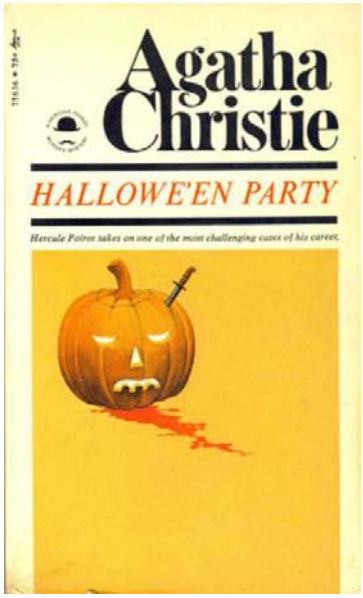


جشن هالووین

اثر: آگاتا کریستی

مترجم: ع.معاصر

بهار ۱۳۸۹

abookperday.ir

فصل ۱

خانم اِریادنی اُلیور[۱] به همراه دوست و میزبانش، جودیت باتلر[۲]، به منظور کمک به تدارک جشنی کودکانه که قرار بود عصر همان روز برگزار شود، به محل برگزاری جشن رفته بودند.

در آن لحظه، آنجا بسیار شلوغ و پر از هرج و مرج بود. زنهای پرانرژی در حال ورود و خروج بوده و به جابجایی صندلیها، میزهای کوچک، گلدانهای گل و تعداد زیادی کدو تنبل زرد پرداخته و آنها را در نقاط معین شده قرار می دادند.

قرار بود یک جش هالووین[۳] برای مهمانهایی در گروه سنی بین ده تا هفده سال برگزار شود.

خانم الیور، در حالی که از گروه اصلی جدا می‌شد، به یک بخش اشغال نشده‌ی دیوار تکیه داد. یک کدو تنبل بزرگ و زرد را برداشت، با نگاهی ملامت‌بار به آن نگاه کرد و در حالی که موهای خاکستری‌اش را از روی پیشانی برجسته‌اش کنار می‌زد، گفت:

- آخرین باری که یکی از اینها را دیدم، سال قبل در آمریکا بود. همه جای خانه را اشغال کرده بودند. من هیچ‌گاه تعداد زیادی کدو تنبل، یکجا ندیده‌ام.

سپس متفکرانه افزود:

- در حقیقت، من هیچ‌گاه تفاوت بین کدو تنبل و کدو حلوایی را نفهمیدم. این کدام یک است؟

---

[1] Ariadne Oliver

[2] Judith Butler

[۳] جشنی که در روز ۳۱ اکتبر هر سال برگزار می‌شود و یکی از نمادهای آن، کدو تنبلهای توخالی هستند که شمعی درون آنها قرار گرفته است. این جشن به قوم سلت که سالها پیش از میلاد مسیح در ایرلند و شمال فرانسه زندگی می‌کرده‌اند نسبت داده شده است. امروزه نیز در برخی کشورها مانند ایرلند و اسکاتلند، این جشن اهمیتی مذهبی داشته و به منظور استقبال از کریسمس برگزار می‌گردد. پوشیدن لباسهای غیرمعمول و عجیب نیز از دیگر نمادهای این جشن است. م.

خانم باتلر در حالی که به پای دوستش برخورد کرد، گفت:

- متاسفم عزیزم.

خانم الیور خودش را به دیوار نزدیکتر کرد و گفت:

- تقصیر من بود که با ایستادن در این مکان، راه را بسته‌ام. ولی دیدن این همه کدو تنبل، کدو حلوایی یا هر چه که هستند، نسبتاً جالب است. آنها همه جا هستند. در فروشگاه‌ها و در خانه‌های مردم. با شمعها یا چراغ خوابهایی که در درون آنها قرار گرفته یا آویزان شده است. واقعاً جالب است. ولی این کار، مخصوص جشن هالووین نیست بلکه برای جشن شکرگزاری[۴] انجام می‌شده است. امروزه، کدو تنبلها در هالووین، که در آخر اکتبر برگزار می‌شود، مورد استفاده قرار می‌گیرد. جشن شکرگزاری بعد از آن برگزار می‌شود. این‌طور نیست؟ حدود هفته سوم نوامبر؟ به هر حال، هالووین قطعاً ۳۱ اکتبر برگزار می‌شود. نه؟ ابتدا جشن هالووین برگزار شده و بعد چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ روز استغاثه برای ارواح[۵]؟ روزی که تو در پاریس به قبرستان رفته و بر روی قبرها گل می‌گذاری. جشن افسرده کننده‌ای نیست. در واقع، تمام بچه‌ها نیز در آن شرکت می‌کنند و لذت می‌برند. تو ابتدا به گل فروشی‌ها رفته و تعداد بسیار زیادی گل زیبا می‌خری. گلهای هیچ‌کجا به اندازه‌ی گلهای بازار پاریس دوست داشتنی نیستند.

زنهای زیادی، گاه‌گاه، به خانم الیور برخورد می‌کردند، ولی به سخنان وی گوش نمی‌دادند؛ زیرا همگی کاملاً مشغول انجام کار خود بودند.

آنها از مادر تعدادی از بچه‌ها، یک یا دو دختر ترشیده‌ی کاربلد، پسرهای شانزده یا هفده ساله، که از نردبانها بالا رفته یا بر روی صندلیها ایستاده و وسایل تزیینی، کدو تبلها یا کدو حلواییها یا توپهای رنگی درخشان را در مکانهای مناسب قرار می‌دادند، و دخترهای یازده تا پانزده ساله، که در گروه‌های متعدد مشغول گفتگو و خنده بودند، تشکیل می‌شدند.

خانم الیور در حالی که بر روی دسته‌ی یک نیمکت می‌نشست، گفت:

- و بعد از روز استغاثه برای ارواح و قبرستانها، روز قدیسه‌ها[۶]ست. فکر می‌کنم درست گفته باشم؟

هیچ کس به سوال وی پاسخ نداد.

خانم دریک[۷]، زنی خوش قیافه و میان‌سال که جشن را برگزار می‌کرد، با صدای بلند اعلام کرد:

- اگر چه این یک جشن هالووین واقعی است، ولی من آن را جشن هالووین نمی‌نامم. من به این جشن، جشن پایان یازده سالگی می‌گویم. زیرا مهمانان در این گروه سنی هستند. بیشتر آنها دبستان را تمام کرده و به دبیرستان می‌روند

---

[۴] جشنی که در چهارمین پنج‌شنبه ماه نوامبر و به صورت سالانه برگزار می‌گردد. هدف از این جشن، شکرگزاری به علت داراییهای مادی و معنوی افراد است. م.

[۵] روز دوم ماه نوامبر که از سوی کلیسای کاتولیک جشن گرفته می‌شود. م.

[۶] روز اول ماه نوامبر. م.

[7] Drake

abookperday.ir

خانم ویتاکر[8]، در حالی که عینک پنسی‌اش را با اعتراض بر روی بینی‌اش جابجا می‌کرد، گفت:

- ولی این خیلی دقیق نیست، راونا[9]. این‌طور نیست؟

خانم ویتاکر، به عنوان یک معلم مدرسه‌ی محلی، همیشه نسبت به دقت، حساسیت داشت. خانم الیور از روی نیمکت بلند شد و گفت:

- زیرا جشن پایان یازده سالگی مدتها پیش منسوخ شده است.

سپس به آرامی افزود:

- من هیچ‌کاری انجام نمی‌دهم. تنها اینجا نشسته‌ام و حرفهای احمقانه در باره‌ی کدوهای تنبل و حلوایی زده و به پاهایم استراحت می‌دهم.

ضمن گفتن این حرف، کمی نیز دچار عذاب وجدان شد ولی نه آنقدر زیاد که آن را به صورت بلند بیان کند. پس پرسید:

- حال چه کاری می‌توانم انجام دهم؟

و افزود:

- چه سیبهای دوست داشتنی و خوبی!

کسی یک ظرف بزرگ سیب داخل اتاق آورده بود و خانم الیور که جذب سیبها شده بود گفت:

- سیبهای سرخ و دوست داشتنی.

راونا دریک گفت:

- آنها واقعاً خوب نیستند؛ ولی برای مسابقه‌ی سیب‌خوری بدون استفاده از دست[10]، خوب و مناسب به نظر می‌رسند؛ چون نسبتاً نرم بوده و همه می‌توانند به راحتی آنها را گاز بزنند. ممکن است آنها را به کتابخانه ببری بئاتریس[11]؟ مسابقه سیب‌خوری همیشه باعث کثیف شدن دور و بر می‌شود، ولی فرش کتابخانه خیلی قدیمی است و مهم نیست که کثیف شود.... آه! ممنونم جویس[12].

جویسِ سیزده ساله و درشت اندام، ظرف سیب را قاپید ولی دو عدد از سیبها، از ظرف بیرون غلطیده و کنار پای خانم الیور به گونه‌ای متوقف شدند که گویی با عصای یک جادوگر از حرکت بازایستاده‌اند. جویس گفت:

- شما سیب دوست دارید، ندارید؟ این را جایی خواندم یا شاید از تلویزیون شنیدم. شما از کسانی هستید که داستانهایی جنایی می‌نویسند، درست نیست؟

خانم الیور پاسخ داد:

---

[8] Whittaker
[9] Rowena
[10] Bobbing for apples - نوعی مسابقه که شرکت‌کنندگان سعی می‌کنند بدون استفاده از دست، سیبهای شناور در یک ظرف را گاز زده و بخورند. م.
[11] Beatrice
[12] Joyce

bookperday.ir

- بله.

- باید شما را مجبور کنیم که برنامه‌ای جنایی ترتیب دهید. مثلاً یک قتل در جشن امشب اتفاق افتاده و از افراد بخواهیم قاتل را پیدا کنند.

خانم الیور گفت:

- نه، خیلی ممنون. دوباره این‌کار را نکنید.

- منظورتان از دوباره این‌کار را نکنید، چیست؟

خانم الیور گفت:

- خوب من یک‌بار این‌کار را کردم که اصلاً با موفقیت به پایان نرسید.

جویس گفت:

- ولی شما تعداد زیادی کتاب نوشته‌اید و پول زیادی از طریق آنها کسب کرده‌اید، این‌گونه نیست؟

خانم الیور در حالی که افکارش به سمت درآمد عمومی معطوف شده بود، گفت:

- تقریباً.

- و شما یک کاراگاه فنلاندی دارید.

خانم الیور این واقعیت را تایید کرد. پسر بچه‌ای، که به گمان خانم الیور هنوز به سن یازده سالگی نرسیده بود، با عصبانیت گفت:

- چرا فنلاندی؟

خانم الیور با صداقت گفت:

- من نیز اغلب متعجبم.

خانم هارگریوز[۱۳]، همسر نوازنده‌ی ارگ، در حالی که به سختی نفس‌نفس می‌زد و یک سطل پلاستیکی سبز و بزرگ را حمل می‌کرد، وارد اتاق شد و گفت:

- این برای مسابقه چطور است؟ به نظرم تا حدی مناسب است.

خانم لی[۱۴]، منشی دکتر، گفت:

- سطلهای گالوانیزه بهترند. به راحتی واژگون نمی‌شوند. کجا از آنها دارید، خانم دریک؟

- من فکر می‌کنم مسابقه بهتر است در کتابخانه برگزار شود. فرشهای آنجا قدیمی هستند در این مسابقه همیشه مقدار زیادی آب به اطراف پاشیده می‌شود.

- بسیار خوب. ما آنها را به آنجا می‌بریم، راونا. اینجا یک سبد سیب دیگر نیز هست.

خانم الیور گفت:

[13] Hargreaves
[14] Lee

bookperday.ir

- اجازه بدهید من کمک کنم.

و دو عدد سیبی که کنار پایش افتاده بودند را برداشت و بدون جلب توجه، یکی از آنها را گاز زده و شروع به جویدن کرد. خانم دریک به آرامی سیب دوم را از او گرفت و درون سبد گذاشت. در این لحظه صدای همهمه‌ای به گوش رسید.

- بله، ولی اسنپ‌دراگون[۱۵] را باید کجا برگزار کنیم؟
- اسنپ‌دراگون را باید در کتابخانه برگزار کنید، آنجا تاریکترین اتاق است.
- نه، آن را در اتاق نهارخوری برگزار می‌کنیم.
- ابتدا باید چیزی روی میز بگذاریم.
- آنجا یک رومیزی سبز هست. آن را روی میز انداخته و سپس یک صفحه‌ی پلاستیکی روی آن بگذارید.
- آینه‌ها چطور؟ باید واقعاً شوهرانمان را در آنها ببینیم.

خانم الیور در حالی که به آرامی کفشهایش را در می‌آورد و همچنان در سکوت سیبش را می‌خورد، مجدداً بر روی نیمکت نشست و نگاهی به اتاق مملو از آدم انداخت. وی در ذهن نویسنده‌اش فکر کرد: «حال اگر می‌خواستم یک کتاب در مورد این افراد بنویسم، چه کاری می‌بایست انجام دهم؟ همه‌ی آنها آدمهای خوبی هستند. البته من این‌گونه فکر می‌کنم، ولی چه کسی می‌داند؟»

در واقع، وی احساس کرد که چیزی درباره‌ی آنها نمی‌داند و این به نظرش نسبتاً جالب آمد. همه‌ی آنها در وودلِی کامون[۱۶] زندگی می‌کردند و در ذهنش اطلاعات مبهمی از برخی از آنها وجود داشت که جودیت به او گفته بود. خانم جانسون[۱۷] در کلیسا مشغول است؛ ولی خواهر کشیش نیست. نه، او خواهر نوازنده‌ی ارگ است. البته، راونا دریک کارهای وودلِی کامون را اداره می‌کند. زنی که نفس‌نفس زنان یک سطل پلاستیکی زشت را آورده بود. ولی خانم الیور هیچ وقت از اشیای پلاستیکی خوشش نمی‌آمد. هم‌چنین از بچه‌ها، دخترها و پسرهای نوجوان.

آنها تا اینجا برای خانم الیور فقط در حد یک اسم بودند. آنجا نَن[۱۸]، بئاتریس، کتی[۱۹]، دیانا[۲۰] و جویس، همان دختر پرحرفی که از وی سوالاتی پرسیده بود، نیز حضور داشتند. خانم الیور با خود فکر کرد، من جویس را خیلی دوست ندارم. دختری قد بلند با نام آن[۲۱] که بزرگتر به نظر می‌رسید نیز آنجا بود. دو پسر نوجوان نیز

---

[۱۵] SnapDragon - نوعی بازی قدیمی که در قرنهای ۱۶ تا ۱۹ میلادی محبوبیت بسیاری داشته است. در این بازی، کنیاک را حرارت داده و در ظرفی کم عمق می‌ریزند، سپس مقداری کشمش به آن می‌افزایند. معمولاً حرارت را نیز بیشتر می‌کنند تا جرقه‌هایی به اطراف پراکنده شود. هدف بازی، ربودن کشمشها از ظرف و خوردن آنها است. م.

[16] Woodleigh Common
[17] Johnson
[18] Nan
[19] Cathie
[20] Diana
[21] Ann

bookpersian.ir

حضور داشتند که به نظر می‌رسید تنها، موهایشان را با مدلهای مختلف و نسبتاً نامانوس آرایش کرده‌اند. یک پسر نسبتاً کوچک و خجالتی وارد شد و با اندکی اشتیاق گفت:

- مامانم این آینه‌ها را فرستاده تا ببیند به درد می‌خورند یا نه.

خانم دریک آینه‌ها را از او گرفت و گفت:

- خیلی ممنونم، اِدی[۲۲].

دختری که نامش آن بود گفت:

- آنها تنها آینه‌هایی معمولی هستند. آیا واقعاً باید تصویر شوهر آینده‌مان را در آنها ببینیم؟

جودیت باتلر گفت:

- برخی ممکن است ببینند و برخی نه.

- شما زمانی که به جشنهایی مثل این می‌رفتید، تصویر شوهرتان را دیدید؟

جویس گفت:

- مطمئناً او ندیده است.

بئاتریس گفت:

- شاید دیده باشد.

و با لحن کسی که از آگاهی کاملش از اوضاع زمان، احساس رضایت می‌کند، افزود:

- آن را حس ششم می‌نامند.

آن، به مهربانی به خانم الیور گفت:

- من یکی از کتابهای شما را خوانده‌ام. ماهی قرمز مرده. کتاب خیلی خوبی بود.

جویس گفت:

- من از آن کتاب خوشم نمی‌آمد. خونریزی کافی در آن وجود نداشت. من جنایتهایی که با خونریزی زیاد همراه است را دوست دارم.

خانم الیور گفت:

- فکر نمی‌کنی کمی نامطبوع است؟

جویس گفت:

- ولی هیجان انگیز است.

خانم الیور گفت:

- ولی لازم نیست.

[22] Eddy

abookperday.ir

جویس گفت:

- من یکبار شاهد یک قتل بودم.

خانم ویتاکر، معلم مدرسه، گفت:

- احمق نباش، جویس.

جویس گفت:

- ولی من دیدم.

کتی در حالی که با چشمهای از حدقه درآمده جویس را نگاه می‌کرد، گفت:

- واقعاً دیدی؟ یک قتل واقعی و حقیقی را دیدی؟

خانم دریک گفت:

- البته که ندیده. حرفهای احمقانه نزن، جویس.

جویس گفت:

- من یک قتل دیدم. دیدم. دیدم. دیدم.

پسر هفده ساله‌ای که بالای نردبان بود با علاقه پایین را نگاه کرد و پرسید:

- چه نوع قتلی؟

بئاتریس گفت:

- من باور نمی‌کنم.

مادر کتی گفت:

- البته که باورکردنی نیست. او از خودش این حرف را درآورده.

- از خودم حرف در نیاوردم. من دیدم.

کتی پرسید:

- پس چرا در مورد آن به پلیس نگفتی؟

- زیرا وقتی دیدم نمی‌دانستم که یک قتل است. مدتها بعد از آن فهمیدم که یک قتل بوده است. حرفی که یک نفر یک یا دو ماه پیش زد باعث شد به فکر بیفتم. مطمئناً آن چیزی که من دیدم یک قتل بود.

آن گفت:

- او همه‌ی این حرفها را از خوش در آورده است. تمامش مزخرف است.

بئاتریس پرسید:

- کی اتفاق افتاد؟

جویس گفت:

- سالها قبل. من آن زمان بچه بودم.

abookperday.ir

بئاتریس گفت:

- چه کسی، چه کسی را کشت؟

جویس گفت:

- من نباید به هیچ‌کدام از شما بگویم. واقعاً از آن می‌ترسید.

خانم لی با یک سطل دیگر وارد شد و گفتگوها به سمت مقایسه سطلهای فلزی و پلاستیکی به عنوان بهترین وسیله برای استفاده در مسابقه سیب‌خوری سوق پیدا کرد. تعداد زیادی از افراد برای ارزیابی محل در کتابخانه جمع شدند. برخی از افراد جوان‌تر سعی می‌کردند نشان دهند که این مسابقه چقدر مشکل بوده و می‌خواستند تواناییهای خودشان را اثبات کنند.

موها خیس شده، آب به همه جا پاشیده می‌شود و از حوله برای خشک کردن آنها باید استفاده کرد. در انتها تصمیم بر آن شد که سطلهای گالوانیزه بهتر از سطلهای پلاستیکی هستند که خیلی آسان واژگون می‌شوند. خانم الیور ظرف سیبی را که برای پر کردن مجدد مخزن در روز بعد با خود آورده بود را بر زمین گذاشت و مجدداً شروع به خوردن یکی از آنها کرد.

آن، گویی که می‌خواهد وی را متهم کنند، گفت:

- من درمقاله‌ای خواندم که شما به خوردن سیب علاقه‌ی زیادی دارید.

البته شاید سوزان[۲۳] بود که این حرف را زد. چون وی خیلی مطمئن نبود.

خانم الیور گفت:

- به این کار عادت کرده‌ام.

یکی از پسرها عنوان کرد:

- اگر آنها هندوانه بودند خیلی بهتر بود.

و در حالی که وضعیت فرش را به صورت لذت‌بخشی پیش‌بینی می‌کرد، افزود:

- هندوانه خیلی آب دارد. فکر کنید که چه کثافتکاری به وجود می‌آمد.

خانم الیور که از حضور در جمع کمی احساس ناراحتی می‌کرد، به منظور یافتن یک محل دنج، اتاق را ترک کرد. وی از پله‌ها بالا رفت، و با چرخش در پاگرد، به یک دختر و پسر رسید که به دری تکیه کرده بودند. خانم الیور نسبتاً مطمئن بود این در به اتاقی باز خواهد شد که وی مشتاق رسیدن به آن است. دختر و پسر جوان توجهی به او نکردند و توجهشان معطوف به حرفهای خودشان بود. خانم الیور از سن آنها مطمئن نبود. پسرک تقریباً پانزده سال و دخترک کمی بیش از دوازده سال داشت، اگرچه از لحاظ ظاهری سنش بیش از آن به نظر می‌رسید.

[23] Susan

abookperday.ir

عمارت آپل تریز به اندازه‌ی یک خانه‌ی متوسط بود. خانم الیور فکر می‌کرد که این خانه، گوشه و کنارهای دنج زیادی داشته باشد. با خودش فکر کرد «چه مردم خودخواهی. هیچ به فکر دیگران نیستند». خاطره‌ی خوبی از گذشته‌ها را به یاد آورد. دایه، پرستار کودک، معلم، مادربزرگ، عمه‌ها، مادرش و افراد دیگری را به یاد آورد.

خانم الیور با صدای بلند و واضح گفت:

- معذرت می‌خواهم.

پسر و دختر نوجوان توجهی به وی نکرده و به خودشان مشغول بودند. خانم الیور مجدداً گفت:

- معذرت می‌خواهم. اجازه می‌دهید من عبور کنم؟ من می‌خواهم از این در رد شوم!

آنها علیرغم میلشان از جلوی در کنار رفتند. خانم الیور صداهای ضعیفی را از بیرون در می‌شنید. صدای زیر مردانه‌ای گفت:

- چه آدمهایی پیدا می‌شوند. آنها نمی‌دانند ما نمی‌خواهیم کسی مزاحممان بشود.

صدای دخترانه‌ای پاسخ داد:

- مردم خیلی خودخواه هستند. آنها به غیر از خودشان به کس دیگری فکر نمی‌کنند.

صدای پسرانه گفت:

- بی‌خیال دیگران!

فصل ۲

برای برگزارکنندگان، تدارک یک جشن کودکانه دردسر بیشتری نسبت برگزاری یک جشن برای افراد بزرگسال دارد. برای برگزاری جشنهای افراد بزرگسال، فراهم کردن غذاهای با کیفیت و نوشابه‌های مناسب به همراه لیموناد کافی است. اگرچه ممکن است هزینه‌های آن بیشتر باشد؛ ولی دردسرش بی‌نهایت کمتر است. به این ترتیب، اِریادنی الیور و دوستش، جودیت باتلر، با هم به توافق رسیده بودند.

جودیت گفت:

- نظرت در مورد جشنهای نوجوانان چیست؟

خانم الیور پاسخ داد:

- چیز زیادی در مورد این جشنها نمی‌دانم.

جودیت گفت:

- به نظرم دردسر زیادی ندارد. منظورم این است که آنها همه‌ی ما بزرگترها را بیرون می‌کنند و همه‌ی کارها را خودشان انجام می‌دهند.

bookperday.ir

- واقعاً انجام می‌دهند؟

جودیت گفت:

- خوب، از دیدگاه ما، نه. آنها برخی کارها را انجام نداده و کارهای دیگری را انجام می‌دهند که هیچ کس دوست ندارد. وقتی ما را بیرون می‌اندازند، می‌گویند باید کارهایی را برایشان انجام دهیم. تعداد زیادی لیوان وسایر اشیا را می‌شکنند، و همیشه افراد یا دوستان نابابی را نیز به همراه می‌آورند. می‌دانی که منظورم چیست. داروهای عجیب و غریب، به آن چه می‌گویند؟ ماری جوانا، حشیش یا ال.اس.دی. من اصلاً نظر خوبی در این مورد ندارم.

خانم الیور پیشنهاد داد:

- فکر می‌کنم برایشان گران تمام خواهد شد. این مواد اصلاً مفید نیستند. حشیش طعم زننده‌ای دارد و موجب افسردگی می‌گردد.
- به هر حال، این جشن به خوبی برگزار خواهد شد. به راونا دریک اعتماد کن. او یک مدیر فوق‌العاده است. خواهی دید.

خانم الیور با ناراحتی گفت:

- فکر نمی‌کنم بخواهم به چنین جشنی بروم.
- برو بالا و یک ساعتی دراز بکش. بعد از آن حتماً از جشن لذت خواهی برد. امیدوارم میراندا[۲۴] تب نکرده باشد. بچه‌ی بیچاره خیلی ناراحت بود که نمی‌تواند به جشن بیاید.

جشن حدود ساعت هفت و نیم شروع شد. اِریادنی الیور احساس کرد حق با دوستش است. مهمانان راس ساعت از راه رسیدند. همه چیز خیلی عالی بود و مثل ساعت کار می‌کرد. لامپهای قرمز و آبی در پله‌ها وجود داشت و کدو تنبلهای زرد نیز به وفور یافت می‌شدند. دختر و پسری از راه رسیدند و با خودشان دسته جاروهای دکوری را برای مسابقه آوردند. بعد از خوش‌آمدگویی، راونا دریک، برنامه آن روز عصر را اعلام کرد.

- ابتدا، داوری مسابقه دسته‌های جارو، که سه برنده خواهد داشت، انجام می‌شود. سپس بازی آرد انجام خواهد شد. این برنامه‌ها در گلخانه اجرا خواهند شد. در ادامه، مسابقه سیب خوری برگزار خواهد شد که لیست شرکت‌کنندگان آن به دیوار چسبانده شده است. سپس برنامه‌ی رقص خواهیم داشت. هر بار که لامپها خاموش می‌شوند باید شریک خود را عوض کنید. سپس دخترها به اتاق مطالعه‌ی کوچک می‌روند، و در آنجا آینه‌هایشان را می‌گیرند. بعد از آن، شام، بازی اسنپ دراگون و در آخر، اهدای جوایز.

[24] Miranda

bookperday.ir

مانند همه‌ی جشنها، این جشن نیز در ابتدا، کمی درهم و برهم بود. دسته‌های جارو، که کوچک و مینیاتوری بودند، تحسین شدند، ولی در کل، شایسته و مناسب تزیین نشده بودند. خانم دریک، در جای خلوتی به یکی از دوستانش گفت:

- این، کار را ساده‌تر می‌کند.

و ادامه داد:

- چیز خیلی مفیدی است، زیرا به عقیده‌ی من همیشه یک یا دو بچه وجود دارد که آشنا بوده ولی هیچ جایزه‌ای نمی‌برند. آدم می‌تواند کمی در این مسابقه تقلب کند.
- خیلی بی‌وجدانی، راونا.
- من بی‌وجدان نیستم. من سعی می‌کنم همه‌چیز منصفانه تقسیم شود. در کل، هر کسی می‌خواهد در جایی برنده باشد.

اِریادنی الیور پرسید:

- بازی آرد چیست؟
- آه، بله، البته؛ شما تا کنون در این برنامه شرکت نکرده‌اید. خوب، باید یک لیوان را با آرد پر کرده و خوب آن را فشار دهید. سپس آن را برگردانده و یک شش پنسی بالای آن قرار دهید. سپس هرکسی قسمتی از آن را جدا کرده به گونه‌ای که شش پنسی نیفتد. به محض اینکه شش پنسی افتاد، آن فرد حذف خواهد شد. این یک نوع بازی حذفی است. آخرین کسی که باقی می‌ماند، شش پنسی را می‌برد. حالا بهتر است برویم.

و سپس آنها رفتند. از کتابخانه، جیغهایی از شدت هیجان مسابقه سیب‌خوری به گوش می‌رسید و شرکت کنندگان با موهایی مرطوب و سرتاپا خیس از آنجا خارج می‌شدند. یکی از پرطرفدارترین مسابقه‌ها بین دخترها، رسیدن جادوگر هالووین بود که نقشش را خانم گودبادی[۲۵]، یک زن نظافت‌چی محلی، بازی می‌کرد. وی نه تنها دماغ و چانه‌ای برگشته داشت که خیلی به درد این کار می‌خورد، بلکه به صورت تحسین برانگیزی می‌توانست صدای زیری از خود در بیاورد که آشکارا گمراه‌کننده بود. همچنین وی می‌توانست اشعار فی‌البداهه و بی سرو ته جادویی بخواند.

- بیا جلو، بئاتریس. درسته؟ آه، بئاتریس. چه اسم زیبایی. تو می‌خواهی بدانی شوهرت چه شکلی خواهدبود. عزیزم، اینجا بشین. بله، بله، اینجا زیر این لامپ. اینجا بشین، این آینه را در دستت نگه‌دار و درست لحظه‌ای که لامپها خاموش می‌شوند، او را در حالی خواهی دید که به شانه‌ات نگاه می‌کند. حالا

[25] Goodbody

bookperday.ir

آینه را محکم بگیر.... اَجی‌مَجی، چه کسی را خواهم دید؟ چهره‌ی مردی که با من ازدواج خواهد کرد. بئاتریس، بئاتریس، تو چهره‌ی مردی را خواهی دید که در رویاهایت به او فکر می‌کنی.

یک پرتوی ناگهانی نور از نردبانی که پشت صحنه قرار گرفته بود در اتاق ایجاد شد. این پرتو درست به نقطه‌ای از اتاق برخورد کرد که در آینه‌ای که در دستان مشتاق بئاتریس بود، منعکس شد.

بئاتریس فریاد زد:

- آه.... او را دیدم. او را دیدم! می‌توانم او را در آینه ببینم.

پرتوی نور خاموش شد، لامپها روشن شدند و یک عکس رنگی که بر روی کارتی چسبانده شده بود در کف اتاق به چشم می‌خورد. بئاتریس از شدت هیجان مشغول رقصیدن بود و فریاد می‌زد:

- خودش بود! خودش بود! من دیدمش.... آه، یک ریش حنایی دوست داشتنی داشت.

او به سمت خانم الیور که نزدیکترین فرد به وی بود، هجوم برد.

- نگاه کنید، نگاه کنید. فکر نمی‌کنید خیلی جذاب است. او شبیه اِدی پِرِس‌وِیت[۲۶]، خواننده پاپ، است. شما اینطور فکر نمی‌کنید؟

خانم الیور فکر کرد او شبیه یکی از آدمهایی است که روزانه در روزنامه‌ی صبحش می‌بیند. به نظر وی، ریش، نشانه‌ای از نبوغ بود. پرسید:

- همه‌ی این چیزها از کجا می‌آیند؟

- آه...راونا از نیکی[۲۷] خواسته که این کارها را انجام دهد. دوستش دزموند[۲۸] نیز به او کمک می‌کند. او تجربه‌ی خوبی در عکاسی دارد. او و تعدادی از دوستانش، خودشان را با موها، ریش و سبیل‌های مصنوعی و سایر چیزها گریم کرده‌اند. و هنگامی که نور، بر او و سایر چیزها می‌تابد، دخترها از ذوق دیوانه می‌شوند.

اِریادنی الیور گفت:

- تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. دخترهای امروزی واقعاً احمق هستند.

راونا دریک پرسید:

- فکر نمی‌کنی همیشه اینطور بوده‌اند؟

خانم الیور به فکر فرو رفت. سپس گفت:

- فکر می‌کنم حق با تو باشد.

خانم دریک فریاد زد:

- - حالا بهتر است شام بخوریم.

[26] Eddie Presweight
[27] Nicky
[28] Desmond

abookperday.ir

شام باعث شد همه چیز فراموش شود. کیک سرد، پیش غذا، میگو، پنیر و شیرینی گردویی.
بچه‌ها از خودشان پذیرایی کردند.
راونا گفت:

- و حالا، آخرین برنامه‌ی امشب، اسنپ دراگون. آنجا، وسط آبدارخانه. بسیار خوب، بعد از آن هم اهدای جوایز.

جوایز آماده شده بودند که صدایی ناله‌مانند و شبیه به صدای یک روح به گوش رسید. بچه‌ها از پذیرایی به سمت اتاق نهارخوری فرار کردند.
غذاها جمع‌آوری شده بوند. یک رومیزی سبز بر روی میز پهن شده و ظرف بزرگی کشمش برشته روی آن قرار گرفته بود. همه جیغ می‌زدند، به اطراف می‌دویدند و با برداشتن کشمشهای برشته، فریاد می‌زدند:

- آی....سوختم! دوست داشتنی نیست؟

شعله‌های اسنپ دراگون کم‌کم می‌لرزیدند و رو به خاموشی می‌رفتند. لامپها روشن شدند و جشن به پایان رسید.
راونا گفت:

- موفقیت بزرگی بود.
- البته با همه‌ی مشکلاتی که تو تحمل کردی.

جودیت به آرامی گفت:

- خیلی دوست داشتنی بود....دوست داشتنی.

و با ناراحتی افزود:

- و حالا، باید کمی نظافت کنیم. نمی‌توانیم فردا صبح همه‌ی کارها را به گردن آن زن بیچاره بیندازیم.

فصل ۳

در آپارتمانی در لندن، زنگ تلفن به صدا در آمد. مالک آپارتمان، هرکول پوآرو[۲۹]، در صندلی‌اش تکانی خورد. ناامیدی او را فراگرفت. قبل از آن که به تلفن پاسخ دهد، می‌دانست معنی آن چیست. دوستش، سالی[۳۰]، کسی که آن روز بعدازظهر قرار بود همراهش باشد، گفتگوی بی‌پایانشان در مورد متهم واقعی قتل سرویسهای

[29] Hercule Poirot
[30] Solly

abookperday.ir

بهداشتی عمومی کانینگ رود[۳۱] را شروع می‌کرد، یا می‌خواست بگوید نمی‌تواند وی را ملاقات کند. پوآرو، که شواهد خوبی را بر اساس نظریه‌ی دور و دراز خودش جمع‌آوری کرده بود، عمیقاً ناامید بود. او فکر نمی‌کرد که دوستش سالی پیشنهاداتش را قبول کند، ولی شک نداشت که وقتی سالی عقایدش را اظهار کند، وی، یعنی هرکول پوآرو، به سادگی با برهان، منطق و استدلال می‌تواند نظرات وی را رد کند. با این حال اگر سالی می‌گفت نمی‌تواند آن روز عصر بیاید، خیلی عذاب‌آور بود. ولی واقعیت این بود که در ملاقات قبلی‌شان در آن روز، سالی از سرفه‌های زیاد رنج برده و به نوعی زکام عفونی شدید مبتلا شده بود.

هرکول پوآرو گفت:

- او شدیداً سرما خورده است و بدون شک، علی‌رغم همه‌ی پیشگیریهایی که من انجام می‌دهم، من را نیز مبتلا خواهد کرد. بهتر است که نیاید. با این حال[۳۲]...

سپس با افسوس افزود:

- این یعنی، من باید یک بعدازظهر افسرده کننده را سپری کنم.

پوآرو با خودش فکر کرد «این روزها همه‌ی بعدازظهرها افسرده کننده هستند». ذهن خلاقش (که وی در مورد این حقیقت هیچ شکی نداشت)، نیازمند تحریک از سوی منابع بیرونی بود. او هیچ‌گاه نگاهی فلسفی نسبت به ذهن نداشت. بعضی وقتها تاسف می‌خورد که به جای مطالعه‌ی الهیات، در دوران جوانی به نیروی پلیس ملحق شده بود. درک تعداد فرشتگانی که می‌توانند در سر سوزن به رقص بپردازند و صحبت در این باره با یکی از هم‌قطارانش، می‌توانست برایش جالب باشد.

خدمتکارش، جورج[۳۳]، وارد اتاق شد و گفت:

- آقای سالومون[۳۴] بود.

هرکول پوآرو گفت:

- آه، بله.
- او از این‌که نمی‌تواند امروز بعدازظهر شما را ملاقات کند، بسیار متاسف بود. وی آنفلوآنزا گرفته و مشغول استراحت است.
- او آنفلوآنزا نگرفته. او فقط سرماخورده است. همه فکر می‌کنند آنفلوآنزا گرفته‌اند. چون خیلی مهم‌تر است و مردم بیشتر با آنها احساس همدردی می‌کنند. مشکل سرماخوردگی این است که به سختی می‌توان احساس همدردی دوستان را بابت آن جلب کرد.

جورج گفت:

---

[31] Canning Road Municipal Baths

[۳۲] در متن اصلی، به زبان فرانسه آمده است.

[33] George
[34] Solomon

abookperday.ir

- حقیقت این است که وی نمی‌تواند به اینجا بیاید، آقا. این سرماخوردگی خیلی عفونی است، بهتر است شما با افراد مبتلا به آن ملاقات نکنید.

پوآرو ضمن موافقت گفت:

- این خیلی کسالت‌آور است.

زنگ تلفن مجدداً به صدا درآمد. پوآرو نالید:

- دیگر چه کسی سرما خورده است؟ من منتظر کس دیگری نیستم.

جورج به سمت تلفن رفت. پوآرو گفت:

- من از اینجا جواب می‌دهم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- شک ندارم که چیز جالبی نیست. ولی به هر حال، باعث می‌شود زمان بگذرد. چه کسی می‌داند؟

جورج گفت:

- خیلی خوب است آقا.

و اتاق را ترک کرد.

پوآرو دستش را دراز کرد و به سمت گوشی تلفن برد. از این‌رو، زنگ تلفن خاموش شد. وی به منظور تحت تاثیر قرار دادن کسی که در آن سوی خط قرار داشت، با وقار خاصی گفت:

- هرکول پوآرو صحبت می‌کند.

صدایی مشتاق گفت:

- خیلی عالی است.

صدای زنانه‌ای که کمی به دلیل تنگی نفس می‌لرزید، ادامه داد:

- فکر می‌کردم شما بیرون باشید. مطمئن نبودم آنجا باشید.

پوآرو پرسید:

- چرا این‌گونه فکر می‌کردید؟

- زیرا این روزها احساس می‌کنم همه چیز بر علیه من است. شما شدیداً به کسی احتیاج دارد و احساس می‌کنید نمی‌توانید صبر کنید ولی مجبور به صبر کردن می‌شوید. من باید سریعاً شما را ببینم. خیلی فوری.

پوآرو پرسید:

- و شما چه کسی هستید؟

صدای زنانه که متعجب شده بود، با دیرباوری گفت:

- شما نمی‌دانید؟

abookperday.ir

پوآرو پاسخ داد:

- بله، می‌دانم. شما، دوستم اِریادنی هستید.

اِریادنی گفت:

- و من در موقعیت بدی هستم.
- بله، بله، می‌توانم بفهمم. آیا هنوز در حال دویدن هستید؟ شدیداً نفس‌نفس می‌زنید. اینطور نیست؟
- من واقعاً در حال دویدن نیستم. بلکه به دلیل هیجان نفس‌نفس می‌زنم. می‌توانم هم‌اکنون به ملاقات شما بیایم؟

پوآرو، قبل از پاسخ دادن لحظاتی صبر کرد. به نظر می‌رسید دوستش، خانم الیور، در وضعیت پرهیجانی قرار گرفته است. چه اتفاقی برای وی روی داده بود، وی خیلی اهل نالیدن و شکایت کردن نبود، ولی به نظر می‌رسید مشکلات یا ناامیدیهایش یا چیز دیگری موجب این مسئله شده بودند.

وقتی خودش را به مامن پوآرو دعوت کرده بود، خیلی سخت بود که بدون بی‌ادبی، وی را به سمت خانه‌اش بازگرداند. چیزهایی که موجب هیجان خانم الیور می‌شدند آنقدر زیاد، تکراری و غیرمنتظره بودند که می‌بایست برای آغاز صحبت درباره‌ی آنها بسیار دقت به خرج داد.

- چیزی شما را نارحت کرده است؟
- بله. البته من ناراحتم. نمی‌دانم چه کاری باید انجام دهم. نمی‌دانم...آه...هیچ چیز نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که بیایم و به شما بگویم چه اتفاقی افتاده است. زیرا شما تنها کسی هستید که می‌داند چه کاری باید انجام شود. چه کسی دیگری می‌تواند به من بگوید چه کاری انجام دهم. پس می‌توانم بیایم؟
- حتماً، حتماً. خوشحال می‌شوم شما را ببینم.

گوشی تلفن در آن سوی خط خیلی محکم سرجایش گذاشته شد و پوآرو چند دقیقه بعد جورج را احضار کرده، آب‌جوی لیمویی، لیمو ترش و یک لیوان کنیاک برای خودش سفارش داد و گفت:

- خانم الیور تا ده دقیقه دیگر به اینجا می‌آید.

جورج برگشت و با یک لیوان کنیاک مراجعه کرد. پوآرو با رضایت آن را گرفت و سپس جورج رفت تا وسایل چای، که تنها نوشیدنی مورد علاقه خانم الیور بود، را آماده کند. پوآرو با رضایت جرعه‌ای از کنیاک را نوشید، خودش را برای ماجرایی که قرار بود برایش اتفاق بیفتد آماده کرده و با خودش زمزمه کرد:

- اینکه خانم الیور خیلی نامنظم است، خیلی تاسف برانگیز بوده ولی با این حال ذهن خلاقی دارد. ممکن است از چیزی که می‌خواهد به من بگوید لذت ببرم.

بعد از دقیقه‌ای تامل اضافه کرد:

bookperday.ir

- شاید هم گفته‌هایش تمام بعدازظهرم را بگیرد و با این حال، خیلی مزخرف باشد. خوب[۳۵]، همه باید در زندگیشان اهل خطر کردن باشند.

صدای زنگی به گوش رسید. بار دیگر، زنگ بیرون آپارتمان طنین‌انداز شد. کسی که زنگ می‌زد به یک فشار بر روی دکمه زنگ بسنده نکرد و برای مدت طولانی و مستمر زنگ را به صدا درآورد. پوآرو گفت:

- مطمئناً خیلی هیجان‌زده است.

سپس شنید که جورج به سمت در رفته، آن را باز کرده و قبل از هر اطلاع مودبانه‌ای، در اتاق نشیمن باز شده و اِریادنی الیور در حالی وارد شد که چیزی شبیه به کلاه و کت بارانی ماهیگیران را در دست داشت و جورج پشت سرش بود. هرکول پوآرو گفت:

- روی خشکی، چه پوشیده‌ای!؟ اجازه بده جورج آن را بگیرد. خیلی خیس است.

خانم الیور گفت:

- بله، خیس است. بیرون باران می‌بارد. قبلاً در باره‌ی آب فکر نکرده بودم. چیز خیلی وحشتناکی برای فکر کردن است.

پوآرو با تعجب به وی نگاه کرد و گفت:

- می‌توانید کمی آب‌جوی لیمویی بنوشید، یا می‌توانم شما را به یک لیوان کوچک کنیاک دعوت کنم؟

خانم الیور گفت:

- من از آب متنفرم.

پوآرو با شگفتی به او نگاه کرد. وی ادامه داد:

- ازش متنفرم. هیچگاه قبلاً در مورد آن فکر نکرده بودم. هر کاری می‌تواند انجام دهد.

در حالی که جورج، خانم الیور را از شر بارانی درهم پیچیده‌شده خلاص می‌کرد، پوآرو گفت:

- دوست عزیزم. بیا و اینجا بنشین. اجازه بده جورج تو را از دست آن چیزی که پوشیده‌ای خلاص کند.

خانم الیور گفت:

- آن را از کورنوال[۳۶] گرفتم. بارانی. یک بارانی ماهیگیری واقعی!

پوآرو گفت:

- برای ماهیگیران خیلی مفید است، ولی فکر نمی‌کنم خیلی برای تو مناسب باشد. خیلی برای پوشیدن سنگین است. حالا بیا بنشین و ماجرا را برای من تعریف کن.

خانم الیور در حالی که در صندلی فرومی‌رفت، گفت:

---

[۳۵] در متن اصلی، به زبان فرانسه آمده است.

[36] Cornwall

bookperday.ir

- نمی‌دانم چگونه بگویم. برخی اوقات، نمی‌توانم بپذیرم که یک واقعیت بوده است. ولی اتفاق افتاد. واقعاً اتفاق افتاد.

پوآرو گفت:

- برایم تعریف کن.

- من هم برای همین به اینجا آمدم. ولی حالا که اینجا هستم، گفتنش خیلی مشکل است، زیرا نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

پوآرو پیشنهاد کرد:

- از اولش شروع کن! یا شاید این خیلی کلیشه‌ای باشد!

- نمی‌دانم چه زمانی شروع شد. واقعاً نمی‌دانم. شاید از خیلی وقت قبل شروع شده باشد.

- آرامش خودت را حفظ کن. رویدادهای مختلفی که به این ماجرا مربوط هستند را در ذهنت جمع‌آوری کن، سپس به من بگو. چه چیزی تو را اینقدر ناراحت کرده است؟

- شما را نیز ناراحت خواهد کرد. حداقل، من اینگونه فکر می‌کنم.

خانم الیور با شک افزود:

- البته هیچ کس نمی‌داند چه چیزی شما را ناراحت می‌کند. شما اغلب کارها را با آرامش انجام می‌دهید.

پوآرو گفت:

- این معمولاً بهترین روش است.

خانم الیور گفت:

- بسیار خوب. با یک جشن شروع شد.

پوآرو گویی که با یک چیز معمولی مواجه شده و اطلاع کافی از ماجرای جشن دارد، گفت:

- آه، بله. یک جشن. شما به یک جشن رفتید و آنجا اتفاقی رخ داد.

خانم الیور گفت:

- شما می‌دانید جشن هالووین چیست؟

پوآرو به نرمی چشمکی زد و پاسخ داد:

- من می‌دانم که هالووین چیست. روز ۳۱ اکتبر. زمانی که جادوگرها سوار بر دسته‌های جارو می‌شوند.

خانم الیور گفت:

- آنجا نیز دسته‌های جارو وجود داشت و به آنها جایزه دادند.

- جایزه؟

- بله، به کسی که زیباترین دسته جارو را آورده بود.

bookperday.ir

پوآرو با شک به وی نگاه کرد. بار اول با اشاره به جشن کمی دچار شک شده و این‌بار نیز کمی مشکوک شد. زیرا می‌دانست خانم الیور مشروب الکلی مصرف نمی‌کند، پس نمی‌توانست فرض کند که وی در حالت غیرمعمولی به سر می‌برد.

خانم الیور گفت:

- یک جشن کودکانه. یا بهتر است بگویم برای نوجوانان بزرگتر از یازده سال.
- نوجوانان بزرگتر از یازده سال؟
- آنها در مدارس، به این جشن، چنین می‌گویند. منظورم این است که آنها ضریب هوشی شما را اندازه می‌گیرند و اگر به قدر کافی باهوش باشید، می‌توانید به مدرسه‌ی زبان یا چنین چیزی بروید. ولی اگر به قدر کافی باهوش نباشید، باید به مدرسه‌ی راهنمایی بروید.یک اسم احمقانه. اصلاً معنی ندارد.

پوآرو گفت:

- من اقرار می‌کنم که هیچ چیز از حرفهای شما نفهمیدم.

به نظر می‌رسید که آنها از جشن فاصله گرفته و وارد دنیای آموزش شده‌اند. خانم الیور نفس عمیقی کشید و دوباره شروع کرد:

- ماجرا واقعاً با تعدادی سیب شروع شد.
- آه، بله. درست است. شما همیشه سیب به همراه دارید. اینطور نیست؟

پوآرو، ماشین کوچکی بر روی یک تپه را تصور کرد که زنی از آن پیاده شده، سبد سیبش پاره شده و سیبها از بالای تپه به پایین می‌غلطیدند. با این فکر، گفت:

- بله. تعدادی سیب.
- مسابقه سیب‌خوری. یکی از کارهایی که در جشن هالووین انجام می‌شود.
- آه، بله. فکر می‌کنم درباره‌اش شنیده‌ام. بله.
- همانگونه که می‌دانید، همه نوع کاری انجام می‌شود. مسابقه سیب‌خوری، ربودن شش پنسی از روی لیوان پر از آرد و نگاه کردن در آینه.

پوآرو خردمندانه گفت:

- برای دیدن چهره‌ی عشق واقعی؟
- آه، شما بالاخره شروع کردید به فهمیدن.
- تعدادی مراسم قدیمی که همه‌ی آنها در جشن شما اتفاق افتادند.
- بله، موفقیت بزرگی بود. جشن با بازی اسنپ دراگون به پایان رسید. می‌دانید، کشمشهای برشته در یک ظرف بزرگ. فکر می‌کنم، درست در همین زمان اتفاق افتاد.

با گفتن این جملات، صدای خانم الیور می‌لرزید.

bookperday.ir

- چه چیزی اتفاق افتاد؟
- یک قتل. بعد از اسنپ دراگون، همه به خانه رفتند. دقیقاً زمانی که نتوانستیم او را پیدا کنیم.
- چه کسی را نتوانستید پیدا کنید؟
- یک دختر. دختری به نام جویس. همه او را صدا می‌زدند، در اطراف به دنبالش می‌گشتند و پرس‌وجو می‌کردند که آیا با کس دیگری به خانه رفته است. مادرش نسبتاً نگران بود و می‌گفت ممکن است جویس خسته یا مریض شده و خودش به تنهایی رفته باشد؛ چون معتقد بود که او خیلی بی‌فکر است و بدون گفتن کلمه‌ای رفته است. همه‌ی چیزهایی که مادرها در چنین شرایطی می‌گویند. ولی به هر حال، نتوانستیم جویس را پیدا کنیم.
- آیا خودش به خانه رفته بود؟

خانم الیور در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت:

- نه. او به خانه نرفته بود. ما او را در انتهای کتابخانه پیدا کردیم. جایی که مسابقه سیب‌خوری انجام شده بود. یک سطل فلزی آنجا بود. یک سطل گالوانیزه‌ی بزرگ. آنجا سطل پلاستیکی وجود نداشت. شاید اگر آن سطل پلاستیکی بود، آن اتفاق نمی‌افتاد. سطلهای پلاستیکی به اندازه‌ی کافی سنگین نیستند. احتمالاً واژگون می‌شد.

پوآرو به تندی گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟
- او را آنجا پیدا کردیم. یک نفر، سر او را درون آب و سیبهای شناور کرده بود. سرش را آنجا نگه داشته بود تا بمیرد. در واقع، غرق شد. غرق شد. در یک سطل فلزی گالوانیزه‌ی پر از آب. او آنجا زانو زده بود و سرش را فروبرده بود تا یک سیب را گاز بزند. من از سیب متنفرم. دیگر نمی‌خواهم سیب ببینم.

پوآرو به او نگاه کرد، سپس دستش را دراز کرده و در یک لیوان کوچک، کنیاک ریخت و گفت:

- این را بنوشید. حالتان را بهتر می‌کند.

فصل ۴

خانم الیور، لیوان را سرجایش گذاشت و لبهایش را پاک کرد. سپس گفت:

- حق با شماست. خیلی کمکم کرد. هیستریک شده بودم.
- ضربه شدیدی به شما وارد شده است. من به خوبی می‌فهمم. این ماجرا چه زمانی اتفاق افتاد؟
- دیشب. آیا واقعاً شب گذشته بود؟ بله، بله، مطمئناً.
- و شما به ملاقات من آمدید.

abookperday.ir

این واقعاً یک سوال نبود، بلکه نشان دهنده‌ی درخواستی برای کسب اطلاعات بیشتر نسبت به اطلاعات فعلی پوآرو بود.

- چرا به ملاقات من آمدید؟

خانم الیور گفت:

- فکر می‌کنم شما می‌توانید کمک کنید. خواهید دید که مسئله‌ی ساده‌ای نیست.
- شاید اینگونه باشد، شاید هم نه. بستگی دارد. شما هنوز باید اطلاعات بیشتری به من بدهید. می‌دانید، من فکر می‌کنم پلیس مسئول این قضیه است. بدون شک به یک پزشک خبر داده‌اند. وی چه گفت؟
- قرار است یک جلسه رسیدگی برگزار شود.
- طبیعی است.
- فردا یا پس‌فردا.
- این دختر، جویس، چند سال داشت؟
- دقیقاً نمی‌دانم. حدس می‌زنم حدود دوازده یا سیزده.
- با توجه به سنش، کوچک نبود؟
- نه، نه. به نظرم نسبتاً بالغ، یا شاید کمی غیرعادی، بود.
- خوب رشد کرده بود؟ منظورم از لحاظ جنسی است.
- بله. منظور من هم همین بود. ولی فکر نمی‌کنم این جنایت، از آن نوع باشد. به نظرم خیلی ساده‌تر است. این طور نیست؟
- این از نوع جنایاتی است که هر روزه در روزنامه‌ها می‌خوانیم. دختری مورد حمله قرار گرفته، یک بچه مدرسه‌ای مورد تجاوز قرار می‌گیرد. بله، هر روز از این اتفاقات می‌افتد. این اتفاق در یک ملک شخصی رخ داده که کار را مشکلتر می‌کند. ولی شاید در کل، با بقیه اتفاقات خیلی متفاوت نباشد. همه این اتفاقات شبیه هم هستند. با این حال، مطمئن نیستم که شما همه چیز را گفته باشید.
- نه. فکر نمی‌کنم گفته باشم. من انگیزه را به شما نگفتم. منظورم دلیل آمدنم پیش شما است.
- شما این جویس را خوب می‌شناختید؟
- اصلاً نمی‌شناختمش. بهتر است برای شما توضیح دهم چگونه به آنجا رفتم.
- آنجا کجاست؟
- آه، مکانی به نام وودلی کامون.

پوآرو متفکرانه گفت:

- وودلی کامون، اخیراً اسم آنجا را شنیده‌ام...

ولی حرفش را ادامه نداد.

bookperday.ir

- خیلی از لندن دور نیست. فکر می‌کنم حدود سی تا چهل مایل فاصله دارد. نزدیک مدچستر[۳۷] است. یکی از جاهایی است که خانه‌های خوب کمی دارد؛ ولی تعداد قابل ملاحظه‌ای ساختمان جدید در آنجا ساخته شده است. ساختمانهای مسکونی. یک مدرسه‌ی خوب آن نزدیکیها است و مردم می‌توانند از آنجا به لندن یا مدچستر بروند. یک جای خیلی معمولی است که مردم در آنجا یک زندگی تکراری و روزمره دارند.

پوآرو مجدداً متفکرانه گفت:

- وودلی کامون.
- آنجا، من با یکی از دوستانم بودم. جودیت باتلر. وی یک زن بیوه است. همین امسال در یک سفر دریایی به یونان با او آشنا شدم. او یک دختر به نام میراندا دارد که سیزده یا چهارده ساله است. به هرحال، او از من خواست که بروم و آنجا بمانم. دوستان او، این جشن را برای بچه‌ها برگزار کرده بودند. قرار بود یک جشن هالووین باشد. او گفت شاید بتوانم ایده‌های جالبی از این جشن بگیرم.
- آه. او پیشنهاد نداد که این دفعه به دنبال یک قاتل بگردید، یا چیزی شبیه به این؟
- ای وای، نه. شما فکر می‌کنید من دوباره به چنین چیزی فکر می‌کنم؟
- به نظر من بعید است.
- ولی اتفاق افتاد. این چیزی است که خیلی ترسناک است. منظورم این است که اگر من آنجا نبودم، آن اتفاق رخ نمی‌داد، می‌داد؟
- حداقل، من فکر نمی‌کنم. آیا از افراد حاضر در آنجا، کسی شما را می‌شناخت؟
- بله. یکی از بچه‌ها چیزی در مورد کتابهایی که من نوشته‌ام و علاقه‌شان به جنایات گفت. همین باعث شد که ... خوب باعث شد که چیز ... منظورم این است که باعث شد من به ملاقات شما بیایم.
- چیزی که شما هنوز به من نگفته‌اید.
- خوب، می‌دانید، در ابتدا من به این مسئله توجه نکردم. یعنی بلافاصله به این مسئله توجه نکردم. منظورم این است که بعضی اوقات بچه‌ها، کارهای عجیب و غریب می‌کنند. یعنی بچه‌هایی که غیرعادی هستند و به نظر من باید در تیمارستان یا چنین جایی نگهداری شوند. ولی امروزه آنها را به خانه می‌فرستند که یک زندگی معمولی داشته باشند، آنگاه آنها می‌روند و چنین کارهایی می‌کنند.
- آنجا نوجوان هم حضور داشت؟
- دو پسر حضور داشتند. شبیه آنهایی که در گزارشهای پلیس دیده می‌شوند. حدود هفده یا هجده ساله.
- به نظر من یکی از آنها این کار را کرده است. پلیس اینگونه فکر نمی‌کند؟

[37] Medchester

bookperday.ir

- آنها در مورد نظراتشان چیزی نگفتند. ولی به نظر می‌رسید که همین گونه فکر می‌کنند.
- این جویس، دختر جذابی بود؟
- فکر نمی‌کنم. منظورتان این است که برای پسرها جذاب بود، نه؟
- نه. فکر می‌کنم منظورم، جذاب به معنی ساده‌ی کلمه بود.
- فکر نمی‌کنم دختر خیلی خوبی بود. از کسانی که آدم دوست دارد با آنها زیاد حرف بزند، نبود. از آن دخترهایی بود که خیلی خودنمایی و خودستایی می‌کنند. به نظرم دخترها در این سن، خسته کننده‌اند. کم لطفی است اگر بگویم، ولی ...
- در یک قتل، توضیح چگونگی مقتول، کم لطفی نیست. این نکته خیلی خیلی الزامی است. شخصیت مقتول، انگیزه‌ی بسیاری از قتلها بوده است. در آن زمان، چند نفر در آن خانه حضور داشتند؟
- منظورتان برای جشن و اینطور چیزهاست؟ خوب، فکر می‌کنم پنج یا شش زن، چند نفر از مادرها، یک معلم مدرسه، منشی یک پزشک، فکر می‌کنم یک زوج میان‌سال، دو پسر شانزده تا هجده ساله، یک دختر پانزده ساله، دو یا سه بچه‌ی یازده یا دوازده. حدود بیست و پنج تا سی نفر در کل.
- غریبه‌ای هم بود؟
- فکر می‌کنم، آنها همه یکدیگر را می‌شناختند. بعضی‌ها بیشتر با هم آشنا بودند. فکر می‌کنم دخترها، اغلب هم‌مدرسه‌ای بودند. تعدادی زن هم برای کمک در تهیه غذا و شام و این چیزها آمده بودند. وقتی جشن تمام شد، اغلب مادرها با بچه‌هایشان به خانه رفتند. من با جودیت و تعدادی دیگر ماندیم که به راونا دریک، زنی که جشن را برگزار کرده بود، در نظافت کمک کنیم تا زن نظافتچی که صبح می‌آمد، کار کمتری داشته باشد. می‌دانید، همه جا پر از آرد، جعبه‌های کاغذی خالی شیرینی و چیزهای دیگر بود. بنابراین کمی جارو کردیم و در آخر به کتابخانه رفتیم. در آن زمان، او را پیدا کردیم. آنگاه من حرفهای او را به یاد آوردم.
- حرفهای چه کسی را؟
- جویس.
- چه گفته بود؟ الان به این مورد خواهیم پرداخت، نه؟ دلیل آمدن شما به اینجا؟
- بله. فکر نمی‌کنم این مسئله برای یک پزشک یا یک پلیس یا هر کس دیگر معنی داشته باشد. ولی برای شما معنی دارد.
- خوب[۳۸]، به من بگو. آیا جویس چیزی در جشن گفته بود؟

[۳۸] در متن اصلی، به زبان فرانسه آمده است.

bookperday.ir

- نه. قبل از آن، چیزهایی گفت. آن روز بعدازظهر، زمانی که در حال انجام کارها بودیم. بعد از آنکه در مورد داستانهای جنایی من حرف زدند، جویس گفت « من یکبار شاهد یک قتل بودم» و مادرش و یک نفر دیگر گفتند «احمق نباش و از این حرفها نزن، جویس ». یک دختر بزرگتر گفت «تو این حرف را از خودت درآورده‌ای». جویس هم گفت «من دیدم. من یک قتل دیدم. به تو می‌گویم. من دیدم. من دیدم یک نفر، کسی را به قتل رساند» ولی هیچ کس باور نکرد. آنها فقط خندیدند و او خیلی عصبانی شد.
- شما حرفش را باور کردید؟
- نه. البته که نه.
- می‌دانم. بله، می‌دانم.

پوآرو در حالی که انگشتهایش را بر روی میز می‌زد، چند لحظه‌ای سکوت کرد. سپس گفت:

- من در تعجبم. او جزییات بیشتری نگفت. اسمی نیاورد؟
- نه. کمی غرغر کرد و داد زد. سپس خیلی عصبانی شد چون اغلب دخترهای دیگر داشتند به او می‌خندیدند. مادرها و بزرگترها نسبتاً با او مخالف بودند. ولی دخترها و پسرهای نوجوان فقط به او خندیدند. آنها چیزهایی شبیه به «بگو جویس، چه زمانی اتفاق افتاد؟ چرا تا حالا به ما نگفته بودی؟» می‌گفتند. جویس هم گفت «من کاملاً یادم رفته بود. این اتفاق خیلی وقت پیش رخ داد».
- آها. آیا گفت چند وقت پیش؟
- سالها پیش. زمانی که بچه‌تر بوده است.
- یکی از دخترها گفت «چرا نرفتی و همه چیز را به پلیس نگفتی ؟». به گمانم آن یا بئاتریس بود. یک دختر بزرگتر و کمی از خودراضی.
- آها، و او چه پاسخی داد
- گفت «چون در آن زمان نمی‌دانستم که این یک قتل است.»

پوآرو در حالی کمی راست‌تر روی صندلی می‌نشست، گفت:

- یک نکته خیلی جالب.

خانم الیور پاسخ داد:

- او در آن زمان کمی گیج شده بود. می‌دانید، سعی می‌کرد حرفش را ثابت کند و چون همه تمسخرش می‌کردند، عصبانی شده بود. آنها همچنان از او می‌پرسیدند که چرا به پلیس نگفته است و او هم دائماً می‌گفت «چون آن موقع نمی‌دانستم که یک قتل است. تا اینکه بعد از آن خیلی اتفاقی فهمیدم چه دیده‌ام».
- ولی هیچ کس حرفش را باور نکرد و شما هم همینطور، ولی وقتی او را مرده پیدا کردید، ناگهان احساس کردید که حرف او راست بوده است؟

abookperday.ir

- بله. درست است. نمی‌دانستم چه کاری باید انجام دهم یا چه کاری می‌توانم انجام دهم. ولی بعد از آن به یاد شما افتادم.

پوآرو به منزله‌ی سپاسگزاری سرش را با وقار خم کرد. سپس چند لحظه‌ای سکوت کرده و آنگاه گفت:

- باید یک سوال مهم از شما بپرسم، ولی قبل از پاسخ دادن، خوب فکر کنید. آیا شما فکر می‌کنید که این دختر واقعاً شاهد یک قتل بوده است؟ یا عقیده دارید که تنها تصور می‌کرده، که یک قتل را دیده است؟
- اول فکر می‌کردم وی چیزی را که یک بار دیده، به صورت مبهم به خاطر آورده و سعی می‌کند آن را مهم و هیجان‌انگیز جلوه دهد. خیلی عصبانی شده بود و می‌گفت: «من دیدم، من به تو گفتم. من دیدم که اتفاق افتاد.»
- و بعد؟
- و بعد من به ملاقات شما آمدم. زیرا تنها راهی که می‌توان مرگ او را توجیه کرد این است که واقعاً یک قتل اتفاق افتاده و او شاهد آن بوده باشد.
- در این مسئله نکات خاصی وجود دارد. نخست این که، یکی از افراد حاضر در جشن مرتکب قتل شده و دوم این که، همان فرد آن روز آنجا بوده و حرفهای جویس را شنیده است.
- فکر نمی‌کنید که من این چیزها را تصور کرده باشم، درست است؟ فکر می‌کنید همه اینها، تنها از ذهن خیال‌پرداز من سرچشمه گرفته است؟
- یک دختر به قتل رسیده است. توسط کسی که آنقدر قوی بوده است که سر وی را در یک سطل آب فرو کند. یک قتل فجیع به گونه‌ای رخ داده که ما به آن می‌گوییم، بدون فوت وقت. یک نفر ترسیده و در اولین فرصت، به فردی که از سوی وی احساس خطر کرده، ضربه زده است.

خانم الیور گفت:

- جویس نمی‌دانست قتلی که دیده است را چه کسی انجام داده است. منظورم این است که اگر می‌دانست آن فرد در اتاق حضور دارد، چیزی نمی‌گفت.
- نه. فکر می‌کنم حق با شما است. وی شاهد قتل بوده ولی چهره‌ی قاتل را ندیده است. باید از آن فراتر برویم.
- من واقعاً منظور شما را نمی‌فهمم.
- ممکن است کسی که آن روز بعدازظهر آنجا بوده و حرفهای جویس را شنیده، اطلاعاتی در مورد قتل داشته و قاتل را می‌شناخته. شاید رابطه‌ی نزدیکی با قاتل داشته است. شاید آن فرد تنها کسی بوده که می‌دانسته که زن، مادر، دختر یا پسرش مرتکب چه کاری شده است. یا شاید یک زن که می‌دانسته قتل را شوهر، مادر، دختر یا پسرش انجام داده است. کسی که فکر می‌کرده هیچکس به غیر از خودش از ماجرا خبر نداشته است. و آنگاه جویس شروع به صحبت می‌کند...

abookperday.ir

- و بعد، جویس می‌میرد؟
- بله.
- چه کاری می‌خواهید انجام دهید؟

هرکول پوآرو گفت:

- به یاد آوردم که چرا نام وودلی کامون برایم آشنا بود.

فصل ۵

هرکول پوآرو به دروازه‌ی کوچکی که در ورودی پاین کِرست[۳۹] قرار داشت نگاه کرد. پاین کرست یک خانه‌ی کوچک مدرن بود که به خوبی ساخته شده بود. هرکول پوآرو کمی از نفس افتاده بود. نام خانه‌ی کوچک و تمیزی که روبرویش بود، خیلی مناسب انتخاب شده بود. این خانه بر روی یک تپه بلند واقع شده که بالای آن از درختهای کاج اندکی پوشیده شده بود. خانه، یک باغ کوچک و تمیز داشت و یک پیرمرد قدبلند مشغول حمل یک سطل آب گالوانیزه بود.

موهای فرمانده اسپنس[۴۰]، که زمانی فقط بر روی شقیقه‌هایش کمی خاکستری بود، حال تماماً خاکستری شده ولی شکمش چندان آب نشده بود. وی حمل کردن سطل را متوقف کرده و به نظاره‌ی مهمانی که جلوی دروازه بود، پرداخت. هرکول پوآرو آنجا بدون حرکت ایستاده بود. فرمانده اسپنس گفت:

- پناه بر خدا. خودش است. ممکن نیست؛ ولی خودش است. بله، خودش است. هرکول پوآرو مانند من زنده است.
- آها، تو من را شناختی. باعث افتخار است.
- سبیلهای تو هیچ‌گاه کوچک نمی‌شوند.

اسپنس با گفتن این حرف، سطل آب را انداخته و به سمت دروازه رفت و ادامه داد:

- علفهای هرز لعنتی. چه چیزی تو را به اینجا کشانده است؟
- چه چیزی من را در اکثر اوقات به خیلی از جاها می‌کشاند، و سالها پیش چه چیزی موجب شد تو به ملاقات من بیایی؟ قتل.
- من فقط علفهای هرز را به قتل می‌رسانم. این کاری است که در حال حاضر انجام می‌دهم. استفاده از علف‌کشها. هیچ وقت به اندازه‌ای که تو فکر می‌کنی، کار ساده‌ای نیست. همیشه یک چیزی غلط از آب در می‌آید، مخصوصاً آب‌وهوا.

وی در حالی که دروازه را باز می‌کرد و هرکول پوآرو از آن رد می‌شد، ادامه داد:

---

[39] Pine Crest
[40] Superintendent Spence

abookperday.ir

- نباید خیلی خشک و نباید خیلی مرطوب باشد و خیلی چیزهای دیگر. چطور فهمیدی من را کجا باید پیدا کنی؟
- تو یک کارت کریسمس برای من فرستادی. آدرس جدیدت روی آن درج شده بود.
- آه، بله. من این کار را کردم. می‌دانی، من خیلی به سنتها پایبندم. دوست دارم در زمان کریسمس، برای دوستهای قدیمی‌ام کارت تبریک بفرستم.
- من این کار را تحسین می‌کنم.
- و حالا من یک پیرمردم.
- هر دوی ما پیر شده‌ایم.
- موهای تو خیلی خاکستری نیست.
- من با یک بطری با آن مقابله می‌کنم. هیچ نیازی نیست که آدم با موهای خاکستری در انظار عموم ظاهر شود مگر اینکه خودش بخواهد.
- خوب، من فکر نمی‌کنم موهای سیاه مناسب من باشد.
- موافقم. تو با موهای خاکستری، متمایزتر هستی.
- من هیچ وقت خودم را یک آدم متمایز نمی‌دانم.
- من فکر می‌کنم هستی. چرا آمده‌ای و در وودلی کامون زندگی می‌کنی؟
- در حقیقت، به اینجا آمده‌ام تا در کنار خواهرم زندگی کنم. او شوهرش را از دست داده و بچه‌هایش همگی ازدواج کرده و دور از او، در استرالیا و آفریقای جنوبی، زندگی می‌کنند. بنابراین من به اینجا آمدم. امروزه حقوق بازنشستگی چندان کفاف نمی‌دهد؛ ولی ما در کنار هم زندگی راحتی داریم. بیا و بنشین.

وی پوآرو را به ایوان کوچک و براقی راهنمایی کرد که در آن تعدادی صندلی و یکی دو میز قرار داشت. آفتاب پاییزی به ایوان جلوه‌ی مطبوعی داده بود. اسپنس گفت:

- چه چیزی برایت بیاورم؟ متاسفم، ولی اینجا وسایل پذیرایی نداریم. کشمش سیاه یا شربت عرق نسترن یا سایر چیزهای مورد علاقه‌ی تو را نداریم. آب‌جو بیاورم؟ یا به السپت[41] بگویم برایت یک فنجان چای درست کند؟ می‌توانم برایت شاندی یا کوکاکولا یا کاکائو بیاورم. خواهرم، السپت، همیشه کاکائو می‌نوشد.
- تو خیلی لطف داری. برای من یک شاندی بیاور. تو هم آب‌جوی زنجبیلی می‌نوشی؟ درست است، نه؟
- دقیقاً.

[41] Elspeth

bookperday.ir

اسپنس به درون خانه رفته و چند لحظه بعد، در حالی که دو لیوان بزرگ را حمل می‌کرد، برگشت و گفت:

- من در خدمتت هستم.

وی یک صندلی را نزدیک میز کشید، روی آن نشست و لیوانها را جلوی پوآرو و خودش گذاشت. سپس در حالی که لیوانش را بالا می‌برد، گفت:

- چند لحظه پیش چه گفتی؟ ما اینجا جنایتی مرتکب نمی‌شویم. من این کارها را کنار گذاشته‌ام. شاید هم منظورت جنایتی است که تو انجام می‌دهی یا باید انجام بدهی، زیرا من جنایت دیگری که این اواخر رخ داده باشد را به یاد نمی‌آورم. من آن نوع قتل، که قبلاً انجام داده‌ایم، را دوست ندارم.
- نه، فکر نمی‌کنم تو قرار باشد چنین کاری انجام بدهی.
- در مورد بچه‌ای حرف می‌زنی که سرش را در سطل آب فرو برده بودند؟

پوآرو گفت:

- بله. این چیزی است که من در موردش صحبت می‌کنم.
- نمی‌دانم چرا پیش من آمدی. من این روزها کاری با پلیس ندارم. همه چیز، سالها پیش تمام شده است.
- کسی که زمانی پلیس باشد، همیشه پلیس است. این چیزی است که می‌توان گفت. همیشه، دیدگاه یک پلیس در ورای دیدگاه یک انسان عادی قرار دارد. من کسی هستم که با تو صحبت می‌کنم. من هم در کشور خودم، کارم را با نیروی پلیس شروع کردم.
- بله. همینطور است. الان که گفتی، به خاطر آوردم. خوب، من عقیده دارم، دیدگاه افراد کمی تغییر می‌کند. ولی از زمانی که من فعالیت می‌کردم، مدت زمان زیادی گذشته است.
- ولی تو شایعات را شنیده‌ای. دوستانی از جنس خودت داری و از افکار، نظرات یا اطلاعات آنها آگاه می‌شوی.

اسپنس آهی کشید و گفت:

- این روزها، زیاد دانستن، یک دردسر است. جنایتی رخ داده که از نوعی معمول است. می‌دانی، نیروهای پلیس به خوبی می‌دانند که چه کسی احتمالاً این کار را انجام داده است. آنها به روزنامه‌ها نگفته‌اند، ولی تحقیقاتشان را انجام می‌دهند و می‌فهمند. اما اینکه آیا فراتر از آن بروند، مشخص نیست. به هر حال، هر کاری مشکلاتی دارد.
- منظورت زنها، دوست دخترها و این چیزها است؟
- تقریباً بله. شاید در آخر بتوانند یک مرد پیدا کنند. گاهی اوقات، یک یا دو سال بعد. پوآرو، همانطور که می‌دانی، به نظر من، امروزه دخترها ازدواجهای اشتباه بیشتری نسبت به گذشته انجام می‌دهند.

هرکول پوآرو در حالی که به سبیلهایش دست می‌کشید، فکری کرد و گفت:

bookperday.ir

- بله. من هم این را می‌بینم. به نظر من دخترها همیشه طرفدار پسرهای ناجور هستند، ولی در گذشته حفاظهایی وجود داشت.
- درست است. مردم مراقب آنها بودند. مادرانشان مراقب آنها بودند. عمه‌ها و خواهران بزرگترشان مراقب آنها بودند. خواهران و برادران کوچکترشان می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. پدرانشان مخالف بیرون انداختن پسرهای ناباب از خانه نبودند. البته، گاهی اوقات، دخترها با یکی از آن پسرهای ناجور فرار می‌کردند. این روزها نیازی به این کار نیست. مادرها نمی‌دانند دخترشان با چه کسی بیرون می‌رود، به پدرها نمی‌گویند، دخترشان با چه کسی بیرون رفته، برادرها می‌دانند خواهرشان با چه کسی بیرون رفته، ولی آنها از خواهرشان احمق‌ترند. اگر والدین موافقت نکنند، زوجهای جوان به کلانتری رفته و اجازه‌ی ازدواج می‌گیرند، آنگاه، پسر جوان، که همه می‌دانند ناباب است، به همه و به ویژه به همسرش ثابت می‌کند که صلاحیت ندارد. ولی عشق باعث می‌شود دخترها قبول نکنند که فرد مورد علاقه‌شان چنین خصوصیات اخلاقی ناجوری مثل گرایش به جنایت دارد. در نتیجه به خاطر او به همه دروغ می‌گویند، حاضرند قسم بخورند که ماست سیاه است و خیلی کارهای دیگر انجام دهند. بله، این خیلی سخت است. منظورم این است که برای ما سخت است. خوب، اینکه بگوییم گذشته‌ها همه چیز بهتر بوده است هم خوب نیست. شاید ما اینگونه فکر می‌کنیم. به هر حال، پوآرو، تو چرا خودت را قاطی این ماجراها کرده‌ای؟ تو در این نواحی زندگی نمی‌کنی، درست است؟ همیشه فکر می‌کردم تو در لندن زندگی می‌کنی. از وقتی که می‌شناسمت، آنجا بوده‌ای.
- من هنوز هم در لندن زندگی می‌کنم. به دلیل درخواست یکی از دوستانم به اینجا آمده‌ام. خانم الیور. تو خانم الیور را به یاد می‌آوری؟

اسپنس سرش را بالا آورد، چشمهایش را بست و پاسخ داد:

- خانم الیور؟ نمی‌توانم بگویم او را به یاد می‌آورم.
- او نویسنده است. کتابهای کاراگاهی می‌نویسد. ملاقاتش کرده‌ای. اگر ذهنت را به گذشته ببری، به زمانی که من را ترغیب به تحقیق در مورد قتل خانم مک‌گینتی[۴۲] کردی، به یاد می‌آوری. خانم مک‌گینتی را که فراموش نکرده‌ای؟
- خدای من، نه. ولی مربوط به خیلی وقت پیش است. آن موقع خیلی به من کمک کردی، پوآرو. من برای درخواست کمک پیش تو آمدم و تو هم درخواستم را رد نکردی.

پوآرو چاپلوسانه گفت:

- باعث افتخارم بود که تو برای مشاوره نزد من آمدی.

[42] McGinty

bookperday.ir

- باید بگویم که یک یا دو بار ناامید شدم. مردی که آن روزها (که به نظرم خیلی وقت پیش بود) از مرگ نجاتش دادیم، مردی بود که به سختی می‌شد برای او کاری انجام داد. یک مثال خوب از کسی که کار مفیدی برای خودش نمی‌کند.
- با آن دختر ازدواج کرد، نه؟ دختر خوبی بود، نه از آنهایی که موهایشان را رنگ می‌کنند. آیا از آنها خبر داری؟

پوآرو گفت:

- نه، فکر کنم اوضاعشان روبراه است.
- نمی‌دانم آن دختر چه در او دیده بود.

پوآرو گفت:

- سخت است، ولی این یکی از بزرگترین تسلیها است، که یک مرد غیرجذاب بفهمد جذابیتهای دیوانه کننده‌ای برای یک زن دارد. تنها می‌توانیم امیدوار باشیم که آنها ازدواج کرده و زندگی خوبی داشته باشند.
- اگر مادر آن مرد با آنها زندگی کند، نباید فکر کنیم که بعد از ازدواج زندگی شادی داشته‌اند.

پوآرو گفت:

- واقعاً نه.

و افزود:

- یا پدر دختر.

اسپنس گفت:

- خوب، دوباره داریم از گذشته‌ها حرف می‌زنیم. گذشته‌ها گذشته. همیشه به فکر آن مرد، که اسمش را اکنون به یاد نمی‌آورم، هستم. باید یک موسسه کفن‌ودفن دایر کرده باشد. چهره و رفتارش برای این کار مناسب بود. شاید این کار را کرده باشد. دخترک کمی پول داشت، نداشت؟ بله، او می‌تواند مرده‌شور خوبی شود. می‌توانم او را در لباس سیاه تصور کنم که به سفارشات مراسم تشییع پاسخ می‌دهد. شاید حتی علاقه زیادی به استفاده از نوع مرغوبی از نارون قرمز، ساج یا هر چیز دیگری که در ساخت تابوت به کار می‌رود، داشته باشد. ولی او هرگز نمی‌توانست در فروش بیمه یا املاک موفق باشد. به هر حال، بیا گذشته‌ها را فراموش کنیم.

ناگهان گفت:

- خانم الیور. اِریادنی الیور. سیب. این چیزی است که او را به این قضیه مربوط کرده است؟ در آن جشن، سر آن بچه‌ی بیچاره را در سطلی پر از سیبهای شناور در آب فرو کرده بودند، نه؟ این باعث جلب توجه خانم الیور شده است؟

bookperday.ir

- فکر نکنم فقط به خاطر سیب، نظرش به این قضیه جلب شده باشد. خودش هم در جشن حضور داشته است.
- منظورت این است که او اینجا زندگی می‌کند؟
- نه، او اینجا زندگی نمی‌کند. وی مهمان دوستش، خانم باتلر، بوده است.
- باتلر؟ بله، می‌شناسمش. پایین‌تر، نزدیک کلیسا زندگی می‌کند. بیوه است. شوهرش خلبان بوده است. یک دختر دارد. دختر نسبتاً زیبایی است. آدمهای خوبی هستند. خانم باتلر زن نسبتاً جذابی است، این‌طور فکر نمی‌کنی؟
- او را ندیده‌ام، ولی؛ بله، فکر می‌کنم خیلی جذاب باشد.
- چرا این ماجرا برای تو جالب است، پوآرو؟ تو در زمان رخ دادن آن اینجا نبوده‌ای؟
- نه. خانم الیور برای ملاقات من به لندن آمد. خیلی خیلی آشفته بود. او از من خواست که کاری انجام بدهم.

لبخند کمرنگی بر روی چهره‌ی فرمانده اسپنس ظاهر شد.

- می‌دانم. همان داستان قدیمی. من هم نزد تو آمدم، زیرا می‌خواستم کاری انجام بدهی.
- و من یک گام به جلو برداشته‌ام. به ملاقات تو آمدم.
- چون می‌خواهی کاری انجام بدهم؟ من به تو گفتم، کاری وجود ندارد که من انجام بدهم.
- آه، بله. وجود دارد. تو می‌توانی در مورد مردم اطلاعات لازم را به من بدهی. کسانی که اینجا زندگی می‌کنند. کسانی که به جشن رفته‌اند. پدرها و مادرهای بچه‌هایی که در جشن حضور داشتند. مدرسه، معلمها، وکیلها و پزشکها. یک نفر در طی جشن یک بچه را مجبور کرده زانو بزند و شاید با خنده گفته است : «من به تو بهترین راه گرفتن یک سیب با دندان را نشان می‌دهم. من راهش را می‌دانم.» و سپس او، هر کسی که بوده، زن یا مرد، با دستش سر دخترک را فشار داده است. احتمالاً تقلا، سروصدا یا چیزی شبیه به این هم وجود نداشته است.
- وقتی خبر را شنیدم با خودم فکر کردم چه کار کثیفی بوده است. چه چیزی می‌خواهی بدانی؟ من حدود یک سال اینجا بوده‌ام. خواهرم بیشتر از من و حدود دو یا سه سال اینجا زندگی کرده است. اینجا خیلی بزرگ نیست. افراد زیادی هم اینجا زندگی نمی‌کنند. افراد می‌آیند و می‌روند. شوهرها در مدچستر، گریت کانینگ[۴۳] یا سایر جاهای اطراف، شغلی به دست می‌آورند و بچه‌هایشان را اینجا به مدرسه می‌فرستند. بعد هم شغلشان را عوض کرده و از اینجا می‌روند. اجتماع اینجا ثابت نیست. بعضی

[43] Great Canning

abookperday.ir

از افراد هم برای مدتی طولانی اینجا بوده‌اند. خانم اِملین[۴۴]، مدیر مدرسه؛ دکتر فرگوسن[۴۵] از این افراد هستند. ولی در کل، جمعیت اینجا کمی نوسان دارد.

هرکول پوآرو گفت:

- من هم با تو موافقم که کار کثیفی بوده است. امیدوارم تو بدانی کدام یک از افراد اینجا ممکن است این کار را کرده باشند.
- بله، این اولین چیزی است که باید به دنبالش بود، نه؟ کار بعدی هم این است باید که نوجوانهای شرور را پیدا کرد. چه کسی می‌خواهد گلوی یک دختر سیزده ساله را فشار داده یا وی را غرق کرده تا از شرش خلاص شود؟ به نظر می‌رسد هیچ مدرکی دال بر سوءاستفاده‌ی جنسی یا چیزی شبیه به این وجود ندارد که نقطه‌ی شروعی برای تحقیقات باشد. این روزها چندین نمونه از این اتفاقات در شهرهای کوچک و روستاها رخ می‌دهد. باز هم به نظرم، تعداد این اتفاقات هم نسبت به زمان جوانی من زیاد شده است. ما هم از لحاظ روانی مشکل داشتیم، یا هر چیزی که به آن می‌گویند، ولی این نوع اتفاقات به اندازه‌ی امروز رخ نمی‌دادند. به نظر من خیلی از آنها از جایی که باید به صورت مطمئن نگهداری شوند، خارج شده‌اند. همه‌ی تیمارستانها کاملاً پر شده‌اند. آنقدر که پزشکها می‌گویند «اجازه بدهید او یک زندگی معمولی به همراه بستگانش داشته باشد». و آنگاه آن فرد شرور یا بیمار (هر طور که می‌خواهی به آن نگاه کنی) مجدداً تحریک شده و یک زن جوان دیگر که برای قدم زدن بیرون رفته، در یک چاله‌ی شن پیدا شده یا اگر به قدر کافی احمق باشد، با یک ماشین ربوده می‌شود. بچه‌ها از مدرسه به خانه برنمی‌گردند، چون یک سوار ماشین یک غریبه می‌شوند. اگرچه در این رابطه، بارها به آنها هشدار داده شده است. بله، امروزه از این اتفاقات زیاد می‌افتد.
- آیا اینجا هم از این افراد وجود دارد؟
- خوب، این اولین چیزی است که باید در مورد آن فکر کرد. فردی در جشن حضور داشته که تحریک شده است. شاید قبلاً هم این کار را کرده باشد، شاید هم بار اولش بوده است. من همیشه گفته‌ام که چنین کارهایی، ریشه در گذشته دارد. تا آنجایی که من می‌دانم، هیچ کس با این شرایط در جشن حضور نداشته است. دو نفر با این سن و سال در جشن بوده‌اند. نیکولاس رانسام[۴۶] یک پسر خوش قیافه که فکر می‌کنم حدود هفده یا هجده سال دارد. به نظر سالم می‌رسد. به اندازه‌ی کافی معمولی است، ولی چه کسی می‌داند؟ و دزموند هم آنجا حضور داشته، که یک بار در گزارش روانپزشکی به او اشاره شده؛ ولی نمی‌توانم بگویم کار او بوده است. به نظر می‌رسد این کار توسط فردی که در جشن حضور داشته انجام شده، ولی به نظر من ممکن است یک نفر از بیرون وارد شده باشد. خانه‌ها معمولاً در زمان

[44] Emlyn
[45] Ferguson
[46] Nicholas Ransom

bookperday.ir

جشن، درست محافظت نمی‌شوند. معمولاً یک در یا پنجره باز می‌ماند. به نظر من، یکی از افراد مورد نظر ما، دزدکی وارد خانه شده تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. یک کار خیلی خطرناک. آیا بچه‌ای که به یک جشن رفته، موافقت می‌کند تا با کسی که نمی‌شناسد، مسابقه سیب خوری را اجرا کند؟ به هر حال، پوآرو، نگفتی که چه چیزی پای تو را به این ماجرا بازکرد؟ گفتی خانم الیور باعث این کار شد. آیا نظر خاصی داشت؟

- نه، نظر خاصی نداشت. البته نویسنده‌ها همیشه مستعد داشتن نظرهای خاص هستند. نظرهایی که خیلی بعید به نظر می‌رسند. ولی این دفعه، او تنها چیزهایی را که آن دختر گفته، شنیده است.
- کدام دختر، جویس کوچک؟
- بله.

اسپنس به صندلی تکیه داده و با نگاهی استفهام‌آمیز به پوآرو نگاه کرد. پوآرو گفت:

- خواهم گفت.

سپس به صورت مختصر و مفید، داستانی که از خانم الیور شنیده بود را برای وی بازگو کرد. اسپنس دستی به سبیلش کشید و گفت:

- که این‌طور. دخترک این حرفها را زده است، بله؟ گفته است که شاهد وقوع یک قتل بوده. گفته است کی یا چگونه؟
- نه.
- چه چیزی باعث شده که دخترک این حرفها را بزند؟
- فکر می‌کنم اشاره‌ای به یکی از کتابهای خانم الیور. کسی چیزی در مورد آن به خانم الیور گفته است. فکر می‌کنم یکی از بچه‌ها به دلیل عدم وجود خون یا جسد کافی در کتابهای او، اعتراض کرده است. آنگاه جویس شروع به صحبت کرده و گفته که زمانی شاهد یک قتل بوده است.
- لاف نزده است؟ این احساسی است که تو به من منتقل کرده‌ای.
- این احساس خانم الیور است. بله، او لاف زده است.
- این ماجرا ممکن نیست واقعیت داشته باشد.

پوآرو گفت:

- نه، این ماجرا در کل درست نیست.
- بچه‌ها اغلب وقتی می‌خواهند توجه دیگران را به خودشان جلب کرده یا برای تاثیر گذاشتن بر بقیه، این حرفهای عجیب و غریب را از خودشان در می‌آورند. از سوی دیگر، ممکن است این ماجرا درست باشد. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

پوآرو گفت:

abookperday.ir

- نمی‌دانم. یک بچه لاف زده است که شاهد یک قتل بوده و چند ساعت بعد، کشته شده است. باید تصدیق کنی که زمینه‌هایی برای پذیرفتن درستی این ماجرا وجود دارد. هر چند این ماجرا خیلی دور از ذهن است، ولی ممکن است اتفاق افتاده باشد. اگر این‌طور باشد، یک نفر وقت را تلف نکرده است.

اسپنس گفت:

- درست است. چند نفر در زمانی که دخترک آن حرفها را زده، حاضر بوده‌اند، دقیقاً می‌دانی؟
- تنها چیزی که خانم الیور گفت این بود که به نظر او، حدود چهارده یا پانزده نفر یا شاید بیشتر در آن زمان حضور داشته‌اند. چهار یا پنج بچه، پنج یا شش بزرگسال که نمایش را برگزار می‌کرده‌اند. اما برای کسب اطلاعات بیشتر، باید به تو تکیه کنم.
- بسیار خوب، این کار ساده خواهد بود. من در آن موقع آنجا نبودم، ولی به سادگی می‌توان این اطلاعات را از افراد محلی به دست آورد. من افراد حاضر در جشن را به خوبی می‌شناسم. اکثریت با زنها بوده است. پدرها معمولاً در جشنهای بچه‌ها شرکت نمی‌کنند. ولی گاهی اوقات حضور داشته یا برای برگرداندن بچه‌ها به خانه، به محل جشن مراجعه می‌کنند. دکتر فرگوسن و کشیش آنجا بوده‌اند. از طرف دیگر هم مادرها، عمه‌ها، مددکاران اجتماعی و دو معلم مدرسه هم حضور داشته‌اند. آه، می‌توانم لیستی از حدود چهارده بچه را به تو بدهم. کوچکترینشان بیش از ده سال نداشته و حداکثر نوجوان بوده‌اند.
- فکر می‌کنم لیستی از مظنونین احتمالی از بین آنها را نیز بدانی.
- خوب، اگر نظر تو درست باشد، این کار الان چندان ساده نیست.
- منظورت این است که دیگر به دنبال افراد دارای مشکلات روحی نیستی. در عوض به دنبال کسی هستی که مرتکب یک قتل شده و هیچ وقت انتظار نداشته که شناخته شود، ولی ناگهان یک ضربه مهلک دریافت می‌کند.

اسپنس گفت:

- چقدر خوب بود اگر می‌دانستم آن فرد، چه کسی بوده است. به هر حال، من نباید می‌گفتم که چنین قاتلهایی در این اطراف داریم. مخصوصاً که در قتل، چیز جالب توجهی وجود ندارد.
- همه جا ممکن است چنین قاتلهایی، یا بهتر است بگویم قاتلهای غیرعادی، وجود داشته باشند. زیرا قاتلهای غیرعادی چندان موجب برانگیخته شدن شک نمی‌شوند. معمولاً شواهد کافی علیه آنها وجود نداشته و اگر چنین قاتلی بفهمد واقعاً شاهدی برای جنایتش وجود داشته، دچار شوک بزرگی می‌شود.
- چرا همان زمان جویس چیزی نگفته بود؟ این چیزی است که من می‌خواهم بدانم. آیا از کسی حق‌السکوت گرفته بود، نظرت چیست؟ مطمئناً خطر زیادی داشته است.
- نه. من از خانم الیور شنیدم که او در آن زمان نفهیمده چیزی که می‌بیند، یک قتل است.

abookperday.ir

- آه، واقعاً که خیلی عجیب است.
- نه الزاماً. یک بچه سیزده ساله در حال صحبت بوده است که به خاطر می‌آورد چیزی را در گذشته دیده است. ما دقیقاً نمی‌دانیم چه زمانی. شاید سه یا حتی پنج سال قبل. او چیزی را دیده ولی اهمیت واقعی آن را درک نکرده است. این ماجرا ممکن است زیاد اتفاق بیفتد، عزیزم[۴۷]. مثل یک تصادف اتومبیل. اتومبیل به فردی زده و آن فرد مجروح یا حتی کشته می‌شود. ممکن است یک بچه در آن لحظه، این ماجرا را درک نکند. ولی ممکن است، یک یا دو سال بعد، با حرفی که توسط کسی زده شده، یا چیزی که دیده یا شنیده، ذهنش بیدار شده و با خودش فکر کرده «فلانی از قصد آن کار را کرد». شاید واقعاً یک قتل رخ داده باشد و آن ماجرا تصادف نبوده باشد. ده‌ها احتمال دیگر از این نوع وجود دارد. بعضی از آنها را به دوستم، خانم الیور، پیشنهاد کردم. او می‌تواند به راحتی دوازده راه‌حل مختلف برای هر مشکلی پیدا کند که اغلب آنها خیلی محتمل نیستند، ولی همه‌ی آنها، در کل، ممکن هستند. قرصهای اضافه شده به یک فنجان چای که به کسی تعارف شده است. یا مواردی از این دست. مثل هل دادن کسی از یک جای خطرناک. شما در این اطراف صخره ندارید که باعث می‌شود این فرضیه باطل شود. بله، من فکر می‌کنم ده‌ها احتمال وجود دارد. شاید این ماجرا مربوط به یک داستان جنایی باشد که دخترک خوانده و آن را واقعی فرض کرده است. شاید آن را در زمان خواندن، به صورت یک معما تصور کرده و با خود گفته باشد «خوب، این ماجرا این‌طور و آن‌طور بوده است. اگر او از روی قصد این کار را کرده باشد، چه؟». بله، تعداد زیادی احتمال وجود دارد.
- و تو به اینجا آمده‌ای که در مورد آنها تحقیق کنی؟
- به نظر من، این ماجرا ممکن است مورد توجه عموم باشد. فکر نمی‌کنی؟
- آه، ما باید دارای روحیه اجتماعی باشیم، این‌طور نیست؟ تو و من؟

پوآرو گفت:

- تو حداقل می‌توانی اطلاعاتی به من بدهی. زیرا افراد اینجا را می‌شناسی.
- من هر کاری که بتوانم انجام می‌دهم. می‌توانم از الس‌پت نیز کمک بگیرم. چیزی در مورد مردم وجود ندارد که او از آن، خبر نداشته باشد.

فصل ۶

پوآرو در حالی که از اطلاعاتی که کسب کرده بود، احساس رضایت می‌کرد، دوستش را ترک کرد. هیچ شکی نداشت که دیگر اطلاعات مورد نیازش را نیز به زودی به دست خواهد آورد. هم‌چنین موفق شده بود اسپنس

[۴۷] در متن اصلی، به زبان فرانسه آمده است.

bookpersday.ir

را نیز به این ماجرا علاقمند کند. اسپنس آدمی بود که اگر در کاری پیشقدم می‌شد، به هیچ وجه آن را رها نمی‌کرد. شهرت وی به عنوان یک افسر ارشد بازنشسته‌ی اداره‌ی تحقیقات جنایی موجب شده بود دوستانی در ادارات پلیس محلی داشته باشد. پوآرو نگاهی به ساعتش کرد، می‌بایست درست ده دقیقه‌ی بعد خانم الیور را در خانه‌ای به نام اَپل تریز[۴۸] ملاقات کند. نام خانه به طرزی غیر عادی، مناسب به نظر می‌رسید. در واقع، پوآرو با خودش فکر کرد، هیچ کس نمی‌تواند از سیب اجتناب کند. هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از یک سیب انگلیسی پر آب نیست. به ویژه که اینجا، سیب را با دسته‌ی جارو، جادوگر، ترانه‌های محلی قدیمی و قتل یک کودک مخلوط کرده‌اند.

پوآرو همانطور که در مسیری که نشانش داده بودند، جلو می‌رفت، به یک خانه‌ی سبک جرجیایی با آجرهای قرمز رسید که یک پرچین تمیز از راش آن را احاطه کرده و یک باغ دلپذیر نیز در آن سوی آن قرار داشت. دستهایش را بیرون آورد، کلون در را بالا آورده و از دروازه‌ی آهنی، که یک تابلوی رنگ شده با نام اَپل تریز بر روی آن قرار داشت، عبور کرد. یک راه از آنجا به سمت در جلویی وجود داشت. مانند ساعتهای سوییسی که مجسمه‌ها به صورت خودکار از در بالای صفحه ساعت خارج می‌شوند، در جلویی باز شد و خانم الیور بر روی پله‌ها پدیدار شد و گفت:

- شما واقعاً وقت شناسید. من از پنجره نگاهتان می‌کردم.

پوآرو برگشت و دروازه را پشت سرش با دقت بست. هر بار که خانم الیور را چه با قرار قبلی و چه به طور تصادفی می‌دید، بلافاصله موضوع سیب مطرح می‌شد. چون وی یا در حال خوردن سیب بود یا قبلاً سیب خورده بود، زیرا یک هسته‌ی سیب روی سینه‌اش دیده می‌شد، یا در حال حمل یک سبد سیب بود. ولی امروز هیچ نشانه‌ای از سیب وجود نداشت. پوآرو در دل این مسئله را تصدیق کرد که گاز زدن یک سیب در این محل، با وجود رخ دادن آن جنایت که بیشتر به تراژدی شبیه بود، به هیچ عنوان باب طبع نیست. پوآرو با خودش فکر کرد، «چه چیزی دیگری می‌تواند مسبب آن باشد؟ مرگ ناگهانی یک بچه‌ی سیزده ساله». دوست نداشت به این مسئله فکر کند، با این وجود، با خودش تصمیم گرفت تا زمان روشن شدن قضیه، به هر طریق ممکن، بیشتر در مورد آن فکر کند تا بتواند آن چیزی که برای دیدنش به این محل آمده است را ببیند.

خانم الیور گفت:

- نمی‌دانم چرا به جای اقامت در منزل جودیت باتلر، به یک مهمان‌خانه درجه‌ی پنج رفته‌اید.
- زیرا بهتر است از دور در مورد قضایا تحقیق کنم. می‌دانید، بهتر است زیاد درگیر مسئله نشوم.
- نمی‌دانم چگونه می‌خواهید درگیر قضیه نشوید در حالی که برای ملاقات با افراد و صحبت کردن با آنها به اینجا آمده‌اید. این‌طور نیست؟
-

[48] Apple Trees

bookperday.ir

- تا حالا چه کسی را دیده‌اید؟
- دوستم، فرمانده اسپنس.
- حالش چطور بود؟
- خیلی از گذشته پیرتر شده است.
- طبیعی است. چه انتظار دیگری داشتید؟ آیا ناشنوا، نابینا، چاقتر یا لاغرتر شده؟

پوآرو فکری کرد و گفت:

- کمی لاغرتر شده. برای خواندن روزنامه، عینک می‌زند. فکر نکنم ناشنوا شده باشد. نه به آن اندازه که احساس شود.
- نظرش در مورد این قضیه چیست؟
- شما خیلی عجله دارید.
- شما دو نفر، دقیقاً چه کاری می‌خواهید انجام بدهید؟
- من برنامه‌ام را طرح‌ریزی کرده‌ام. اول با دوست قدیمی‌ام ملاقات و مشاوره کردم. از او خواستم در صورت امکان، اطلاعاتی را در اختیارم بگذارد که از راه‌های دیگر به سادگی به دست نمی‌آیند.
- منظورتان این است که پلیسهای اینجا، از دوستان او بوده و افرادی را بین آنها دارد؟
- خوب، منظورم دقیقاً این نبود، ولی بله، من هم تقریباً همین‌گونه فکر می‌کنم.
- و بعد از آن؟
- به ملاقات شما آمدم، مادام. می‌خواهم بدانم این ماجرا، کجا اتفاق افتاده است.

خانم الیور سرش را برگرداند، به خانه نگاه کرد و گفت:

- به نظر من این خانه مثل خانه‌هایی نیست که یک قتل در آنها رخ داده، هست؟

پوآرو با خودش فکر کرد « چه غریزه‌ی خطاناپذیری دارد» و گفت:

- نه. این خانه، شبیه خانه‌های دیگر نیست. بعد از دیدن محل، به همراه شما به ملاقات مادر بچه‌ی مرده می‌رویم. می‌دانم چه چیزی ممکن است بگوید. دوستم، اسپنس، امروز بعدازظهر یک قرار ملاقات با بازرس محلی در یک ساعت مناسب، برای من ترتیب داده است. همچنین باید گفتگویی با پزشک اینجا داشته باشم. شاید هم با مدیر مدرسه. ساعت شش با دوستم اسپنس و خواهرش، در خانه‌ی آنها، به نوشیدن چای، خوردن سوسیس و گفتگو خواهم پرداخت.
- فکر می‌کنید او چه چیز بیشتری می‌تواند به شما بگوید؟
- می‌خواهم خواهرش را ببینم. او مدت زمان بیشتری در اینجا زندگی کرده است. اسپنس بعد از مرگ شوهر خواهرش به اینجا آمده تا با او زندگی کند. احتمالاً خواهرش، مردم اینجا را بهتر می‌شناسد.

bookperday.ir

- می‌دانید شما شبیه به چه هستید؟ یک رایانه. در واقع، شما خودتان را برنامه‌ریزی می‌کنید. اسمش همین است، نه؟ منظورم این است که شما در تمام روز این اطلاعات را وارد ذهنتان کرده بعد منتظر می‌مانید ببینید چه چیزی از آن خارج می‌شود.

پوآرو با علاقه گفت:

- این واقعاً نظر شماست. ولی بله، من نقش رایانه‌ای را بازی می‌کنم که از اطلاعات تغذیه می‌کند.
- اگر با پاسخهای غلط مواجه شوید، چه؟
- غیرممکن است. رایانه‌ها اشتباه نمی‌کنند.
- قرار است اشتباه نکنند، ولی بعضی اوقات اتفاقاتی می‌افتد که آدم را شگفت‌زده می‌کند. به عنوان مثال، آخرین قبض برق من. می‌دانم که از قدیم گفته‌اند «انسان جایزالخطاست»، ولی خطای انسان در مقابل خطای رایانه هیچ است. بفرمایید داخل و با خانم دریک ملاقات کنید.

خانم دریک همانگونه بود که پوآرو تصور می‌کرد. وی، زنی قد بلند، خوش‌قیافه و چهل و چند ساله بود که موهای طلایی‌اش، کمی به خاکستری گراییده بودند. چشمهایش آبی روشن بوده و از هر انگشتش هنری می‌ریخت. هر جشنی که او برگزار کرده بود، بسیار موفق بوده است. در اتاق پذیرایی، یک سینی قهوه به همراه دو بیسکوییت شکری انتظار آنها را می‌کشید.

آپل تریز، به نظر پوآرو خانه‌ای آمد که به خوبی نگهداری شده بود. خانه به خوبی تجهیز شده، فرشهای با کیفیتی داشته و همه چیز با وسواس گردگیری و تمیز شده بود. در حقیقت، چیز نابهنجار قابل ملاحظه‌ای در آنجا نبود. همانطور که انتظار می‌رفت. رنگ پرده‌ها و ملحفه‌ها دلپذیر ولی معمولی بود.

خانه آنقدر خوب تجیهز شده بود که می‌شد در هر لحظه آن را با اجاره‌ی زیاد به یک مستاجر مناسب اجاره داد، بدون اینکه نیازی به کنارگذاشتن بعضی چیزها یا تغییر در چیدمان اثاثیه باشد.

خانم دریک به خانم الیور و پوآرو خوش‌آمد گفته و سعی کرد به گونه‌ای رفتار کند که آنها از حضور در خانه‌ی وی که اتفاق ناگواری مانند قتل در آن رخ داده بود، آزرده نشوند. پوآرو فکر کرد وی، به عنوان یک شهروند برجسته‌ی وودلی کامون، از بودن در چنین موقعیتی احساس ناراحتی می‌کند. اتفاقی که نباید رخ بدهد، رخ داده بود. اگر در خانه‌ی کس دیگری رخ داده بود، شاید؛ ولی در یک جشن کودکانه که توسط وی ترتیب داده و برگزار شده بود، نباید چنین اتفاقی می‌افتاد. او می‌بایست به هر راهی با آن کنار می‌آمد ولی این اتفاق نیافتاده بود. پوآرو احساس کرد وی به صورت تحریک‌پذیری در پس‌زمینه‌ی ذهنش به دنبال دلیلی برای این اتفاق می‌گردد. هرچند دلیلی برای قتل اتفاق افتاده وجود نداشت، ولی سعی می‌کرد با یافتن دلیلی برای آن، بی‌کفایتی کسانی که در جشن به وی کمک می‌کردند و کسانی که با بی‌مسئولیتی یا عدم درک درست، نفهمیده بودند چنین اتفاقی ممکن است رخ دهد، را نشان دهد.

خانم دریک گفت:

abookperday.ir

- موسیو پوآرو، از آمدن شما به اینجا خیلی خوش‌حالم. خانم الیور به من گفته است که کمک شما به ما در این بحران وحشتناک چقدر می‌تواند باارزش باشد.

وی جملات فوق را با چنان صدای رسایی بیان کرد که پوآرو تصور کرد وارد یک کلاس درس کوچک یا سالن اجتماعات دهکده شده است.

- خاطر جمع باشید، مادام. هر کاری از دستم برآید را انجام خواهم داد، ولی بدون شک، همان‌گونه که در زندگیتان تجربه کرده‌اید، این مسئله ممکن است خیلی سخت باشد.
- سخت؟ مطمئناً سخت خواهد بود. اتفاق افتادن چنین چیز وحشتناکی واقعاً باورنکردنی است. به نظر من، پلیس احتمالاً چیزهایی می‌داند؟ فکر می‌کنم، بازرس راگلِین[۴۹] در این اطراف شهرت خوبی دارد. شاید هم به اسکاتلندیارد اطلاع بدهند، نمی‌دانم. به نظر می‌رسد مرگ این بچه‌ی بیچاره دارای اهمیت محلی باشد. موسیو پوآرو، چون شما هم به اندازه‌ی من روزنامه می‌خوانید، نیاز به گفتن من نیست که مرگ و میر کودکان در سرتاسر کشور بسیار زیاد است. این مسئله هر روز بیشتر تکرار می‌شود. عدم ثبات روانی در حال افزایش است و من عقیده دارم مادرها و خانواده‌ها به صورت مناسب و کافی مراقب بچه‌هایشان نیستند. عصرها که هوا تاریک است، بچه‌ها به تنهایی از مدرسه به خانه فرستاده می‌شوند، یا صبحهای خیلی زود. هر چقدر هم شما به بچه‌ها تذکر بدهید، متاسفانه آنقدر احمق هستند که سوار یک ماشین شیک شوند. آنها هر چیزی را که می‌شنوند باور می‌کنند. به نظر من هیچ کس نمی‌تواند این مشکل را حل کند.
- ولی چیزی که اینجا اتفاق افتاد، ماهیت کاملاً متفاوتی دارد، مادام.
- آه، می‌دانم، می‌دانم. به همین دلیل، کلمه‌ی باورنکردنی را به کار بردم. من هنوز نمی‌توانم آن را باور کنم. همه چیز کاملاً تحت کنترل بود. همه‌ی برنامه‌ها ترتیب داده شده بودند. همه چیز، طبق برنامه، خوب پیش می‌رفت. این اتفاق، باورنکردنی است. من شخصاً فکر می‌کنم یک عامل بیرونی باعث این اتفاق شده است. یک نفر وارد خانه شده، چون در آن شرایط کار خیلی سختی نبود، کسی که شدیداً دارای ناراحتی روانی است. از آن دسته از افراد که چون برای آنها جای کافی در تیمارستانها وجود ندارد، از آنجا طرد شده‌اند. امروزه باید برای بیماران جدید اتاقهای جدید ساخت. هر کس که از پنجره نگاه می‌کرد می‌توانست ببیند که یک جشن کودکانه در جریان است و این آدم بیچاره (اگر واقعاً بتوان برای این افراد د لسوزی کرد، چون باید بگویم برخی اوقات این کار برای من خیلی سخت است) آن بچه را به طریقی فریب داده و کشته است. حتی نمی‌توان به این مسئله فکر کرد، ولی اتفاق افتاده است.
- شاید بهتر باشد محل را به من نشان بدهید.

[49] Raglan

bookperday.ir

- البته. دیگر قهوه میل ندارید؟
- متشکرم، نه.

خانم دریک بلند شد و گفت:

- پلیس عقیده دارد این اتفاق در زمان اجرای بازی اسنپ دراگون، که در اتاق نهارخوری اجرا می‌شد، رخ داده است.

وی عرض پذیرایی را طی کرده و مانند کسی که تشریفات یک خانه‌ی باشکوه را برای تعدادی کجاوه‌سوار اجرا می‌کند، یک در را باز کرد. سپس میزبزرگ نهارخوری و پرده‌های مخمل سنگین را نشان داد و گفت:

- البته، اینجا تاریک بود و تنها یک ظرف مشتعل وجود داشت.

سپس از آنها خواست عرض پذیرایی را طی کنند و در یک اتاق کوچک شامل صندلیهای دسته‌دار، مجلات ورزشی و قفسه‌های کتاب را باز کرد و گفت:

- و اینجا کتابخانه است.

با گفتن این حرف کمی لرزید و ادامه داد:

- سطل اینجا بود. البته بر روی یک صفحه‌ی پلاستیکی.

خانم الیور به همراه آنها وارد اتاق نشد، بیرون در پذیرایی ماند و به پوآرو گفت:

- من نمی‌توانم داخل شوم. باعث می‌شود دوباره به آن ماجرا فکر کنم.

خانم دریک گفت:

- حالا چیزی برای دیدن نیست. منظورم این است که فقط محل را به شما نشان می‌دهم، همان‌گونه که خواستید.

پوآرو گفت:

- فکر می‌کنم مقداری زیادی آب اینجا بوده است.

خانم دریک پاسخ داد:

- البته، سطل پر از آب بود.

سپس نگاهی به پوآرو کرد، هر چند که فکر می‌کرد وی اصلاً در آنجا حضور ندارد. سپس ادامه داد:

- روی صفحه پلاستیکی هم آب ریخته بود. منظورم این است که اگر سر بچه به زیر آب فشار داده شده باشد، مطمئناً مقدار زیادی آب به اطراف پاشیده می‌شد.
- آه، بله. حتی اگر مسابقه هم در جریان بود، سطل می‌بایست یک یا دو بار پر شود.
- پس فردی که اینکار را کرده است چه؟ آن فرد حتماً خیس می‌شده.
- بله، بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.
- به این مسئله خیلی توجه نشده است؟

abookperday.ir

- نه، نه. بازرس در این مورد از من سوال کرد. می‌دانید، آخر شب، تقریباً همه کمی به هم ریخته، خیس یا آردی بودند. این نکته اصلاً سرنخ خوبی نیست. منظورم این است که پلیس این‌طور فکر نمی‌کند.
- نه. به نظر من تنها سرنخ، خود بچه است. امیدوارم هر چیزی که در مورد وی می‌دانید را به من بگویید.
- در مورد جویس؟

به نظر رسید خانم دریک کمی جا خورد. چون کاملاً از یاد جویس رفته بود، با به یاد آوردن وی، حسابی غافلگیر شد. پوآرو گفت:

- قربانی همیشه مهم است. می‌دانید، اغلب، خود قربانی انگیزه‌ی جنایت است.

خانم دریک که آشکارا منظور پوآرو را درک نمی‌کرد، گفت:

- خوب، بله، می‌فهمم منظورتان چیست. بهتر نیست به پذیرایی برگردیم؟
- و آنگاه شما همه چیز را در مورد جویس به من خواهید گفت.

آنها مجدداً به پذیرایی برگشتند. خانم دریک که ناراحت به نظر می‌رسید، گفت:

- واقعاً نمی‌دانم انتظار دارید من چه چیزی بگویم، موسیو پوآرو. مطمئناً می‌توانید همه اطلاعات را به سادگی از پلیس یا مادر جویس به دست آورید. زن بیچاره، بدون شک خیلی برایش دردناک است، اما ...

پوآرو گفت:

- اما چیزی که من می‌خواهم، نظر مادرش در مورد مرگ وی نیست. هر کسی که اطلاعات کافی در مورد طبیعت انسان داشته باشد، به سادگی می‌تواند در این زمینه نظر بدهد. باید بگویم، مادام، شما یک فرد فعال در بسیاری از فعالیتهای خیریه و اجتماعی در اینجا بوده‌اید. مطمئنم که هیچ کس بهتر از شما نمی‌تواند در مورد شخصیت و روحیات یک نفر که می‌شناسیدش، نظر بدهد.
- کمی مشکل است. منظورم این است که بچه‌ها در سن او، که فکر کنم دوازده یا سیزده سال داشت، بسیار شبیه به همسالانشان هستند.
- آه، نه. مطمئناً نه. تفاوتهای بسیاری در شخصیت و روحیات وجود دارد. آیا شما دوستش داشتید؟

به نظر رسید خانم دریک با شنیدن این سوال دست‌پاچه شد.

- خوب، البته من دوستش داشتم. منظورم این است که من همه‌ی بچه‌ها را دوست دارم. اغلب مردم این‌گونه‌اند.
- آه، در این مورد من با شما موافق نیستم. به نظر من، بعضی از بچه‌ها خیلی جذاب نیستند.
- خوب، موافقم. امروزه بچه‌ها خوب تربیت نمی‌شوند. همه چیز به مدرسه‌ها واگذار شده، و البته بچه‌ها خیلی آزاد گذاشته شده‌اند و به راحتی می‌توانند دوستانشان را انتخاب کنند، موسیو پوآرو.

پوآرو بلافاصله گفت:

- خوب، او بچه‌ی خوبی بود یا نه؟

bookperday.ir

خانم دریک نگاه ملامت‌باری به وی کرد.

- موسیو پوآرو، آیا می‌دانید که آن بچه‌ی بیچاره مرده است؟
- زنده یا مرده، این مسئله اهیمت دارد. شاید اگر او دختر خوبی بود، کسی نمی‌خواست او را بکشد، ولی اگر دختر خوبی نبود، ممکن بود کسی بخواهد او را بکشد. و سرانجام این کار را کرد.
- خوب، به نظر من این سوال خوبی نیست، هست؟
- شاید. هم‌چنین من شنیده‌ام که او ادعا کرده وقوع یک قتل را دیده است.

خانم دریک مغرورانه گفت:

- آه، آن ادعا.
- شما حرفهایش را جدی نگرفتید؟
- خوب، البته که نگرفتم. حرفهایش خیلی احمقانه بود.
- چرا او این حرفها را زد؟
- خوب، فکر می‌کنم حضور خانم الیور همه را هیجان‌زده کرده بود.

سپس در حالی که به خانم الیور رو کرده بود، ادامه داد:

- باید به خاطر داشته باشید که شما فرد مشهوری هستید، عزیزم.

کلمه‌ی «عزیزم»، در جملات او، بدون هیچ اشتیاقی بیان شد.

- به نظر من این مسئله هیچ دلیل دیگری ندارد، اما بچه‌ها با دیدن یک نویسنده‌ی مشهور، هیجان‌زده شده بودند.

پوآرو با حالتی اندیشمندانه گفت:

- به این ترتیب جویس گفت که شاهد وقوع یک قتل بوده است.
- بله، چیزی در این زمینه‌ها گفت. من واقعاً گوش نمی‌دادم.
- ولی یادتان هست که چه گفت؟
- آه، بله. او همین حرف را زد، ولی من باور نکردم. خواهرش او را به موقع ساکت کرد.
- و او از این‌کار دلخور شد، نشد؟
- بله، او می‌گفت که راست گفته است.
- در واقع، لاف می‌زد.
- اگر آنگونه نگاه کنید، بله.

پوآرو گفت:

- به نظر من، شاید حقیقت داشته است.

خانم دریک گفت:

abookperday.ir

- مهمل است. من حتی برای یک لحظه هم آن را باور نمی‌کنم. این از آن حرفهای احمقانه‌ای است که جویس می‌زد.
- او دختر احمقی بود؟
- خوب، به نظرم، از آنهایی بود که دوست دارند همیشه دیده شوند. می‌دانید، او همیشه می‌خواست بیشتر از بقیه دخترها دیده شود.
- این ویژگی چندان مطلوب نیست.
- نه در حقیقت. در واقع، از آنهایی بود که همیشه باید ساکتشان کنید.
- بقیه بچه‌هایی که آنجا بودند چه می‌گفتند؟ آیا تحت تاثیر قرار گرفته بودند؟
- آنها به او می‌خندیدند. البته این مسئله او را بیشتر ناراحت کرد.

پوآرو در حالی که بلند می‌شد، گفت:

- خوب، خوشحالم که نظر مثبت شما را در این زمینه به دست آوردم.

سپس در حالی که تعظیم می‌کرد، ادامه داد:

- خدانگهدار، مادام. بسیار متشکرم که به من اجازه دادید محل وقوع این واقعه‌ی ناگوار را ببینم. امیدوارم، این مسئله باعث نشده باشد آن خاطرات ناگوار را مجدداً به یاد بیاورید.
- البته به یاد آوردن هر چیزی در این مورد بسیار دردناک است. امیدوار بودم جشن کوچکمان به خوبی تمام شود. البته، به خوبی تمام شد و همه از آن بسیار لذت بردند، تا این‌که آن اتفاق ناگوار افتاد. به هرحال، تنها کاری که می‌توان کرد این است که سعی کنیم آن را فراموش کنیم. البته، این‌که جویس آن حرفهای احمقانه در مورد دیدن قتل را زد نیز، بسیار ناراحت کننده بود.
- آیا تاکنون قتلی در وودلی کامون رخ داده است؟

خانم دریک خیلی محکم گفت:

- تا آنجایی که من به یاد می‌آورم، نه.

پوآرو گفت:

- در زمانه‌ای که ما زندگی می‌کنیم و جنایتها هر روز بیشتر می‌شوند، به نظر غیرعادی است، نیست؟
- خوب، فکر می‌کنم یک راننده کامیون بود که شریکش را کشت، یا همچین چیزی، و یک دختر کوچک که در شنها در پانزده مایلی اینجا دفن شده بود. ولی این ماجراها مربوط به خیلی سال پیش است. هر دوی این جنایتها نسبتاً بی‌مایه و غیرجذاب بودند. فکر می‌کنم، هر دوی آنها به دلیل نوشیدن مشروب رخ داده بودند.
- در حقیقت، این قتلها از نوعی هستند که ممکن نیست یک دختر دوازده یا سیزده ساله، شاهد آنها باشد.

abookperday.ir

- به نظر من کاملاً بعید است. می‌توانم به شما اطمینان بدهم، موسیو پوآرو، که حرفهای آن دختر، فقط برای تحت تاثیر قرار دادن دوستانش یا جذب یک شخصیت مشهور بوده است.

خانم دریک بعد از این حرفها، نگاه سردی به خانم الیور انداخت.

خانم الیور گفت:

- در واقع، تقصیر من بود که در این جشن شرکت کردم.
- آه، البته که نه، عزیزم. منظور من، آن نبود.

پوآرو در حالی که به همراه خانم الیور از خانه دور شده و به سمت دروازه قدم می‌زدند، با افسوس گفت:

- یک جای خیلی نامناسب برای یک قتل. نه فضای مناسبی، نه حس مهیجی از تراژدی، نه شخصیتی که ارزش قتل را داشته باشد، با این حال نمی‌توانم فکر نکنم که گاهی اوقات کسی بخواهد خانم دریک را به قتل برساند.
- منظورتان را می‌فهمم. او بعضی اوقات شدیداً ملال‌آور است. خیلی از خودراضی و خودخواه.
- شوهرش چگونه بود؟
- آه، او بیوه است. شوهرش یک یا دو سال پیش مرد. به فلج دچار شد و سالها خانه‌نشین بود. فکر کنم وی در اصل بانکدار بود. شدیداً اهل و ورزش و تفریح بود و دوست نداشت که یک جا و بدون استفاده بماند.

پوآرو گفت:

- بله، قطعاً.

و سپس موضوع را به سمت جویس برگرداند و ادامه داد:

- فقط این را به من بگویید. آیا هیچ یک از کسانی که ادعای جویس در مورد قتل را شنیدند، آن را جداً باور کردند؟
- نمی‌دانم. تا حالا دراین مورد فکر نکرده‌ام.
- به عنوان مثال، بقیه‌ی بچه‌ها؟
- خوب، من واقعاً در مورد آنها فکر کردم. نه، فکر نکنم هیچ کدام حرفهای جویس را باور کردند. فکر می‌کردند این حرفها را از خودش در آورده.
- شما هم همین‌طور فکر می‌کردید؟

خانم الیور گفت:

- خوب، من هم همینطور فکر می‌کردم.

و افزود:

- البته، راونا دریک دوست دارد باور کند قتل واقعاً اتفاق نیافتاده است، ولی نمی‌تواند خیلی به این کار ادامه دهد، می‌تواند؟

abookperday.ir

- من حس کردم که این مسئله برای او خیلی دردناک است.
- من هم چنین نظری دارم، ولی الان فکر می‌کنم او واقعاً از حرف زدن در این مورد لذت می‌برد. فکر نمی‌کنم دوست داشته باشد همیشه علاقه‌اش را انکار کند.
- شما او را دوست دارید؟ فکر می‌کنید زن خوبی است؟
- شما مشکلترین و پیچیده‌ترین سوالات را می‌پرسید. به نظر می‌رسد تنها چیزی که مورد علاقه شماست این است که افراد خوب هستند یا نه. راونا دریک یک آدم رئیس‌منش است و دوست دارد چیزها و مردم را کنترل کند. فکر کنم، او تمام اینجا را کم یا زیاد تحت کنترل دارد، ولی به صورت خیلی موثر آن را اداره می‌کند. این مسئله بستگی دارد به این‌که آیا شما زنهای رئیس‌منش را دوست دارید یا نه. من زیاد دوست ندارم.
- مادر جویس که به ملاقاتش می‌رویم چطور؟
- او واقعاً زن خوبی است. کمی احمق است؛ ولی برایش متاسفم. اینکه دخترت به قتل برسد، خیلی وحشتناک است، نه؟ و اینکه همه در اینجا فکر می‌کنند، جنایت به خاطر مسایل جنسی بوده وضع را بدتر می‌کند.
- ولی هیچ مدرکی دال بر آزار جنسی وجود ندارد، یا من اینگونه فهمیدم؟
- نه، ولی مردم دوست دارند فکر کنند چنین چیزهای اتفاق افتاده است. این کار، مسئله را خیلی هیجان‌انگیزتر می‌کند. می‌دانید که مردم چه جوری‌اند.
- شاید اینطور باشد، ولی خوب، ما بعضی اوقات همه چیز را واقعاً نمی‌دانیم.
- بهتر نبود اگر دوستم، جودیت باتلر، شما را به ملاقات خانم رینولدز[۵۰] می‌برد؟ او خانم رینولدز را به خوبی می‌شناسد، ولی من برای او غریبه هستم.
- ما همان‌طور که برنامه‌ریزی شده، عمل می‌کنیم.

خانم الیور با سرکشی غرغر کرد:

- برنامه‌ی رایانه‌ای اجرا می‌شود.

فصل ۷

[50] Reynolds

abookperday.ir

خانم رینولدز کاملاً با خانم دریک فرق داشت. نه نشانه‌ای از خودخواهی در او بود و نه نشان می‌داد که علاقه‌ای به این کار دارد. وی لباسی سیاه و سنتی به تن داشته و یک دستمال نمناک در دستش مچاله شده و هر لحظه آماده‌ی اشک ریختن بود.

وی به خانم الیور گفت:

- من مطمئنم که از مهربانی شماست که یکی از دوستانتان را برای کمک به ما آورده‌اید.

سپس دست مرطوبش را در دست پوآرو گذاشته و با شک به وی نگاه کرد و ادامه داد:

- مطمئنم اگر ایشان به هر صورتی به ما کمک کنند، واقعاً متشکر خواهم شد. هرچند نمی‌دانم چه کاری می‌شود انجام داد. هیچ چیز او را برنمی‌گرداند، دختر بیچاره. حتی فکر کردن به این قضیه هم وحشتناک است. چطور یک نفر می‌تواند از روی عمد یک بچه در این سن و سال را بکشد. حتی اگر فریاد کشیده بود، اگر چه او سرش را زیر آب کرده و آنجا نگه داشته بود. آه، من تحمل فکر کردن به آن را ندارم. واقعاً نمی‌توانم.
- همین‌طور است، مادام. نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم. لطفاً به این مسئله فکر نکنید. تنها می‌خواهم از شما چند سوال بپرسم که ممکن است در یافتن قاتل دخترتان کمک کند. شما حدس نمی‌زنید چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد؟
- چطور ممکن است حدس بزنم. من حتی فکر نمی‌کنم چنین کسی در این نواحی زندگی کند. اینجا جای بسیار خوبی است و مردمی که اینجا زندگی می‌کنند، مردم بسیار خوبی هستند. به نظر من از پنجره وارد شده است. یک مرد خطرناک. شاید مواد مخدر یا چیز دیگری مصرف کرده و بعد از دیدن چراغها و جشن، وارد خانه شده است.
- شما کاملاً مطمئنید که مهاجم مرد بوده است؟

به نظر رسید به خانم رینولدز شوک وارد شد، وی گفت:

- آه، باید همین‌طور بوده باشد. من مطمئنم. مهاجم نمی‌تواند زن باشد، می‌تواند؟
- یک زن ممکن است به اندازه‌ی کافی قوی باشد.
- خوب، فکر می‌کنم منظورتان را بفهمم. زنهای امروز بسیار نیرومندتر از همیشه هستند. ولی چنین چیزی را دوست ندارند، من مطمئنم. جویس فقط یک بچه بود که سیزده سال داشت.
- من نمی‌خواهم با زیاد ماندن در اینجا یا پرسیدن سوالهای سخت، شما را ناراحت کنم، مادام. مطمئنم که پلیس در حال انجام دادن کارش است، و من نمی‌خواهم با یادآوری وقایع دردناک شما را ناراحت کنم. تنها چیزی که فکر مرا مشغول کرده، حرفی است که دخترتان در جشن زده است. فکر کنم، شما خودتان آنجا نبودید؟

abookperday.ir

- خوب، نه. من آنجا نبودم. حال من در این اواخر خیلی خوب نبوده و جشنهای کودکان ممکن است خیلی خسته کننده شوند. من آنها را به آنجا رساندم، و بعد برای برگرداندنشان مراجعه کردم. می‌دانید، سه نفر از بچه‌ها را می‌گویم. آن، که از همه بزرگتر است و شانزده سال دارد و لئوپولد که نزدیک یازده سال دارد. جویس چه گفته که شما می‌خواهید در مورد آن بدانید؟
- خانم الیور که آنجا بوده، به شما خواهد گفت که دخترتان دقیقاً چه گفته است. او گفته که یکبار شاهد یک قتل بوده است.
- جویس؟ آه، او ممکن نیست چنین حرفی زده باشد. چه قتلی را ممکن است دیده باشد؟
- خوب، همه‌ی این ماجرا به نظر بعید می‌آید. حدس زدم شاید شما آن را ممکن بدانید. آیا او هیچ وقت در این مورد با شما صحبت نکرد؟
- دیدن یک قتل؟ جویس؟
- شما باید به یاد بیاورید. کلمه‌ی قتل به ندرت توسط یک بچه در سن و سال جویس استفاده می‌شود. شاید تنها یک نفر توسط ماشین زیرگرفته شده، یا در دعوای بچه‌ها یکی دیگری را به درون رود هل داده یا از روی پل انداخته باشد. ممکن است کسی قصد چنین کاری را نداشته، ولی کارش نتایج تاسف برانگیزی را به دنبال داشته باشد.
- خوب، فکر نکنم چنین اتفاقاتی در اینجا رخ داده که جویس شاهد آن باشد. او مطمئناً هیچ وقت چیزی در این مورد به من نگفته است. حتماً شوخی کرده است.

خانم الیور گفت:

- او کاملاً یقین داشت. دائماً می‌گفت که حرفهایش راست بوده و او وقوع قتل را دیده است.

خانم رینولدز پرسید:

- آیا کسی حرفهایش را باور کرد؟

پوآرو گفت:

- من نمی‌دانم.

خانم الیور گفت:

- فکر نمی‌کنم. یا شاید نمی‌خواستند با گفتن اینکه حرفهایش را باور کرده‌اند، او را تشویق کنند.

پوآرو نیز با خوش قلبی کمتری نسبت به خانم الیور گفت:

- آنها شروع به استهزای وی کرده و می‌گفتند این حرفها را از خودش در آورده.

خانم رینولدز که ناراحت و خشمگین شده بود، گفت:

- خوب، کاری خوبی نکردند، اگرچه جویس دروغهای زیادی از این نوع می‌گفت.

پوآرو گفت:

abookperday.ir

- می‌دانم. این ماجرا بعید به نظر می‌رسد. بیشتر احتمال دارد که وی اشتباه کرده کرده باشد. شاید چیزی دیده و با خودش فکر کرده می‌تواند آن را به صورت یک قتل تعریف کند. مثل یک تصادف.

خانم رینولدز که هم‌چنان خشمگین بود، گفت:

- اگر این‌طور بود، حتماً به من می‌گفت، نمی‌گفت؟

پوآرو گفت:

- شاید این‌طور باشد. هیچ وقت در گذشته چیزی نگفته است؟ شاید شما فراموش کرده باشید. به ویژه اگر خیلی مهم نبوده باشد.
- منظورتان چه زمانی است؟

پوآرو گفت:

- نمی‌دانیم. این یکی از مشکلات ما است. شاید سه هفته یا سه سال پیش. جویس گفته در آن زمان خیلی بچه بوده است. یک بچه‌ی سیزده ساله در مورد خیلی بچه بودن چطور فکر می‌کند؟ هیچ واقعه‌ی مهیجی در این نواحی رخ نداده که شما به یاد بیاورید؟
- آه، فکر نکنم. منظورم این است که آدم همه چیز را می‌شنود یا در روزنامه در مورد آنها می‌خواند. می‌دانید، منظورم حمله به زنها، یک دختر و نامزدش و این‌طور چیزها است. ولی چیز مهمی وجود ندارد که من به یاد بیاورم، چیزی که برای جویس جالب بوده باشد.
- ولی اگر جویس مصرانه اعتقاد داشته که یک قتل را دیده، فکر می‌کنید واقعاً این‌گونه فکر می‌کرده است؟
- اگر واقعاً این‌گونه فکر نمی‌کرد، حرفی نمی‌زد، می‌زد؟ به نظر من باید چیزی را اشتباه گرفته باشد.
- بله، ممکن است. آیا می‌توانم با دو بچه‌ی دیگرتان که در جشن بوده‌اند صحبت کنم؟
- خوب، البته. نمی‌دانم انتظار دارید آنها چه چیزی به شما بگویند. آن در طبقه‌ی بالا در حال انجام تکالیفش است و لئوپولد در باغ، یک هواپیمای ماکت را سرهم می‌کند.

لئوپولد، پسری تنومند با چهره‌ای گوشتالو بود که به نظر می‌رسید کاملاً مجذوب وسایل مکانیکی است. چند لحظه طول کشید تا به سوالاتی از او می‌شد توجه کند.

- تو آنجا بودی، لئوپولد، نه؟ شنیدی که خواهرت چه گفت. او چه گفت؟

وی در حالی که خسته به نظر می‌رسید، گفت:

- آه، منظورتان در مورد قتل است؟

پوآرو گفت:

- بله، منظورم همان است. او گفت که یک‌بار شاهد یک قتل بوده است. آیا واقعاً چنین چیزی دیده بود؟
- نه، البته که ندیده بود. تنها جویس اینجوری بود.

bookperday.ir

- منظورت چیست؟

لئوپولد در حالی که یک تکه سیم را می‌پیچاند و در حال تمرکز کردن، به سختی از دماغش نفس می‌کشید، گفت:

- تنها او دوست داشت که خودنمایی بکند. او واقعاً یک دختر احمق بود. هر چیزی می‌گفت تا مردم بنشینند و به او توجه کنند.
- فکر می‌کنی همه چیز را از خودش در آورده بود؟

لئوپولد نگاهش را به سوی خانم الیور برگرداند و گفت:

- به نظر من، او می‌خواست شما را تحت تاثیر قرار دهد. شما داستانهای کاراگاهی می‌نویسید، نه؟ فکر می‌کنم او این حرفها را از خودش در آورد تا شما، نسبت به بقیه، توجه بیشتری به او بکنید.

پوآرو گفت:

- این حرفهایش هم به همین دلیل بود، نه؟
- اه، او همه چیز می‌گفت. شرط می‌بندم هیچ کس حرفهایش را باور نکرد.
- تو شنیدی؟ فکر می‌کنی کسی حرفهای او را باور کرد؟
- خوب، من شنیدم که او این حرف را زد، ولی واقعاً گوش نمی‌کردم. بئاتریس به او خندید. کتی[۵۱] هم همین‌طور. آنها می‌گفتند «این یک داستان بلند است»، یا چنین چیزی.

کمی بعد آنها لئوپولد را ترک کردند و به طبقه‌ی بالا، جایی که آن پشت میز نشسته و تعداد زیادی کتاب در اطرافش پخش کرده بود، رفتند. وی کمی بیش از شانزده ساله می‌نمود.

آن گفت:

- بله، من در جشن حضور داشتم.
- تو شنیدی که خواهرت چیزی در مورد دیدن یک قتل گفت؟
- آه، بله. من شنیدم. اگر چه اصلاً توجه نکردم.
- فکر نمی‌کردی واقعیت داشته باشد؟
- البته که واقعیت نداشت. سالهاست که قتلی در اینجا اتفاق نیافتاده. فکر نمی‌کنم از سالها پیش تا کنون یک قتل درست و حسابی رخ داده باشد.
- پس فکر می‌کنی چرا او آن حرفها را زد؟

[51] Cathie

abookperday.ir

- اه، می‌خواست خودنمایی کند. منظورم این است که او می‌خواست از این طریق، خودی نشان دهد. او یک بار یک داستان جالب در مورد سفرش به هند تعریف کرد. عمویم با کشتی به آنجا رفته بود و جویس وانمود می‌کرد که او هم به همراهش رفته است. خیلی از بچه‌های مدرسه، حرفش را باورکردند.
- پس تو به یاد نمی‌آوری چیزی، که به آن قتل می‌گویی، در سه یا چهار سال گذشته در اینجا رخ داده باشد؟
- نه، اینجا فقط اتفاقات معمولی می‌افتد. منظورم چیزهایی است که آدم هر روز در روزنامه می‌خواند. این اتفاقات واقعاً در وودلی کامون رخ نمی‌دهند. بلکه اغلب در مدچستر اتفاق می‌افتند.
- فکر می‌کنی چه کسی خواهرت را کشته است، آن؟ تو باید دوستانش را بشناسی، یا هر کسی که او دوستش نداشت.
- نمی‌توانم تصور کنم چه کسی می‌خواست او را بکشد. فکر کنم یک دیوانه این کار را کرده است. کس دیگری نمی‌تواند این کار را کرده باشد، می‌تواند؟
- کسی نبودکه با او دعوا کرده یا با مشکل داشته باشد؟
- منظورتان این است که آیا او دشمنی داشت؟ فکر می‌کنم این احمقانه است. آدمها واقعاً دشمن ندارند. تنها ممکن است کسانی را دوست نداشته باشند.

زمانی که آنها از اتاق خارج می‌شدند، آن گفت:

- من نمی‌خواهم در مورد جویس بد بگویم، زیرا او مرده است و این کار اصلاً درست نیست. ولی او واقعاً یک درغگوی بزرگ بود. متاسفم که این حرف را در مورد خواهرم می‌زنم، ولی این مسئله کاملاً واقعیت دارد.

زمانی که خانه را ترک می‌کردند، خانم الیور گفت:

- آیا هیچ پیشرفتی داشته‌ایم؟

پوآرو گفت:

- نه آنچنان.

و متفکرانه ادامه داد:

- خیلی جالب است.

خانم الیور به گونه‌ای به او نگاه کرد که با او موافق نیست.

فصل ۸

abookperday.ir

ساعت شش در پاین کِرِست، هرکول پوآرو یک تکه سوسیس در دهانش گذاشت و یک جرعه چای روی آن نوشید. چای، خیلی غلیظ بود و باب میل پوآرو نبود. از سوی دیگر، سوسیس خوش‌مزه و با مهارت پخته شده بود. وی با قدردانی نگاهی به میز، جایی که خانم مک‌کِی[۵۲] کنار یک قوری قهوه‌ای بزرگ نشسته بود، انداخت. الس‌پت مک‌کِی کاملاً با برادرش، فرمانده اسپنس، متفاوت بود. غلی‌رغم اسپنس که خوش‌مشرب بود، وی گوشه‌گیر بود. با صورت کشیده و لاغرش به دنیا نگاهی زیرکانه داشت و همانند یک رشته، لاغر بود. با این حال، نوعی شباهت خاص نیز بین آنها وجود داست. به ویژه، چشمها و خطوط پررنگ صورت. به نظر پوآرو، اگر چه در ظاهر تفاوت داشتند، ولی هر دوی آنها برای قضاوت و درک درست، قابل اعتماد بودند.

فرمانده اسپنس در نتیجه‌ی افکار و طرز تفکرش، خود را آرام و بادقت نشان می‌داد. خانم مک‌کِی همانند یک گربه که به موشی حمله می‌کند، تند و تیز و سریع بود.

پوآرو گفت:

- خیلی بستگی به شخصیت این بچه، جویس رینولدز، دارد. این معمایی است که باید حل کنیم.

سپس نگاهی استفهام آمیز به اسپنس انداخت.

اسپنس گفت:

- کاری از من برایت ساخته نیست. من به اندازه‌ی کافی اینجا زندگی نکرده‌ام. بهتر است از الس‌پت بپرسی.

پوآرو در حالی که ابروهایش را به نشانه‌ی پرسش بالا برده بود، به آن سوی میز نگاه کرد. خانم مک‌کِی مانند همیشه در جواب دادن، تند و تیز بود.

وی گفت:

- من می‌گویم او یک دروغگوی کوچک بود.
- دختری نبود که بشود به او اعتماد کرده و حرفهایش را باور کرد؟

الس‌پت به نشانه‌ی تایید، سرش را تکان داد و گفت:

- حقیقتاً نه. داستانهای بلندی می‌گفت و آنها را خیلی هم خوب تعریف می‌کرد، ولی من هرگز حرفهایش را باور نکردم.
- داستانهایش را به منظور خودنمایی تعریف می‌کرد؟
- درست است. داستان هند را شنیده‌اید، نه؟ خیلیها آن را باور کردند. خانواده‌اش برای تعطیلات به جایی خارج از کشور رفته بودند. مطمئن نیستم پدر، مادر، عمو یا عمه‌اش بود که به هند رفته بود. وقتی که او از تعطیلات برگشت، داستانهایی طولانی از سفرش به هند تعریف می‌کرد. قصه‌ی خوبی از آن ساخته

[52] McKay

bookperday.ir

بود. یک مهاراجه، یک ببر و تعدادی فیل. داستانی شنیدنی بود که تعداد زیادی از مردم اینجا باورش کردند. ولی من همیشه گفته‌ام که وی بیشتر از چیزی که اتفاق می‌افتاد، تعریف می‌کرد. اوایل فکر می‌کردم فقط اغراق می‌کند. اما داستانش هر بار طولانی‌تر می‌شد. ببرهای بیشتری به داستان اضافه می‌شد، متوجه منظورم می‌شوید، خیلی بیشتر از چیزی که ممکن است رخ بدهد. همچنین در مورد فیلها. من از قبل هم می‌شناختمش و می‌دانستم که داستانهای طولانی تعریف می‌کند.

- همیشه این کار را برای جلب توجه می‌کرد؟
- بله، حق با شماست. او برای جلب توجه بسیار خوب بود.

فرمانده اسپنس گفت:

- چون یک بچه، داستانی طولانی در مورد سفری تعریف کرده که هرگز نرفته است، نمی‌توانید بگویید هر داستان بلندی که گفته، دروغ بوده است.

الس‌پت گفت:

- شاید حق با تو باشد، ولی به نظر من، احتمال دروغ بودن حرفهایش همیشه وجود داشت.
- بنابراین فکر می‌کنید اگر جویس رینولدز یک داستان بلند در مورد دیدن یک قتل می‌گفت، شما می‌گفتید احتمالاً دروغ گفته و درستی داستان را باور نمی‌کردید؟

خانم مک‌کِی گفت:

- من این‌طور فکر می‌کنم.

برادرش گفت:

- شاید اشتباه کنی.

خانم مک‌کِی گفت:

- بله. هر کس ممکن است اشتباه کند. این مسئله شبیه همان داستان قدیمی چوپان دروغگو است که فریاد می‌زد «گرگ، گرگ» و همیشه این کار را تکرار می‌کرد، تا این‌که زمانی یک گرگ واقعی به او حمله کرد؛ ولی هیچ کس حرفش را باور نکرد.
- خوب اگر بخواهی این قضیه را جمع بندی کنی ...
- همچنان می‌گویم احتمالاً او راست نمی‌گفته است. ولی من زن باانصافی هستم. شاید هم راست گفته باشد. شاید چیزی دیده باشد. البته نه به آن اندازه‌ای که تعریف کرده است.

فرمانده اسپنس گفت:

- و به این ترتیب، خودش را به کشتن داد. باید به این نکته توجه داشته باشی، الس‌پت. او خودش را به کشتن داد.

bookperday.ir

- این مسئله به اندازه‌ی کافی حقیقت دارد. به همین دلیل هم می‌گویم شاید در مورد او اشتباه کرده باشم. اگر این‌طور باشد، واقعاً متاسفم. ولی از هر کسی که او را می‌شناسد بپرسید، همه خواهند گفت که او ذاتاً دروغ می‌گفت. به یاد داشته باش که او در یک جشن حضور داشته و به همین دلیل هیجان‌زده شده است. او می‌خواسته بقیه را تحت تاثیر قرار دهد.

پوآرو گفت:

- درست است، هیچ کس حرفش را باور نکرد.

الس‌پت مک‌کِی سرش با تردید تکان داد.

پوآرو پرسید:

- او به قتل رسیدن چه کسی را ممکن است دیده باشد؟

و نگاهی از برادر به خواهر انداخت.

خانم مک‌کِی با قاطعیت گفت:

- هیچ کس.

- احتمالاً در سه سال گذشته، مرگ و میرهایی در اینجا رخ داده است.

اسپنس گفت:

- آه، طبیعی است. فقط افراد پیر یا ازکار افتاده یا کسانی که انتظار مرگشان می‌رود یا شاید یک راننده‌ی بی‌احتیاط.

- هیچ مرگ غیرمعمولی یا غیرمنتظره‌ای رخ نداده است؟

الس‌پت گفت:

- خوب!

سپس تامل کرد.

اسپنس ادامه داد:

- من چند اسم از افراد این نواحی را با عجله نوشته‌ام. کمی از مشکلات شما را برای پرس و جو کم می‌کند.

سپس کاغذ را به پوآرو داد.

- اینها قربانیان پیشنهادی هستند؟

- به سختی می‌توان گفت. بهتر است بگوییم احتمال دارد.

پوآرو با صدای بلند خواند:

abookperday.ir

- خانم لِولین اسمایت[۵۳]، شارلوت بنفیلد[۵۴]، ژانت وایت[۵۵]، لسلی فِرییِر[۵۶].

پوآرو حرفش را قطع کرده، به اطراف میز نگاه کرد و نام اول را تکرار کرد:

- خانم لِولین اسمایت.

خانم مک‌کِی گفت:

- شاید. ممکن است چیزی آنجا پیدا کنید.

سپس کلمه‌ای مانند «اُپرا» را اضافه کرد.

پوآرو گیج به نظر می‌رسید، چون هیچ چیز در مورد اُپرا نشنیده بود. پس گفت:

- اُپرا؟

السپت گفت:

- یک شب رفت. دیگر هم خبری از او نشد.

- خانم لِولین اسمایت؟

- نه، نه. دخترک اُپرا. او می‌توانست به راحتی چیزی در دارو ریخته و تمام پولها را برداشته باشد، نه؟ یا در آن زمان در فکرش بوده باشد؟

پوآرو برای روشن شدن قضایا به اسپنس نگاه کرد.

خانم مک‌کِی گفت:

- و دیگر خبری از او نشد. این دخترهای خارجی همه شبیه به هم هستند.

معنی کلمه‌ی «اُپرا» برای پوآرو روشن شد. وی گفت:

- یک دختر خدمتکار خارجی[۵۷].

- درست است. او با آن زن پیر زندگی می‌کرد و یک یا دو هفته بعد از مرگ او، ناپدید شد.

اسپنس گفت:

- به نظر من، با یک مرد رفت.

السپت گفت:

- خوب، اگر هم چنین کسی وجود داشت، هیچ کس او را نمی‌شناخت. اینجا معمولاً حرف زیاد است. معمولاً همه می‌دانند چه کسی با چه کسی رابطه دارد.

پوآرو پرسید:

---

[53] Llewellyn Smythe
[54] Charlotte Benfield
[55] Janet White
[56] Lesley Ferrier

[۵۷] An au pair - فردی جوان و خارجی، معمولاً زن، که در عوض محل اقامت و یادگرفتن زبان، در کارهای خانه و نگهداری کودکان به صاحبخانه کمک می‌کند. م

abookperday.ir

- آیا کسی گمان نمی‌کرد چیزی در مورد مرگ خانم لِولین اسمایت نادرست است؟
- نه. وی سکته‌ی قلبی کرد. پزشک به صورت منظم او را ملاقات می‌کرد.
- ولی تو او را در ابتدای لیست قربانیان احتمالی قرار داده‌ای، دوست من؟
- خوب، او زن ثروتمندی بود، خیلی ثروتمند. مرگش غیرمنتظره نبود، ولی به طور ناگهانی اتفاق افتاد. من بلافاصله گفتم که دکتر فرگوسن کمی شگفت‌زده شد. فکر کنم وی انتظار داشت خانم لِولین اسمایت بیشتر عمر کند. اما در کار دکترها از این شگفتیها وجود دارد. خانم لِولین اسمایت دستورهای دکتر را اجرا نمی‌کرد. به او گفته شده بود که زیاد کار نکند، ولی او هر کار دلش می‌خواست انجام می‌داد. به عنوان نمونه، او باغبان فعالی بود که این کار اصلاً برای بیماران قلبی خوب نیست.

السپت مک‌کِی دنباله‌ی سخن را در دست گرفت:

- وقتی سلامتی‌اش با مشکل مواجه شده بود، به اینجا آمد. قبلاً در خارج از کشور زندگی می‌کرد. به اینجا آمده بود تا به پسر و دختر برادرش یعنی آقا و خانم دریک نزدیک باشد. به همین دلیل کواری هاوس[58] را خرید. یک خانه‌ی بزرگ ویکتوریایی که شامل یک معدن سنگ متروکه بوده که موجب جلب نظر او شده بود. او هزاران پوند برای تبدیل آن معدن سنگ به یک باغ فرورفته[59]، یا هر چیزی که به آن می‌گویند، خرج کرد. از یک باغبان اهل ویسلی[60]، یا یک جای دیگر، برای طراحی آن استفاده کرد. آه، می‌توانم بگویم، واقعاً جایی تماشایی است.

پوآرو گفت:

- باید بروم و نگاهی به آن بیاندازم. چه کسی می‌داند، شاید ایده‌ای به من بدهد.
- بله، من اگر به جای شما بودم، می‌رفتم. دیدنش ارزش دارد.

پوآرو گفت:

- و شما گفتید که او ثروتمند بود؟
- او بیوه‌ی یک کشتی‌ساز بزرگ بود. پول بسیار زیادی داشت.

اسپنس گفت:

- مرگش غیرمنتظره نبود، چون بیماری قلبی داشت؛ ولی ناگهانی بود. بدون شک، دلیلی طبیعی داشت. مشکل قلبی، یا هر اسم طولانی‌تری که دکترها به کار می‌برند. چیزی شبیه انسداد شرایین.
- هیچ درخواستی برای رسیدگی داده نشد؟

اسپنس سرش را تکان داد.

---

[58] Quarry House

[59] Sunk Garden - باغی که در محلی پایین‌تر از سطح زمین اینجاد می‌شود. م.

[60] Wisley

bookperday.ir

پوآرو گفت:

- این مسئله قبلاً هم اتفاق افتاده است. به یک زن مسن گفته می‌شود که از خودش مراقبت کند، زیاد از پله‌ها بالا و پایین نرود، کارهای سنگین باغبانی انجام ندهد و غیره و غیره. اما اگر شما یک زن پرانرژی باشید که در تمام زندگیتان به باغبانی پرداخته باشید، مانند خانم لِولین اسمایت، آنگاه به این توصیه‌ها عمل نخواهید کرد.
- کاملاً درست است. خانم لِولین اسمایت، چیز فوق‌العاده‌ای از آن معدن سنگ به کمک آن طراح ساخت. آنها سه یا چهار سال بر روی آن کار کردند. او زمانی که به همراه یک تور ملی برای بازدید باغها رفته بود، از تعدادی باغ در ایرلند بازدید کرده بود. با چیزی که در ذهنش بود، تقریباً به طور کامل آن محل را تغییر شکل دادند. آه، بله؛ باید ببینید تا باور کنید.

پوآرو گفت:

- پس یک مرگ طبیعی رخ داده که توسط پزشک محلی تایید شده است. آیا آن پزشک همین پزشک کنونی که الان اینجاست، بود؟ کسی که می‌خواهم به زودی به ملاقاتش بروم؟
- بله، دکتر فرگوسن. او مردی حدود شصت ساله است که کارش را خوب بلد بوده و اینجا همه دوستش دارند.
- اما شما گمان می‌کنید مرگ وی، یک قتل بوده است؟ به هر دلیلی به غیر از دلایلی که تا کنون به من گفته‌اید؟

السپت گفت:

- به عنوان مثال، دخترک خدمتکار.
- چرا؟
- خوب، او وصیت‌نامه را جعل کرده است. اگر او وصیت‌نامه را جعل نکرده است، پس چه کسی این کار را کرده است؟

پوآرو گفت:

- شما باید اطلاعات بیشتری به من بدهید. موضوع جعل وصیت‌نامه چیست؟
- خوب، زمانی که وصیت‌نامه‌ی آن زن پیر برای صدور گواهی صحت، یا هر چیزی که به آن می‌گویند، مورد بررسی قرار گرفت، کمی سر و صدا به پا شد.
- آیا وصیت‌نامه‌ی جدیدی وجود داشت؟
- چیزی بود که به آن می‌گفتند متمم وصیت‌نامه.

السپت نگاهی به پوآرو کرد که با سر حرفش را تایید می‌کرد.

اسپنس گفت:

abookperday.ir

- او وصیت‌نامه را قبلاً نوشته بود.
- مانند همیشه. ارثیه‌ای برای خیریه، میراثی برای خدمتکاران پیر، ولی بخش عمده‌ی دارایی وی به برادرزاده‌اش و زن وی که نزدیکترین خویشان او بودند، رسید.
- و این متمم خاص وصیت‌نامه؟

السپت گفت:

- همه‌چیز را به دلیل فداکاری در مراقبت از او و مهربانی دخترک خدمتکار، به وی بخشیده بود. چیزی شبیه به این.
- پس بیشتر در مورد دخترک خدمتکار به من بگویید.
- او از کشوری در اروپای مرکزی آمده بود. اسمش خیلی طولانی بود.
- چه مدت با آن زن پیر زندگی کرد؟
- حدود یک سال.
- شما دائم به او می‌گویید زن پیر. چند سال داشت؟
- حدود شصت و چند سال. شاید شصت و پنج یا شش.

پوآرو با احساس گفت:

- این خیلی پیر نیست.

السپت گفت:

- او چندین وصیت‌نامه نوشته بود که همان‌طور که برت[61] به شما گفت، همه تقریباً شبیه به هم بودند. برای یک یا دو خیریه پول گذاشته بود. شاید خیریه‌ها را عوض کرده و مقداری ارث برای خدمتکاران پیر تعیین کرده بود. ولی بخش عمده‌ی پول به بردارزاده‌اش و زن وی و فکر کنم تعدادی از عموزاده‌های پیرش، که در زمان مرگ وی مرده بودند، رسید. خانه‌ی ییلاقی را که به کمک آن مرد طراح ساخته بود برای زندگی کردن وی، تا زمانی که دوست دارد، به جا گذاشت و مقداری درآمد که از باغ نگهداری کرده و به عموم مردم اجازه‌ی قدم زدن در آن را بدهد. چیزی شبیه به این.
- فکر می‌کنم خانواده‌اش ادعا کرده‌اند که وی تعادل روحی نداشته و تحت تاثیر شدید قرار گرفته است؟

اسپنس گفت:

- به نظرم همین‌طور است. ولی وکلا، شدیداً اعتقاد به جعل داشتند. ظاهراً به سادگی نمی‌شد جعل را اثبات کرد. آنها فقط یک بار به این موضوع پرداختند.

السپت گفت:

[61] Bert

abookperday.ir

- به نظر می‌رسد دخترک خدمتکار این کار را به سادگی انجام داده باشد.
- می‌دانید، او تعداد زیادی از نامه‌های خانم لِولین اسمایت را برایش می‌نوشت، چون او شدیداً از ارسال نامه‌های تایپ شده برای دوستانش متنفر بود. اگر نامه‌ای تجاری نبود، او می‌گفت «آن را دستی و تا آنجایی که می‌توان، شبیه به من بنویس، سپس با اسم من امضایش کن». خانم میندن[۶۲]، زن نظافتچی، شنیده است که او یک بار این حرف را زده است. به نظر من، دخترک از این مسئله استفاده کرده و دستخط کاری او را تقلید کرده است. آنگاه ناگهان به ذهنش رسیده که می‌تواند این کار را انجام دهد. اما به نظر من، وکلا خیلی زرنگ بوده و متوجه آن شده‌اند.
- خانم لِولین اسمایت وکیل داشت؟
- بله. فولرتون، هریسون و لیدبتر[۶۳]. یک شرکت خیلی قابل احترام در مدچستر. آنها همیشه کارهای قانونی او را انجام می‌دادند. به هرحال، آنها در این کار خبره بوده و سوالاتی پرسیدند. از دخترک نیز سوالاتی پرسیده شد و همه چیز به پایان رسید. یک روز از اینجا رفت و نصف چیزهایش را نیز جا گذاشت. آنها در حال آماده کردن یک شکایت علیه وی بودند، اما او منتظر آن نماند و رفت. اگر به موقع عمل کنید، خروج از این کشور اصلاً سخت نیست. می‌توانید بدون نیاز به گذرنامه به سفرهای قاره‌ای بروید، و اگر کمی با یک نفر در آن سو هماهنگ کرده باشید، کارها، قبل از هر سر و صدایی، انجام می‌شوند. او احتمالاً به کشور خودش برگشته یا نامش را عوض کرده یا به نزد دوستانش رفته است.

پوآرو پرسید:

- ولی همه فکر می‌کنند که خانم لِولین اسمایت به مرگ طبیعی مرده است؟
- بله. فکر نکنم هیچ شکی در این مورد باشد. من گفتم تنها ممکن است، زیرا این اتفاق قبلاً هم افتاده و دکترها هم شک نکرده‌اند. فرض کنید جویس چیزی شنیده باشد، شنیده باشد که دخترک خدمتکار به خانم لِولین اسمایت دارو داده و زن پیر گفته است «مزه‌ی این دارو با داروهای همیشگی متفاوت است» یا «این مزه‌ی تلخی دارد» یا «این خیلی عجیب است».

فرمانده اسپنس گفت:

- یک نفر ممکن است فکر کند تو، خودت همه‌ی این چیزها را شنیده‌ای، الس‌پت. اینها همه، تصورات تو هستند.

پوآرو گفت:

- او کی مرد؟ صبح، عصر، در فضای سربسته، در فضای آزاد، درون یا بیرون خانه؟

---

[62] Minden
[63] Fullerton, Harrison and Leadbetter

bookperday.ir

- آه، در خانه. یک روز که بعد از انجام کارهای باغبانی به خانه برگشته بود، نسبتاً سخت نفس می‌کشید. گفت که خیلی خسته است و می‌خواهد روی تختش دراز بکشد. و در یک جمله باید گفت، دیگر بیدار نشد. از نظر پزشکی، مرگش کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید.

پوآرو دفترچه‌ی کوچکی بیرون آورد. در بالای صفحه نوشت «قربانیان» و در زیر آن ادامه داد:

- نفر اول پیشنهاد شده، خانم لِولین اسمایت.

در صفحه‌ی بعد دفترچه‌اش، نام دیگر کسانی که اسپنس ذکر کرده بود را نوشت. سپس با استفهام پرسید:

- شارلوت بنفیلد؟

اسپنس بی‌درنگ جواب داد:

- یک پادوی شانزده ساله‌ی فروشگاه. در حالی در پیاده‌رویی در نزدیکی کواری وود پیدا شد که چندین ضربه به سرش خورده بود. دو مرد جوان مورد اتهام قرار گرفتند. هر دو گاه به گاه با او قدم می‌زدند. هیچ شاهدی وجود نداشت.

پوآرو پرسید:

- آنها در تحقیقات به پلیس کمک کردند؟
- همان‌طور که می‌دانید، این امر خیلی معمول است، آنها کمک زیادی نکردند. حسابی ترسیده بودند. چند دروغ گفتند و خودشان را به دردسر انداختند. مانند قتلهای مشابه، کسی به زندان نیافتاد. ولی هر یک از آن دو نفر ممکن است این کار را کرده باشد.
- آنها چه جوری بودند؟
- پیتر گوردون[۶۴]، بیست و یک ساله. بیکار. یک یا دو شغل داشته ولی هیچ وقت آنها را نگه نداشته است. تنبل ولی خوش‌قیافه. یکی دوبار به خاطر دزدیهای کوچک یا چیزهای دیگری از این دست به زندان افتاده ولی هیچ سابقه‌ای از خشونت نداشته است. اغلب با افراد ناباب و مجرمان جوان دم‌خور بوده ولی به خوبی خودش را از دردسرهای بزرگ حفظ کرده است.
- و دیگری؟
- توماس هاد[۶۵]. بیست ساله. دارای لکنت زبان. خجالتی. عصبی. دوست داشته معلم بشود ولی نمره نیاورده است. مادرش یک بیوه است. یک مادر دیوانه که اجازه نداده او دوست دختر داشته باشد. و او را تا حد ممکن، بچه ننه بار آورده است. او یک شغل در لوازم‌التحریر فروشی داشته است. هیچ سابقه‌ی جرمی ندارد، ولی احتمالاً از نظر روانی مشکل دارد. دخترک با او بازی می‌کرده است. شاید حسادت، انگیزه‌ی خوبی برایش بوده باشد، ولی هیچ مدرکی برای تعقیب قانونی او وجود نداشت. هر دوی آنها

[64] Peter Gordon
[65] Thomas Hudd

bookperday.ir

برای عدم حضور در محل و زمان جنایت شاهد داشته‌اند. شاهد هاد، مادرش بوده که سوگند خورده وی، آن روز عصر، در خانه بوده و هیچ کس نمی‌تواند بگوید او در خانه نبوده یا جای دیگری یا در نزدیکی محل قتل، دیده شده است. گوردون جوان نیز یکی از دوستان قابل اطمینانش را به عنوان شاهد معرفی کرده است. اگر چه خیلی باارزش نیست، ولی نمی‌توان آن را رد کرد.

- این ماجرا کی اتفاق افتاد؟
- هجده ماه قبل.
- و کجا؟
- در پیاده‌رویی در میدانی دور از وودلی کامون.

الس‌پت گفت:

- حدود سه‌چهارم مایل.
- نزدیک خانه‌ی جویس، خانه‌ی رینولدز؟
- نه، خانه‌ی آنها در آن سوی دهکده است.

پوارو متفکرانه گفت:

- به نظر نمی‌رسد این قتلی باشد که جویس در مورد آن صحبت کرده است. اگر شما ببینید که مرد جوانی به سر دختری ضربه می‌زند، سریعاً به یاد قتل می‌افتید. نیازی نیست یک سال منتظر بمانید تا در مورد قتل بودن آن فکر کنید.

پوآرو نام دیگری را خواند:

- لسلی فِرییِر.

اسپنس مجدداً شروع به صحبت کرد:

- منشی یک وکیل. بیست و هشت ساله. وی توسط آقایان فولرتون، هریسون و لیدبتر در خیابان مارکت در مدچستر استخدام شده بود.
- فکر کنم شما گفتید، آنها وکلای خانم لِولین اسمایت بودند.
- بله، همانها هستند.
- چه اتفاقی برای لسلی فِرییِر رخ داد؟
- از پشت چاقو خورده بود. نزدیک میخانه‌ی گرین سوان[۶۶]. گفته می‌شد او با همسر لرد هری گریفین[۶۷] سر و سری داشته است. آن زن خیلی خوش‌قیافه بود، البته هنوز هم هست. شاید فقط کمی دندانهایش

[66] Green Swan
[67] Harry Griffin

bookperday.ir

دراز بود. همسر لرد گریفین حدود پنج یا شش سال از فِرییِر مسن‌تر بود، ولی به افراد جوان علاقه داشت.

- اسلحه چه؟
- چاقو پیدا نشد. گفته می‌شود لس[۶۸] با او به هم زده و با دختر دیگری آشنا شده بود، ولی هویت آن دختر هرگز مشخص نشد.
- آه. و چه کسی در این قضیه متهم شد؟ لرد یا همسرش؟

اسپنس گفت:

- درست است، هر دوی آنها. البته همسر لرد، بیشتر. او نیمه کولی و دمدمی مزاج بود. ولی احتمالات دیگری نیز وجود داشت. لسلی هم زندگی پاکی نداشت. در اویل بیست سالگی به دلیل دست بردن در حسابهایش و جعل آنها، به دردسر افتاد. گفته شد ورشکست شده است. کارفرماهایش از طرف او صحبت کردند. او فقط یک جمله‌ی کوتاه گفت و بعد از آزادی از زندان توسط فولرتون، هریسون و لیدبتر استخدام شد.
- و بعد از آن، در راه راست گام برداشت؟
- خوب، چیزی ثابت نشد. به نظر می‌رسید تا جایی که برای کارفرماهایش اهمیت داشت، که این گونه عمل می‌کرد. اما او در چند معامله‌ی سوال‌برانگیز با دوستانش اشتباه کرده بود. یک‌کار غیرقانونی که به دقت انجام شده بود.
- خوب، بعد چه شد؟
- از یکی از همدستان غیرقابل اعتمادش ضربه خورد. وقتی با یک گروه ناباب سروکار دارید، اگر ناراحتشان کنید با یک چاقو به سراغتان می‌آیند.
- چیز دیگری هم هست؟
- خوب، او پول زیادی در حساب بانکی‌اش داشت که به صورت پول نقد واریز شده بود. معلوم نبود این پول از کجا آمده است. این نکته هم مشکوک بود.
- احتمالاً از فولرتون، هریسون و لیدبتر اختلاس شده است.
- آنها چنین چیزی نگفتند. یک حسابدار رسمی داشتند که کارهایشان را انجام می‌داد.
- پلیس هیچ ایده‌ای نداشت که این پولها از کجا آمده است؟
- نه.

پوآرو گفت:

[68] Les

abookperday.ir

- فکر می‌کنم، این هم قتل مورد نظر جویس نیست.

و نام آخر را خواند:

- ژانت وایت.
- در حالی در یک پیاده‌روی میان‌بر از محل ایستگاه اتوبوس مدرسه تا خانه‌اش پیدا شد که خفه شده بود. او با یک معلم دیگر، نورا آمبروز[۶۹]، یک آپارتمان را به صورت مشترک گرفته بودند. بر اساس گفته‌های نورا آمبروز، ژانت وایت گاهی از دست مردی که یک سال قبل رابطه‌اش را با او به هم زده بود ولی هم‌چنان نامه‌های تهدیدآمیز برایش می‌فرستاد، عصبی می‌شد. هیچ وقت ردی از این مرد پیدا نشد. نورا آمبروز نامش را نمی‌دانست، و نمی‌دانست دقیقاً کجا زندگی می‌کند.

پوآرو گفت:

- آها، این موضوع را بیشتر دوست دارم.

و یک خط سیاه پررنگ دور نام ژانت وایت کشید.

اسپنس پرسید:

- به چه دلیل؟
- احتمال اینکه دختری به سن جویس شاهد این قتل باشد، بیشتر است. شاید مقتول را می‌شناخته. یک معلم مدرسه که او را می‌شناخته و شاید معلمش بوده است. احتمالاً مهاجم را نمی‌شناخته است. شاید یک کشمکش دیده یا دعوای بین دختری که می‌شناخته و یک مرد غریبه را شنیده است. ولی در آن لحظه زیاد در مورد آن فکر نکرده است. ژانت چه زمانی کشته شد؟
- دو سال و نیم پیش.

پوآرو گفت:

- هم از نظر زمانی درست است و هم اینکه واقعاً نفهمیده مردی که او دیده و دستهایش را دور گردن ژانت حلقه کرده، مشغول نوازش کردن او نبوده بلکه در حال کشتنش بوده است. ولی بعدها که بزرگتر شده، متوجه اصل قضیه شده است.

سپس به الس‌پت نگاه کرد و گفت:

- شما با استدلال من موافقید؟

الس‌پت گفت:

- منظورتان را می‌فهمم، ولی در کل اشتباه نمی‌کنید؟ به جای اینکه به دنبال مردی بگردید که یک بچه را سه روز پیش در وودلی کامون کشته است، به دنبال قربانی یک قتل در گذشته می‌گردید.

---

[69] Nora Ambrose

bookperday.ir

- خوب، از گذشته به آینده می‌رسیم. همان‌طور که گفتم از دو سال و نیم قبل به سه روز پیش خواهیم رسید. هم‌چنین، همان‌طور که بدون شک شما نیز موافقید، باید ببینیم کدام یک از افراد وودلی کامون که در جشن حضور داشته‌اند، ممکن است با یک جنایت قدیمی ارتباط داشته باشند؟

اسپنس گفت:

- اگر فرض شما را در مورد کشته‌شدن جویس به دلیل ادعای آن روز وی در مورد مشاهده کردن یک قتل، بپذیریم، می‌توان تعداد این افراد را کمی بیشتر کاهش داد. او آن حرفها را زمانی زد که در حال تدارک جشن بودند. توجه داشته باشید که ممکن است به اشتباه فکر کنیم که انگیزه‌ی قتل، حرفهای او بوده است. ولی من فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشیم. پس اجازه دهید فرض کنیم او ادعا کرده شاهد یک قتل بوده، و کسی که آن روز بعدازظهر، در زمان تدارک جشن، حضور داشته، حرفهای او را شنیده و در اولین فرصت واکنش نشان داده است.

پوآرو گفت:

- چه کسانی آنجا بوده‌اند؟
- می‌دانید، فکر می‌کنم...بله، لیستی از آنها برای شما آماده کرده‌ام.
- آن را با دقت بررسی کرده‌اید؟
- بله آن را دوبار بررسی کرده‌ام، ولی مطمئن نیستم. اینجا هجده نام داریم.

لیست افراد حاضر در حین تدارک جشن هالووین

- ✓ خانک دریک
- ✓ خانم باتلر
- ✓ خانم الیور
- ✓ خانم ویتاکر (معلم مدرسه)
- ✓ پدر چارلز کاتِرِل[۷۰] (کشیش)
- ✓ سیمون لَمپتون[۷۱] (معاون کشیش)
- ✓ خانم لی (منشی دکتر فرگوسن)
- ✓ آن رینولدز
- ✓ جویس رینولدز
- ✓ لئوپولد رینولدز

[70] Rev. Charles Cotterell
[71] Simon Lampton

abookperday.ir

- ✓ دزموند هالند[۷۲]
- ✓ نیکولاس رانسام
- ✓ بئاتریس آردلی[۷۳]
- ✓ کتی گرانت[۷۴]
- ✓ دیانا برِنت[۷۵]
- ✓ خانم گارلتون[۷۶] (خدمتکار خانه)
- ✓ خانم میندن (نظافتچی)
- ✓ خانم گودبادی (کمک کننده)

- مطمئنید که اینها، همه بودند؟

اسپنس گفت:

- نه، مطمئن نیستم. واقعاً نمی‌توانم مطمئن باشم. هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد. می‌دانید، هر کس چیزی می‌آورد. بعضیها لامپهای رنگی می‌آوردند، بعضی دیگر هم آینه می‌آوردند. بشقابهای اضافی هم وجود داشت. یک نفر سطل پلاستیکی آورده بود. افراد چیزهای مختلف می‌آوردند و مجدداً می‌رفتند ولی برای کمک کردن نمی‌ماندند. بنابراین یک نفر ممکن است آنجا حاضر بوده ولی کسی به یاد نداشته باشد. اما چنین کسی، حتی اگر یک سطل را به پذیرایی آورده باشد، می‌توانست حرفهایی که جویس در اتاق نشیمن زده است را بشنود. می‌دانید، او فریاد می‌زد. ما نمی‌توانیم این لیست را محدود کنیم، ولی این بهترین لیستی است که می‌توانیم داشته باشیم. بفرمایید، نگاهی به آن بیاندازید. من جلوی نام هر کس، شرح مختصری نوشته‌ام.
- متشکرم. فقط یک سوال. شما باید با بعضی از این افراد، به عنوان مثال، کسانی که در جشن هم حضور داشته‌اند، صحبت کنید. هیچ کدام از آنها، در کل، علاقه‌ای نسبت به حرفهای جویس در مورد دیدن یک قتل نشان ندادند؟
- فکر نکنم. هیچ سند رسمی برای این مسئله وجود ندارد. اولین باری که در این مورد شنیدم، چیزی بود که خودتان به من گفتید.

پوآرو گفت:

- جالب است. یک نفر باید حرف قابل توجهی زده باشد.

[72] Desmond Holland
[73] Beatrice Ardley
[74] Cathie Grant
[75] Diana Brent
[76] Garlton

abookperday.ir

اسپنس گفت:

- کسی این مسئله را آشکارا جدی نگرفته است.

پوآرو، متفکرانه این حرف را تایید کرد و گفت:

- اکنون باید بروم تا به قرارم با دکتر فرگوسن، بعد از جراحیش، برسم.

سپس لیست اسپنس را تا کرده و در جیبش گذاشت.

فصل ۹

دکتر فرگوسن، مردی حدوداً شصت ساله، با اصل و نسبی اسکاتلندی و رفتاری خشن بود. او با چشمهای نافذش، که زیر ابروهایی پرپشت قرار داشتند، نگاهی به سر تا پای پوآرو انداخت و گفت:

- خوب، این کارها برای چیست؟ بنشینید، ولی حواستان به پایه‌ی صندلی باشد. چرخ زیر آن شکسته است.

پوآرو گفت:

- شاید باید توضیح بدهم.
- نیازی به توضیح نیست. همه، در جایی شبیه به اینجا، همه چیز را می‌دانند. آن زن نویسنده شما را به عنوان بزرگترین کاراگاه خدا، به اینجا آورده تا نیروهای پلیس را گیج کنید. تقریباً درست است، نه؟
- بخشی از آن درست است. من به اینجا آمده‌ام تا یکی از دوستان قدیمی‌ام، فرمانده‌ی سابق، اسپنس، که همراه با خواهرش در اینجا زندگی می‌کند را ملاقات کنم.
- اسپنس؟ هوم. آدم خوبی است. سگ پرورش می‌دهد. یک افسر پلیس قابل اعتماد از نوع قدیمی. نه سوءاستفاده‌ای، نه خشونتی، نه حتی حماقتی. یک آدم درست کردار، مثل یک مرده.
- خیلی درست او را ارزیابی کرده‌اید.
- خوب، شما به او چه گفتید و او به شما چه گفت؟
- هم او و هم بازرس راگلین، بسیار با من مهربان بودند. امیدوارم شما هم همین‌گونه باشید.
- من چیزی ندارم که برای آن مهربان باشم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. وسط یک جشن، سر بچه‌ای را در یک سطل فرو کرده و او را خفه کرده‌اند. یک کار کثیف. به یاد داشته باشید که امروزه، انجام دادن چنین کاری با یک بچه، چیزی نیست که زیاد باعث وحشت شود. من بچه‌های مرده‌ی زیادی در هفت یا ده سال گذشته دیده‌ام، خیلی زیاد. تعدادی زیادی از مردم که باید تحت مراقبتهای روانی باشند، تحت نظر نیستند. دیگر اتاقی در تیمارستانها وجود ندارد. آنها زندگی معمولی دارند، خوب صحبت می‌کنند، خوب راه می‌روند و شبیه بقیه‌ی مردم هستند؛ ولی دنبال کسی هستند که چنین کاری با او بکنند. از

abookperday.ir

این کارشان لذت می‌برند. با این حال، معمولاً چنین کاری را در یک جشن انجام نمی‌دهند. به نظر من احتمال گیر افتادنش زیاد است، ولی چیزهای جدید حتی در قاتلهای روانی نیز دیده می‌شود.

- آیا نظری ندارید که چه کسی او را کشته است؟
- فکر می‌کنید واقعاً این سوالی است که من بتوانم به آن جواب بدهم. باید مدرک داشته باشم، نه؟ باید مطمئن باشم.
- می‌توانید حدس بزنید.
- همه می‌توانند حدس بزنند. اگر من به ملاقات یک مریض بروم، می‌توانم حدس بزنم بیمار سرخک گرفته یا به صدف یا بالش پر حساسیت داشته است. باید برای فهمیدن این نکته سوالاتی بپرسم که او چه چیزی خورده یا نوشیده یا روی چه چیزی خوابیده یا چه کسانی را ملاقات کرده است؛ یا آیا بیمار در یک اتوبوس شلوغ با بچه‌های خانم اسمیت[۷۷] یا خانم رابینسون[۷۸] که همه سرخک داشته‌اند، همراه بوده است، و چیزهای دیگر. آنگاه بر اساس تجربه‌ام، از بین احتمالهای ممکن می‌توانم نام بیماری را به شما بگویم. شما نمی‌توانید این کار را با عجله انجام داده و اطمینان حاصل کنید.
- آیا آن بچه را می‌شناختید؟
- البته. او یکی از بیماران من بود. اینجا دو پزشک دارد. من و وُرال[۷۹]. من پزشک رینولدز بودم. جویس واقعاً بچه‌ی سالمی بود. البته بیماریهای معمول کودکان را داشت ولی بیماری خاصی نداشت. خیلی خیلی حرف می‌زد. حرف زدن زیاد آسیبی به او نمی‌زد ولی خوردن زیاد باعث می‌شد در این اواخر گاهی به مشکلات صفراوی دچار شود. گوشک و آبله مرغان گرفته بود، ولی مشکل دیگری نداشت.
- ولی شاید فقط در برخی موارد، که شما از او می‌خواستید، زیاد حرف می‌زد.
- خوب، این چیزی است که شما اضافه کرده‌اید؟ من شایعاتی در این مورد از پیشخدمت شنیده‌ام. یک تراژدی به جای کمدی اتفاق افتاده، این گونه نیست؟
- این مسئله یک انگیزه یا دلیل دارد.
- آه، بله. با شما موافقم. ولی دلایل دیگری نیز وجود دارد. امروزه، بیماران روانی، پاسخ معمول این نوع مسایل هستند. این اتفاقات همیشه به دفعات در محدوده‌ی ادارات پلیس رخ می‌دهند. هیچ کس از مرگ او سود نمی‌برد. هیچ کس هم از او متنفر نبود. ولی به نظر من با بچه‌های امروزی، شما نیازی به پیدا کردن دلیل ندارید. دلیل، جای دیگری است. دلیل در ذهن قاتل است. ذهن بیمار، شیطانی یا مشوش او. هر چیزی که می‌خواهید به آن بگویید. من روانپزشک نیستم. بارها از شنیدن این کلمات خسته شده‌ام «بر اساس گزارش یک روانپزشک»، بعد از اینکه یک پسر در جایی خرابکاری می‌کند،

[77] Smith
[78] Robinson
[79] Worrall

abookperday.ir

آینه‌ها را می‌شکند، بطریهای مشروب را خرد می‌کند، به سر یک پیرزن ضربه زده و نقره‌ها را می‌دزدد. بدون توجه به اهمیت آن، او را برای بررسی و گزارش روانپزشکی احضار می‌کنند.

- و به نظر شما، در این مورد، چه کسی را باید برای بررسی روانپزشکی احضار کرد؟
- منظورتان از بین کسانی است که آن شب در جشن بوده‌اند؟
- بله.
- قاتل احتمالاً آنجا بوده است، نبوده؟ در غیراین‌صورت قتلی رخ نمی‌داد. درست است؟ او بین مهمانها یا افراد کمک دهنده بوده یا با افکاری شیطانی از پنجره وارد شده است. احتمالاً با چفت و بستهای خانه آشنا بوده است. شاید قبلاً آنجا بوده و اطراف را شناسایی کرده. یک مرد یا یک پسر بوده که می‌خواسته کسی را بکشد. در کل، غیرعادی نیست. در مدچستر چنین موردی را داشتیم. بعد از شش یا هفت سال برگشته است. یک پسر سیزده ساله. می‌خواست کسی را بکشد، بنابراین یک بچه‌ی نه ساله را کشت، یک اتومبیل را دزدید، هشت یا نه مایل به سمت یک جنگل کوچک رانندگی کرد، آنجا جنازه را سوزاند و رفت. تا آنجایی که ما می‌دانیم تا بیست و یک یا دو سالگی، سالم زندگی کرد. به خاطر داشته باشید که ما فقط حرفش را می‌زنیم، ولی شاید او اینکار را کرده باشد. امثال او دوست دارند آدم بکشند. فکر نکنید او زیاد آدم کشته یا نیروی پلیس تا حالا به دنبال او بوده است. ولی هر لحظه ممکن است بیماری او عود کند. بر اساس گزارش روانپزشکی، قتل در حالت جنون رخ داده بود. من سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که اینجا هم همان اتفاق افتاده است. یا چنین چیزی. من روانپزشک نیستم، ولی خوشبختانه چند دوست روانپزشک دارم. بعضی از آنها نیز بیمارند. به نظر من برخی از خود آنها نیز باید به روانپزشک مراجعه کنند. این بیماری که جویس را کشته، احتمالاً والدینی خوب، رفتاری عادی و ظاهری مناسب دارد. هیچ کس نمی‌توانسته به او شک کند. با گاز زدن به یک سیب سرخ پرآب، فرو دادن آن با هسته یا حتی با داشتن یک سابقه‌ی بد می‌توانید او را شناسایی کنید؟ تعداد زیادی از مردم این‌گونه‌اند. باید بگویم، خیلی بیشتر از چیزی که باید باشد.
- شما خودتان نظری ندارید؟
- من نمی‌توانم سرم را بچرخانم و بدون مدرک یک قاتل را شناسایی کنم.
- با این حال، تصدیق می‌کنید کسی که این کار را کرده در جشن حضور داشته است. شما نمی‌توانید یک قتل بدون قاتل داشته باشید.
- شما به راحتی می‌توانید در داستانهای کاراگاهی که نوشته می‌شوند، حضور داشته باشید. شاید دوست نویسنده‌تان آن چیزها را اینجوری می‌نویسد. ولی در این مورد با شما موافقم. قاتل حتماً آنجا بوده است. یک مهمان، یک خدمتکار یا کسی که از پنجره وارد شده است. اگر از قبل، وضعیت پنجره را بررسی می‌کرد، به سادگی می‌توانست چنین کاری را انجام دهد. چنین ایده‌ی جدید و مضحکی، یعنی قتل در

bookperday.ir

جشن هالووین، تنها از یک ذهن دیوانه برمی‌آید. شما باید از این نکته شروع کنید، این‌طور نیست؟ کسی که در جشن حضور داشته است.

یک جفت چشم از زیر ابروهای پرپشت به پوآرو چشمک زد و گفت:

- من خودم آنجا بودم. دیر رفتم، فقط می‌خواستم ببینم چه کار می‌کنند.

وی سرش را به نشانه‌ی تایید با شدت تکان داد.

- بله، مسئله این است، نیست؟ مانند یک خبر اجتماعی در روزنامه‌ها «یک قاتل در بین حاضران حضور داشت».

فصل ۱۰

پوآرو نگاهی به دی‌اِلمز[۸۰] کرد و آن را پسندید. وی بلافاصله نیز فهمید که قضاوتش در مورد اینکه باید محرم اسرار مدیر مدرسه باشد، درست بوده است. خانم املین برای خوش‌آمدگویی به او، از پشت میزش بلند شد و گفت:

- خیلی خوشحالم که شما را ملاقات می‌کنم، آقای پوآرو. در مورد شما شنیده بودم.

پوآرو گفت:

- شما خیلی لطف دارید.
- از یکی از دوستان قدیمی‌ام، خانم بالسترود[۸۱]، مدیر سابق مدرسه‌ی میدوبانک[۸۲]، در مورد شما شنیده‌ام. احتمالاً خانم بالسترود را به یاد می‌آورید؟
- هیچ کس او را فراموش نمی‌کند. شخصیت بزرگی دارد.

خانم املین گفت:

- بله. او مدرسه‌ی میدوبانک را ساخت.

سپس افسوس کوتاهی کشید و ادامه داد:

- این مدرسه امروزه کمی عوض شده است. اهداف متفاوت، روشهای متفاوت، ولی همچنان وجهه خود را به عنوان یک مدرسه‌ی ممتاز، پیشرو و سنتی حفظ کرده است. آه، خوب ما نباید زیاد در گذشته زندگی کنیم. بدون شک شما به خاطر مرگ جویس رینولدز به ملاقات من آمده‌اید. نمی‌دانم، شاید شما نظر خاصی در مورد او دارید. تصور می‌کنم این مسئله خارج از کارهای معمول شما است. اطلاعاتی در مورد شخصیت یا خانواده‌ی او دارید؟

[80] The Elms
[81] Bulstrode
[82] Meadowbank

abookperday.ir

پوآرو گفت:

- نه. من به درخواست یک دوست قدیمی، خانم اِریادنی الیور، که اینجا اقامت داشته و در جشن حاضر بوده است، به اینجا آمده‌ام.
- او کتابهای دلپذیری می‌نویسد. من یک یا دوبار او را ملاقات کرده‌ام. خوب، فکر کنم این مسئله، گفتگو در مورد همه چیز را ساده‌تر می‌کند. تا زمانی که یک نفر احساسات شخصی را دخالت ندهد، می‌تواند در مسیر مستقیم حرکت کند. اتفاق خیلی وحشتناکی رخ داد. به نظر من، اتفاق بعیدی بود. بچه‌های حاضر در آنجا، نه آنقدر بزرگ بودند و نه آنقدر کوچک تا بتوان آنها را در یک کلاس خاص جا داد. یک جنایت روانی به وقوع پیوسته است. موافقید؟
- نه. من فکر می‌کنم که این یک قتل بود، شبیه به همه‌ی قتلهای دیگر که شاید با یک انگیزه‌ی بسیار پست، رخ داده است.
- درست است. و دلیل؟
- دلیل اشاره‌ای بود که جویس کرد. نه واقعاً در زمان جشن، بلکه پیشتر از آن و در زمان تدارک دیدن جشن توسط بچه‌های بزرگتر و تعدادی دیگر از افراد. او ادعا کرده است که یک بار شاهد یک قتل بوده است.
- کسی باور کرده است؟
- فکر می‌کنم، در کل، کسی حرفش را باور نکرده است.
- به نظر، محتمل‌ترین پاسخ، همین است. من رک با شما صحبت می‌کنم، موسیو پوآرو، چون نمی‌خواهیم با احساسات غیرضروری ذهنمان را مغشوش کنیم. جویس یک بچه‌ی نسبتاً متوسط بود، نه خیلی احمق، نه خیلی باهوش. باید خیلی رک بگویم، او یک دروغگوی ذاتی بود. البته منظورم این نیست که واقعاً نیرنگ‌باز بود، ولی سعی نمی‌کرد جلوی اشتباهات و خطاهایش را بگیرد. او زیاد لاف می‌زد. چیزهایی را تعریف می‌کرد که رخ نداده بودند، اما می‌توانستند دوستانش را، که به حرفهای او گوش می‌دادند، تحت تاثیر قرار بدهند. البته در نتیجه، آنها کم‌کم، داستانهای طولانی که او تعریف می‌کرد را باور نمی‌کردند.
- فکر می‌کنید لاف زده است که یک قتل را دیده تا خودش را مهم جلوه دهد یا کسی را بفریبد؟
- بله. به نظر من بدون شک خانم الیور فردی بوده که او می‌خواسته وی را تحت تاثیر قرار دهد.
- پس فکر نمی‌کنید که جویس شاهد یک قتل بوده است.
- من به این مسئله شک دارم.
- به نظر شما، او همه‌ی این چیزها را از خودش در آورده است؟

abookperday.ir

- من این را نمی‌گویم. شاید او شاهد یک تصادف اتومبیل یا برخورد یک توپ گلف به کسی و مجروح شدن او بوده و برای این که آن را هیجان‌انگیزتر کند، به صورت یک قتل جلوه داده است.
- بنابراین تنها فرض درستی که می‌توانیم داشته باشیم این است که یک قاتل در جشن هالووین حضور داشته است.
- دقیقاً. دقیقاً. این کاملاً منطقی است، نه؟
- ایده‌ای ندارید که این قاتل چه کسی بوده است؟
- این واقعاً سوال مشکلی است. در کل، اکثر بچه‌های حاضر در جشن، بین سن نه تا پانزده سال داشتند و فکر می‌کنم تقریباً همه‌ی آنها شاگرد این مدرسه بوده‌اند. من چیزهایی در مورد آنها می‌دانم. هم‌چنین چیزهایی در مورد خانوادها و پیشینه‌ی آنها.
- فکر می‌کنم یکی از معلمهای شما، یک یا دو سال پیش، توسط یک قاتل ناشناس خفه شده است.
- منظورتان ژانت وایت است؟ حدوداً بیست و چهار ساله بود. یک دختر احساساتی. تا آنجایی که می‌دانم، به تنهایی قدم می‌زد. البته، شاید گاهی یک پسر جوان را ملاقات می‌کرد. او دختر جذابی برای مردان بود. قاتلش پیدا نشد. پلیس از چندین مرد جوان بازجویی کرد یا از آنها خواست که در تحقیقات به پلیس کمک کنند. ولی نتوانستند شواهد کافی بر علیه کسی پیدا کنند. یک کار غیررضایت‌بخش از نگاه آنها. و باید بگویم برای من.
- شما و من اصول یکسانی داریم. با قتل موافق نیستیم.

خانم املین برای یک یا دو لحظه به او نگاه کرد. بیانش تغییر نکرد، ولی پوآرو متوجه شد که وی دقتش را به مقدار زیادی افزایش داد. خانم املین گفت:

- من روش شما را دوست دارم. بر اساس چیزهایی که می‌خوانیم یا می‌شنویم، به نظر می‌رسد تحت شرایط خاص، امروزه قتل به کندی ولی با جدیت در حال پذیرفته شدن از سوی بخش عمده‌ای از جامعه است.

وی برای لحظاتی سکوت کرد. پوآرو هم حرفی نزد. به نظر پوآرو، وی در حال طرح یک برنامه بود. خانم املین برخواست و زنگی را به صدا در آورد و گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است شما با خانم ویتاکر صحبت کنید.

پنج دقیقه بعد از خروج خانم املین از اتاق، در باز شد و زنی حدوداً چهل ساله وارد شد. وی که موهای حنایی و کوتاه داشت و با گامهایی تند راه می‌رفت، گفت:

- موسیو پوآرو؟ می‌توانم به شما کمک کنم؟ خانم املین این‌طور فکر می‌کند.
- اگر خانم املین این‌طور فکر می‌کند، حتماً می‌توانید. من به نظر ایشان احترام می‌گذارم.
- شما او را می‌شناسید؟

abookperday.ir

- همین امروز بعدازظهر ایشان را ملاقات کردم.
- ولی خیلی سریع در مورد او قضاوت کرده‌اید.
- امیدوارم شما به من نشان دهید که درست فکر کرده‌ام.

الیزابت ویتاکر، آه کوتاه و سریعی کشید.

- آه، بله. حق با شماست. فکر کنم موضوع مرگ جویس رینولدز است. واقعاً نمی‌دانم شما چطور وارد این ماجرا شدید. از طرف پلیس؟

سپس سرش را به آرامی به نشانه‌ی عدم رضایت تکان داد.

- نه، نه از طریق پلیس، بلکه به صورت خصوصی و از طریق یک دوست.

خانم ویتاکر یک صندلی برداشت، آن را به عقب هل داد تا روبروی پوآرو قرار گیرد.

- بله. چه چیزی می‌خواهید بدانید؟
- فکر نمی‌کنم نیازی باشد به شما بگویم. نیاز نیست با پرسیدن سوالات بی‌اهمیت وقت را تلف کنیم. آن روز عصر، اتفاقی در جشن افتاد که می‌خواهم در مورد آن بدانم. متوجه شدید؟
- بله.
- شما در جشن حضور داشتید؟

خانم ویتاکر یک یا دو لحظه تامل کرد و سپس گفت:

- من در جشن حضور داشتم. جشن بسیار خوبی بود. خوب برنامه‌ریزی و اجرا شد. حدود سی و چند نفر آنجا بودند. البته منظورم با در نظر گرفتن خدمتکاران و افراد متفرقه بود. بچه‌ها، نوجوانان، جوانان و تعدادی خدمتکار و افراد محلی که در حاشیه بودند.
- آیا شما در برنامه‌ریزی شرکت داشتید، منظورم آن روز بعدازظهر یا صبح است؟
- واقعاً کاری نبود که انجام دهم. خانم دریک مهارت کافی برای انجام همه‌ی کارهای لازم برای تدارک جشن با کمک چند نفر را دارد. بیشتر به تدارک محلی نیاز بود.
- می‌دانم. پس شما به عنوان یک مهمان در جشن حضور پیدا کردید؟
- درست است.
- و چه اتفاقی افتاد؟
- شک ندارم که شما در جریان اتفاقات جشن هستید. می‌خواهید بدانید آیا چیز قابل توجه یا اهمیتی هست که بتوانم به شما بگویم. نمی‌خواهم بی‌جهت وقت شما را تلف کنم، درک می‌کنید.
- من مطمئنم که شما وقتم را تلف نخواهید کرد. بله، خانم ویتاکر، به صورت مختصر برایم بگویید.
- اتفاقات زیادی بر اساس برنامه‌ی از قبل طرح شده، رخ داد. آخرین اتفاق بیشتر شبیه به یک جشن کریسمس بود تا هالووین. برنامه‌ی اسنپ دراگون. یک ظرف شعله‌ور از کشمش که کنیاک روی آن

bookperday.ir

ریخته شده بود و می‌بایست بچه‌ها دور زده و کشمشها را بقاپند. آنجا پر از جیغ و خنده و هیجان بود. اتاق به دلیل حضور ظرف شعله‌ور، خیلی گرم شده بود و در نتیجه من آنجا را ترک کرده و به پذیرایی برگشتم. آنجا بودم که دیدم خانم دریک در حالی از دستشویی طبقه‌ی اول خارج شد که یک گلدان بزرگ مملو از برگها و گلهای پاییزی را حمل می‌کرد. در گوشه‌ی پلکان ایستاد و قبل از آمدن به طبقه‌ی همکف کمی تامل کرد. از آنجا پایین پله‌ها را نظاره می‌کرد. البته نه در مسیری که من بودم. او به آن سوی پذیرایی که در کتابخانه قرار دارد، نگاه می‌کرد. از آنجا نیز به سمت در اتاق نهارخوری نگاهی انداخت. در واقع به آن مسیر نگاه کرد و آنگاه به سمت طبقه‌ی همکف آمد. به گونه‌ای زاویه‌ی گلدان را تغییر می‌داد که گویی یک چیز نامناسب و سنگین را حمل می‌کند. به نظر من، پر از آب بود. موقعیت گلدان را با چنان دقتی تغییر می‌داد که بتواند آن را با یک دست بگیرد. دست دیگرش را به نرده‌ی پلکان گرفته بود تا به گوشه‌ی پلکان رسید. یک یا دو لحظه در آنجا ماند و همچنان به چیزی که حمل می‌کرد، نگاه نمی‌کرد و به جای آن حواسش متوجه پذیرایی پایین بود. ناگهان یک حرکت ناگهانی کرد، گویی که می‌خواهد کاری را شروع کند. به نظرم، چیزی او را ترساند. آنقدر که گلدان را رها کرد. گلدان افتاد و واژگون شد. به گونه‌ای که آب به وی پاشید و گلدان به سمت پذیرایی پایین پرت شده، شکست و تکه‌های آن بر روی کف پذیرایی پخش شدند.

پوآرو گفت:

- بسیار خوب.

سپس یک یا دو لحظه تامل کرده و به خانم ویتاکر نگاه کرد. متوجه چشمهایش شد که زیرک و باهوش می‌نمودند. سپس در مورد حرفهایی که خانم ویتاکر به او زده بود شروع به صحبت کردند.

- به نظر شما چه اتفاقی موجب ترسیدن او شد؟
- به نظرم او چیزی دید.

پوآرو متفکرانه تکرار کرد:

- فکر می‌کنید چیزی دید. چه چیزی؟
- همان‌گونه که به شما گفتم، مسیر چشمهایش به در کتابخانه بود. به نظرم شاید دید که آن در باز شده یا دستگیره‌ی آن چرخید. شاید هم چیزی بیشتر از آن دید. شاید کسی را دید که در را باز کرده و در حال خارج شدن از آنجاست. احتمالاً کسی را دیده که انتظارش را نداشته است.
- شما خودتان به در نگاه کردید؟
- نه. من در مسیر مخالف، به بالای پله‌ها و به سمت خانم دریک نگاه می‌کردم.
- شما مطمئنید، او چیزی دید که باعث ترسش شد؟

abookperday.ir

- بله. چیز دیگری نبود. یک در باز شد و یک نفر، احتمالاً فردی که انتظارش را نداشته، از آن بیرون آمد. این کافی بود که او گلدان سنگین پر از آب و گل را رها کرده و گلدان بیافتد.
- شما دیدید کسی از در خارج شود؟
- نه. من به آن جهت نگاه نمی‌کردم. فکر نکنم کسی واقعاً وارد پذیرایی شد. احتمالاً هر کس بود دوباره به اتاق برگشت.
- بعد از آن خانم دریک چه کار کرد؟
- از روی ناراحتی فریاد بلندی کشید ، از پله‌ها پایین آمد و به من گفت: «نگاه کن چه کار کردم! چه افتضاحی!» سپس با پا چند تکه شیشه‌ی شکسته را به اطراف پرت کرد. من به او کمک کردم تا خرده‌شیشه‌ها را جارو کرده و در گوشه‌ای تلنبار کند. در آن لحظه واقعاً نمی‌شد آنجا را تمیز کرد. بچه‌ها در حال بیرون آمدند از اتاق محل اجرای اسنپ دراگون بودند. من یک کهنه‌ی شیشه‌پاک‌کن آوردم و کمی لباس او را تمیز کردم، و کمی بعد جشن به پایان رسید.
- خانم دریک چیزی در مورد ترسیدنش نگفت، یا هیچ اشاره‌ای به چیزی که باعث ترسش شده بود نکرد؟
- نه. چیزی در این مورد نگفت.
- ولی شما فکر می‌کنید او ترسید.
- احتمالاً. موسیو پوآرو، شما فکر می‌کنید من بی‌جهت برای یک موضوع بی‌اهمیت سر و صدا به راه انداخته‌ام؟
- نه. من اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم. من فقط یک‌بار خانم دریک را دیده‌ام.

سپس با تفکر افزود:

- وقتی به همراه دوستم، خانم الیور، برای خانه‌اش رفته بودیم تا صحنه‌ی جرم، البته اگر بخواهیم ملودرام باشیم، را بازدید کنیم. آن ملاقات کوتاه نمی‌تواند به من کمک کند که بفهمم آیا خانم دریک زنی است که به راحتی می‌ترسد یا خیر. شما با نظر من موافقید؟
- قطعاً. من هم از همین مسئله شگفت‌زده هستم.
- شما در آن زمان سوال خاصی نپرسیدید؟
- دلیل خاصی برای این کار نداشتم. اگر میزبانتان به دلیل افتادن و ریزریز شدن یکی از بهترین گلدانهایش ناراحت باشد، شما به عنوان مهمان به سختی می‌توانید بگویید «چه چیزی باعث شد این اتفاق بیافتد؟» و او را به شلختگی متهم کنید. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که خانم دریک این‌گونه نیست.
- و بعد از آن، همان‌گونه که گفتید، جشن به پایان رسید. بچه‌ها با مادرها یا دوستانشان رفتند، و جویس پیدا نشد. اکنون ما می‌دانیم که جویس، پشت در کتابخانه مرده بود. بنابراین کسی که کمی قبل‌تر، از در

abookperday.ir

کتابخانه خارج شده و با شنیدن صداهای درون پذیرایی مجدداً به آنجا برگشته و چند دقیقه بعد به همراه افرادی که در پذیرایی مشغول خداحافظی و پوشیدن کتهایشان بودند، از آنجا خارج شده است، چه کسی می‌توانست باشد؟ فکر می‌کنم بعد از پیدا شدن جسد، شما وقت پیدا کردیدکه به مشاهداتتان فکر کنید، خانم ویتاکر؟

خانم ویتاکر بلند شد و گفت:

- همین‌طور است. متاسفم که چیز دیگری نمی‌توانم به شما بگویم. حتی همین مسئله هم ممکن است یک ماجرای خیلی احمقانه باشد.
- ولی قابل توجه است. هر چیز قابل توجهی ارزش به خاطر سپردن را دارد. به هر حال، یک سوال وجود دارد که باید از شما بپرسم. در واقع، دو سوال.

الیزابت ویتاکر مجدداً نشست و گفت:

- بفرمایید. هر چه می‌خواهید بپرسید.
- آیا می‌توانید ترتیب دقیق وقایع جشن را به خاطر بیاورید؟

الیزابت ویتاکر یکی دو لحظه تامل کرد، سپس گفت:

- فکر می‌کنم. جشن با مسابقه‌ی دسته‌های جارو شروع شد. دسته‌های جاروی تزیین شده. این مسابقه، سه یا چهار جایزه‌ی کوچک داشت. سپس نوعی مسابقه با بادکنک انجام شد که آنها را باد می‌کردند و تکان می‌دادند. یک نوع بازی آرام برای گرم کردن بچه‌ها. سپس برنامه‌ی آینه اجرا شد که در آن دخترها به یک اتاق کوچک رفته و یک آینه را در دست می‌گیرند تا چهره‌ی یک پسر یا مرد در آن دیده شود.
- این برنامه چگونه انجام شد؟
- آه، خیلی ساده. پنجره‌ی بالای در برداشته شده و افراد مختلف از آنجا به گونه‌ای به درون اتاق نگاه می‌کنند که صورتشان در آینه‌ای که در دست دختر است، منعکس شود.
- آیا دخترها می‌دانند چهره‌ی چه کسی در آینه منعکس شده است؟
- فکر کنم برخی از آنها می‌دانند و برخی نه. قبل از برنامه، مردان کمی خود را گریم می‌کنند. می‌دانید، از یک ماسک، کلاه‌گیس، ریش و سبیل مصنوعی یا سایر وسایل گریم استفاده می‌کنند. اغلب پسرها توسط دخترها شناخته می‌شوند، به همین دلیل از یک یا دو غریبه هم استفاده می‌شود. به هر حال، کلی خنده و شادی در این برنامه وجود دارد.

خانم ویتاکر این حرفها را با نوعی تحقیر بیان می‌کرد. وی ادامه داد:

- بعد از آن یک مسابقه برگزار شد که در آن، آرد را در یک لیوان شیشه‌ای ریخته و آن را برمی‌گردانند، آنگاه یک شش پنسی را بالای آن گذاشته و هر کس یک تکه از آرد را برمی‌دارد. اگر آرد فرو ریخت، آن فرد از مسابقه حذف شده و بقیه باقی می‌مانند. آخرین نفر، شش پنسی را می‌برد. بعد از آن رقص انجام

bookpersday.ir

شد و بعد شام داده شد. بعد از آن هم به عنوان نقطه‌ی اوج و پایانی جشن، برنامه‌ی اسنپ دراگون اجرا شد.

- شما خودتان آخرین بار کی جویس را دیدید؟
- یادم نیست. من او را خوب نمی‌شناختم. در کلاس من نبود. دختر خیلی جذابی نبود و بنابراین زیاد به او توجه نمی‌کردم. یادم می‌آید او را در حال برداشتن آرد دیدم، چون آنقدر ناوارد بود که در اولین بار، آرد را ریخت. به این ترتیب تا آن موقع زنده بود، ولی این مسئله در اوایل جشن اتفاق افتاد.
- ندیدید با کسی به کتابخانه برود؟
- مطمئناً نه. چون اهمیت خاصی نداشت، به این نکته توجه نمی‌کردم.
- و اکنون، به عنوان سوال یا سوالهای دوم، شما چه مدت در این مدرسه بوده‌اید؟
- پاییز بعد می‌شود شش سال.
- چه چیزی تدریس می‌کنید؟
- ریاضی و لاتین.
- دختری به نام ژانت وایت که دو سال پیش اینجا درس می‌داد را به یاد می‌آورید؟

الیزابت ویتاکر راست شد. کمی از روی صندلی‌اش بلند شد، و مجدداً نشست.

- اما او ... اما او هیچ ربطی به این قضیه ندارد. مطمئنید؟
- فکر می‌کنم.
- اما چطور؟ چگونه؟

پوآرو با خودش فکر کرد، جماعت مدرسه‌ای اطلاعات کمی در مورد شایعات روستایی دارند. سپس گفت:

- جویس قبل از مرگ ادعا کرده بود سالها قبل شاهد یک قتل بوده است. ممکن است منظورش قتل ژانت وایت باشد، فکر نمی‌کنید؟ ژانت وایت چطور مرد؟
- یک شب وقتی از مدرسه برمی‌گشت، خفه شد.
- تنها بود؟
- احتمالاً تنها نبود.
- ولی با نورا آمبروز نبود؟
- در مورد نورا آمبروز چه می‌دانید؟
- تا حالا هیچی. ولی دوست دارم بدانم. ژانت وایت و نورا آمبروز چگونه بودند؟
- با هم متفاوت بودند. چطور ممکن است جویس چیزی در این مورد گفته باشد یا چیزی در این مورد بداند؟ این ماجرا در نزدیکی کواری وود اتفاق افتاد. او آن موقع بیشتر از ده یا یازده سال نداشت.
- کدام یک دوست پسر داشتند؟ نورا یا ژانت؟

abookperday.ir

- این مسئله مربوط به گذشته است.

پوآرو گفت:

- گناهان قدیمی تاثیرات طولانی دارند. با گذشت عمرمان درمی‌یابیم که این حرف درست است. نورا آمبروز حالا کجا است؟
- او مدرسه را رها کرد و شغل جدیدی در شمال انگلستان پیدا کرد. واقعاً ناراحت بود. آنها دوستان خوبی بودند.
- پلیس هیچ وقت مسئله را حل نکرد؟

خانم ویتاکر سرش را تکان داد. سپس بلند شد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من باید بروم.
- به خاطر چیزهایی که به من گفتید، متشکرم.

فصل ۱۱

هرکول پوآرو نگاهی به سردر کواری هاوس انداخت. یک نمونه‌ی خوش‌ساخت و ناب از معماری اوسط دوره‌ی ویکتوریا. او تصور خاصی از درون خانه داشت. یک میزکناری ماهونی سنگین، یک میز مستطیلی در وسط که آن هم از جنس ماهون بوده و بسیار سنگین است، یک اتاق بیلیارد، شاید یک آشپزخانه‌ی بزرگ با ظرفشویی مجاور آن، لوحهای سنگی روی زمین و یک اجاق ذغال‌سنگی که بدون شک با یک اجاق الکتریکی یا گازی جایگزین نشده است.

وی متوجه شد که پرده‌ی اغلب پنجره‌های بالایی همچنان کشیده شده است. زنگ در جلویی را به صدا در آورد. زنی لاغر با موهای خاکستری به او پاسخ داد که سرهنگ و خانم وستون[۸۳] به لندن رفته و تا هفته‌ی بعد برنمی‌گردند.

پوآرو در مورد کواری وود سوال کرد و به او گفته شد که آن محل برای بازدید عموم به طور رایگان باز است. تا ورودی آنجا حدود پنج دقیقه پیاده‌روی بود. و یک اعلامیه نیز بر روی دروازه‌ی آهنی جلب توجه می‌کرد.

او راهش را به سادگی پیدا کرد، از دروازه گذشت و در مسیری از بین درختها و درختچه‌ها به سمت پایین شروع به حرکت کرد. کمی بعد، ایستاد و غرق در افکارش شد. نه تنها به چیزهایی که دیده بود و دراطرافش در جریان داشت فکر می‌کرد، بلکه بر روی یکی دو جمله‌ی نشانگر برخی حقایق، که شنیده بود نیز تامل کرده و در مورد آنها شدیداً فکر می‌کرد. یک وصیت‌نامه‌ی جعلی، یک وصیت‌نامه‌ی جعلی و یک دختر. دختری که ناپدید شده است. دختری که گمان می‌رفت وصیت‌نامه را جعل کرده است.

[83] Weston

bookperday.ir

یک هنرمند جوان که به اینجا آمده تا یک معدن سنگ متروک را به یک باغ، باغی پایین‌تر از سطح زمین، تبدیل کند. در اینجا مجدداً پوآرو متوجه اطرافش شده و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. کواری گاردن[۸۴]، عبارت زشتی بود. آدم را به یاد تخته سنگهای بزرگی می‌انداخت که توسط کامیونهای بزرگ برای جاده‌سازی حمل می‌شوند. به نظر پوآرو، یک نگاه صنعتی پشت این عبارت وجود داشت. ولی عبارت سانک گاردن[۸۵] فرق می‌کرد. این نام خاطرات مبهمی را به یادش می‌آورد. خانم لِولین اسمایت با یک تور ملی به بازدید باغهایی در ایرلند رفته است. پوآرو به یاد می‌آورد که پنج یا شش سال پیش به ایرلند رفته بود. آنجا نکات جالبی در مورد موضوعی وجود داشته که حس کنجکاوی اورا برانگیخته بود. این پرانتز را به افکارش افزود، مطابق معمول، او با موفقیت ماموریتش را به انجام رسانده و چند روزی را به گشت و گذار در آنجا و دیدن منظره‌ها پرداخته بود. البته حالا آن باغ خاصی که دیده بود را به یاد نمی‌آورد. جایی در نزدیکی کورک[۸۶]. کیلارنی[۸۷]؟ نه، کیلارنی نبود. جایی در نزدیکی بانتری بای[۸۸] بود. آن باغ را به خاطر می‌آورد چون کاملاً با باغهایی که تا کنون در عمرش تحسین کرده بود، متفاوت بود. باغهای شاتوز[۸۹] در ورسای فرانسه. در اینجا به یاد آورد که سفرش را با یک گروه کوچک بر روی یک قایق شروع کرد. قایقی که دو نفر آدم قوی هیکل به سختی سوار آن می‌شدند و در این‌صورت دیگر جایی برای قایقران نبود. آنها به سمت یک جزیره‌ی کوچک و نه چندان جالب رفتند. در این لحظه پوآرو آرزو کرد دیگر این مسئله برایش تکرار نشود. پاهایش خیس و سرد شده بود و باد از درزهای بارانی‌اش به درون نفوذ می‌کرد.

با خودش فکر کرده بود، این جزیره‌ی سنگی با درختهای تنکش، چه زیبایی یا تشریفاتی دارد؟ یک اشتباه، واقعاً یک اشتباه بود. آنها در یک اسکله‌ی کوچک ایستادند. مرد ماهیگیر با چالاکی که قبلاً از خود نشان داده بود، او را پیاده کرد. بقیه‌ی اعضای گروه جلو رفته و مشغول گفتگو و خنده بودند. پوآرو بارانی‌اش را مرتب کرده و مجدداً بند کفشش را بست، سپس به دنبال آنها، در مسیری خسته‌کننده که در دو طرفش درختچه‌ها و بوته‌ها و درختان اندکی قرار داشتند، به راه افتاد. به نظر وی، آن پارک، غیرجذاب‌ترین پارک ممکن بود. آنگاه به طور تقریباً ناگهانی از بین بوته‌ها خارج شده و به یک تراس با پله‌هایی به سمت پایین رسیدند. در زیر آن، چیزی را دید که مانند یک شی جادویی ناگهان او را میخکوب کرد. چیزی مانند اشیا باستانی، که او گمان می‌کرد فقط در شعرهای ایرلندی وجود دارند، از میان تپه‌های توخالی بیرون آمده و آنجا، نه با زحمت و کار سخت، بلکه با تکان دادن یک عصای جادویی، ساخته شده بود. یک باغ. انسان از دیدن آن باغ شگفت‌زده

---

[۸۴] به معنای باغ معدن سنگ. م.

[۸۵] به معنای باغی که پایین‌تر از زمین اطرفش بنا شده است. م.

[86] Cork
[87] Killarney
[88] Bantry Bay
[89] Chateaux

abookperday.ir

می‌شد. زیبایی گلها و بوته‌ها، آبشار مصنوعی که از سرچشمه سرازیر بود و مسیر اطراف آن باغ واقعاً افسونگر بود. آن باغ زیبا، و در کل، غیرقابل تصور بود.

پوآرو نمی‌دانست، باغ، در اصل چگونه بوده است. برای این که یک معدن سنگ باشد، بیش از حد منظم و متقارن بود. یک چاله‌ی عمیق، در زمین مرتفع جزیره وجود داشت، اما آنسوی آن می‌توانستید آبهای بای[۹۰] و تپه‌های آن طرف با قله‌های مه‌آلود و منظره‌ی دلربایش را مشاهده کنید. پوآرو با خودش فکر کرد، شاید خانم لِولین اسمایت نیز همان باغ را دیده و مشتاق شده چنان باغی برای خودش داشته باشد. به همین دلیل، یک معدن متروک واقع در این منطقه‌ی آبرومند، پاکیزه، ساده و به ویژه، سنتی، از انگلیس را انتخاب کرده است.

هم‌چنین به دنبال یک فرد شایسته و با دستمزد مناسب برای انجام اوامرش بوده که یک مرد جوان ماهر با نام مایکل گارفیلد[۹۱] را یافته است. بدون شک پول قابل توجهی به او پرداخته تا او را به اینجا بیاورد؛ و به جای حقوق، یک خانه برای او ساخته است. پوآرو با خودش فکر کرد، مایکل گارفیلد نیز او را ناامید نکرده است.

پوآرو پایین رفت و بر روی یک نیمکت نشست، نیمکتی که در یک مکان استراتژیک واقع شده بود. سپس با خودش فکر کرد این باغ در بهار چه شکلی است. در آن زمان، درختهای راش و غان جوانی با پوستهای سفید و لرزان و بوته‌هایی از رز سفید و تیغ‌دار و درختهای سرو کوهی کوچک وجود خواهند داشت. ولی آن موقع، پاییز بود و پاییز نیز ویژگیهای خودش را داشت. درختهای افرای زرد و طلایی، یک یا دو طوطی و یک مسیر مارپیچ که جذابیتهای خاصی داشت.

آنجا بوته‌های سرو کوهی یا گل پرطاووسی اسپانیایی نیز وجود داشت، ولی پوآرو نام گلها و گیاهان را به خوبی نمی‌دانست. او تنها می‌توانست گل رز و گل لاله را تشخیص داده و بشناسد.

به نظر می‌رسید، هر چیزی که آنجا روییده به صورت دلخواه رشد کرده و نظم خاصی به آنها داده نشده است. با این حال پوآرو با خودش فکر کرد، همه چیز دارای نظم بوده و برای این گیاه کوچک و ریزی که اینجا روییده و آن بوته‌ی بزرگی که حریصانه با برگهای قرمز و طلایی‌اش سر به آسمان ساییده، مرتب شده بود. آه؛ بله. همه چیز اینجا دارای نظم و ترتیب است. در واقع، می‌توان گفت همه چیز از نظم خاصی پیروی می‌کند.

سپس فکر کرد که این نظم را چه کسی به وجود آورده است. خانم لِولین اسمایت یا آقای مایکل گارفیلد؟ به خودش گفت، فرق می‌کند، بله، فرق می‌کند. مطمئن بود خانم لِولین اسمایت دارای دانش کافی بوده است. او سالها باغبانی کرده بود و بدون شک عضو انجمن باغبانی سلطنتی بوده، در جشنواره‌ها شرکت می‌کرده، کاتالوگها را مطالعه می‌کرده و از باغها بازدید می‌کرده است. هم‌چنین، بدون شک برای کسب اطلاعات در مورد گیاهان، به خارج از کشور سفر کرده است. او می‌دانست چه می‌خواهد و می‌توانست آن را بیان کند. آیا این کافی بوده است؟ پوآرو با خودش فکر کرد، این کافی نبوده است. خانم لِولین اسمایت می‌توانست

[90] Bay
[91] Michael Garfield

abookperday.ir

سفارشهایی به باغبانها داده و مطمئن باشد که سفارشاتش را انجام می‌دهند. ولی آیا واقعاً می‌دانسته است که سفارشاتش در زمان تحویل چه شکلی خواهند داشت؟ در سال اول و دوم ایجاد باغ، نه؛ ولی شاید دو، سه یا حتی شش یا هفت سال بعد، این‌گونه بوده است.

پوآرو با خودش فکر کرد، مایکل گارفیلد می‌دانسته که خانم لِولین اسمایت چه می‌خواهد، زیرا به او گفته بود. هم‌چنین وی بلد بوده است که چگونه این معدن سنگ را به یک باغ تبدیل کند. او برای این کار، فکر و برنامه‌ریزی کرده است. بدون شک از اینکه یک هنرمند بوده و یک مشتری با مقادیری زیادی پول به او مراجعه کرده، بسیار لذت می‌برده است. افکار رویایی او، اینجا، در دل دامنه‌ی یک کوه معمولی و نسبتاً غیرجذاب پنهان شده‌اند. بوته‌های گرانبهایی که پول زیادی بابت آنها پرداخت شده، گیاهان نادری که شاید تنها با خوش‌قلبی یک دوست به دست آمده و هم‌چنین اشیای بی‌ارزشی که مورد نیاز بوده ولی هزینه‌ی زیادی برای آنها نشده است. احتمالاً در بهار، بر روی پشته‌ی سمت چپ وی، خوشه‌هایی از گلهای پامچال با برگهای سبز خواهد رویید.

پوآرو گفت:

- در انگلیس، مردم گیاهانشان را به شما نشان داده و مجبورتان می‌کنند گلهای رزشان را ببینید. در همین حین، زمان زیادی را به صحبت کردن در مورد باغهای زنبقشان می‌پردازند. هم‌چنین برای اینکه نشان دهند قدر یکی از بزرگترین زیباییهای انگلیس را می‌دانند، یک روز آفتابی، که درختان راش جوانه زده‌اند و زیر آنها مملو از انواع گلهای استکانی است، شما را به آنجا می‌برند. بله، منظره‌ی زیبایی است، ولی فکر می‌کنم، بیش از حد آن را دیده‌ام. من ترجیح می‌دهم ...

ولی زمانی که به یاد علایقش افتاد، افکارش متوقف شد. رانندگی در جاده‌های دِوُن[۹۲]. یک جاده‌ی پر پیچ و خم با حاشیه‌های عالی در دو سوی آن، که فرشی زیبا از پامچال‌های بسیار کمرنگ و لطیف آنها را مفروش کرده و بویی شیرین، ضعیف و فرار از آن به مشام می‌رسد. بویی که بیشتر شبیه به بوی بهار است تا چیز دیگر. البته، اینجا بوته‌های نادر زیادی وجود ندارد. هر چند در بهار و پاییز ممکن است تعداد کمی پنجه‌مریم وحشی، و شاید هم زعفران در پاییز، وجود داشته باشد. در کل، مکان زیبایی خواهد بود.

سپس فکرش متوجه افرادی شد که اکنون در کواری هاوس زندگی می‌کنند. نام آنها را می‌دانست. یک سرهنگ پیر بازنشسته و زنش. ولی با خودش فکر کرد، مطمئناً اسپنس اطلاعات بیشتری در مورد آنها به او داده است. در این لحظه احساس کرد هر کس که اکنون مالک اینجا است، به اندازه‌ی خانم لِولین اسمایت، که مرده است، آن را دوست ندارد. سپس بلند شد و در طول مسیر به راه افتاد. مسیر ساده‌ای بود که با دقت هموار و طراحی شده بود. به نظر پوآرو، یک شخص پیر به راحتی و بدون نگرانی از سراشیبیهای تند

[92] Devon

abookperday.ir

می‌توانست در این مسیر قدم بزند. مسیر، شیب مناسبی داشت و در فواصل مناسب نیمکتهایی قرار داده شده بود که آنقدر که به نظر می‌رسید، نابهنجار و خشن نبودند. در حقیقت زاویه‌ی کمر و پاهای فرد در این مسیر واقعاً مناسب بود. پوآرو با خودش فکر کرد، دوست دارم این مایکل گارفیلد را ببینم. چیز خوبی ساخته است. او کارش را خوب بلد بوده و طراح خوبی نیز بوده است. از افراد باتجربه‌ای نیز برای پیاده‌سازی نقشه‌هایش استفاده کرده، و کارها را به گونه‌ای مدیریت کرده که مشتری‌اش فکر کند، کل طرحها از آن خودش بوده است. ولی من فکر نمی‌کنم این طرحها فقط از آن خانم لِولین اسمایت باشند. بلکه بخش عمده‌ی آنها متعلق به مایکل گارفیلد بوده‌اند. بله، دوست دارم او را ببینم، البته اگر همچنان در خانه‌ی ییلاقی که برایش ساخته‌اند، باشد. به نظر من ...

ناگهان رشته‌ی افکارش از هم گسست. به درون چاله‌ی زیر پایش خیره شد که مسیر، از کنار آن می‌گذشت. درون چاله، یک بوته‌ی قرمز طلایی گلدار خاص در درون قابی قرار داشت که پوآرو یک لحظه نفهمید واقعاً فقط ترکیبی از سایه، نور آفتاب و برگها می‌باشد.

پوآرو با خودش فکر کرد، چه می‌بینم؟ آیا این پدیده، نتیجه‌ی سحر و جادو است؟ شاید این‌طور باشد. در اینجا شاید این‌طور باشد. آیا این که من می‌بینم، کار دست انسان است یا چیز دیگری است؟ ذهنش معطوف ماجراهای سالها قبلش شد که او به آنها «زحمات هرکول» می‌گفت.

به نظر پوآرو، او در یک باغ انگلیسی ننشسته بود. فضایی در اینجا وجود داشت که سعی می‌کرد آن را تقلیل دهد. با خودش فکر کرد، در این فضا رگه‌هایی از جادو و سحر و نوعی زیبایی کمرنگ ولی وحشی وجود دارد. در اینجا اگر کسی بخواهد یک صحنه‌ی تئاتر پربا کند، باید از زنان زیبا، رب‌النوع‌ها و زیباییهای یونانی و هم‌چنین از ترس، استفاده کند. بله، در این باغ، ترس وجود دارد. خواهر اسپنس چه گفت؟ چیزی در مورد قتلی که در معدن سنگ اصلی اینجا، سالها پیش، رخ داده است؟ خون، صخره‌های آنجا را رنگین کرده و بعد از آن، مرگ فراموش شده، همه چیز محو گشته، مایکل گارفیلد به اینجا آمده، برنامه‌ریزی کرده و یک باغ با زیبایی زیاد ایجاد کرده و یک زن پیر که خیلی از عمرش باقی نمانده بود، پول زیای بابت آن پرداخته است.

در این لحظه، مرد جوانی جذابی را دید که آن سوی چاله ایستاده بود. امروزه این نوع مردهای جوان زیاد قابل تصور نیستند. یک مرد جوان با جذابیتهای زیاد و قابل تحسین. مردی با چهره‌ای جذاب و خاص، مردی با موهای روغن‌زده و ویژگیهایی بسیار غیرمعمول. در واقع، نمی‌توان گفت که یک مرد جوان، زیبا است. زیرا اگر کسی چنین چیزی را بگوید، پدیده‌ای را تحسین می‌کند که مدتها پیش، مرده است. دخترهای امروزی، ارفیوس و عودش را نمی‌خواهند[۹۳]، بلکه یک خواننده پاپ با صدایی خشن، چشمانی گیرا و حجم انبوهی از موهای به هم‌ریخته را می‌خواهند.

[۹۳] ارفیوس، موسیقیدان و شاعری افسانه‌ای متعلق به یونان باستان است. م.

bookpersian.ir

پوآرو برخواست و به مسیرش ادامه داد. زمانی که به آن سوی چاله رسید، مرد جوان برای ملاقات وی از بین درختها بیرون آمد. جوانی وی مشخص‌ترین ویژگی‌اش بود، ولی با این حال، آن‌طور که پوآرو دید، زیاد هم جوان نبود. او سی سالگی را رد کرده و شاید نزدیک به چهل سالگی بود. لبخند خیلی خیلی کمرنگی که بر چهره داشت، واقعاً نشانه‌ی خوش‌آمدگویی نبود، بلکه لبخندی به دلیل شناختن پوآرو بود.

او قدبلند و لاغر بود و خصوصیاتی شبیه به تندیسهای قدیمی داشت. چشمهایش تیره و موهایش سیاه بود. به گونه‌ای که به نظر می‌رسید یک کلاه‌خود بافته شده از زنجیر به سر دارد. پوآرو یک لحظه فکر کرد، شاید او و این مرد جوان در یک صحنه‌ی تاریخی یکدیگر را ملاقات کرده‌اند. سپس به گالشهای او نگاه کرد و با خودش گفت در این صورت می‌بایست، برای اینکه بهتر خودم را تجهیز کنم، نزد بانوی جا رختی[۹۴] می‌رفتم. آنگاه گفت:

- شاید از مرزهای اینجا تخطی کرده باشم. در این صورت، عذر می‌خواهم. من در اینجا غریب هستم و دیروز رسیده‌ام.
- فکر نمی‌کنم بتوان به آن تخطی کردن گفت.

صدای مرد بسیار آرام بود، به گونه‌ای که به نظر می‌رسید از فاصله‌ی دوری صحبت می‌کند. با این حال مودبانه و صورت غریبی، خونسرد صحبت می‌کرد.

- اینجا برای عموم آزاد نیست، ولی مردم معمولاً اینجا قدم می‌زنند. برای سرهنگ وستون پیر و زنش مهم نیست. البته اگر چیزی خراب شود، برای آنها اهمیت دارد، ولی این اتفاق زیاد رخ نمی‌دهد.

پوآرو در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد، گفت:

- نشانه‌ای از ریخت و پاش یا خرابکاری قابل توجهی دیده نمی‌شود. حتی سبد کوچکی هم نیست. خیلی غیرمعمول است، نه؟ این مسئله به طور غریبی جالب است.

سپس در حالی که جلو می‌رفت، ادامه داد:

- به نظر می‌رسد جای خوبی برای قدم زدن عشاق است.
- عشاق به اینجا نمی‌آیند. اینجا به دلایلی، شوم تلقی می‌شود.
- فکر کنم، شما معمار باشید؟ شاید هم اشتباه حدس زده باشم.
- اسمم مایکل گارفیلد است.

پوآرو در حالی که با دستش به اطراف اشاره می‌کرد، گفت:

- حدس می‌زدم. شما اینجا را ساخته‌اید؟
- بله.

---

[۹۴] اشاره به یک داستان قدیمی انگلیسی. م.

abookperday.ir

- بسیار زیبا است. اگر بخواهم رک بگویم، ساخته شدن چیز زیبایی در این منطقه‌ی محروم از انگلیس، نسبتاً غیرمعمول است. به شما تبریک می‌گویم. حتماً از کاری که انجام داده‌اید، احساس رضایت می‌کنید.
- آیا آدم هیچ وقت راضی می‌شود؟ من شک دارم.
- فکر می‌کنم، شما این را برای خانم لِولین اسمایت ساخته‌اید که دیگر زنده نیست. اکنون سرهنگ وستون و زنش اینجا هستند، درست است؟ آیا آنها مالک اینجا هستند؟
- بله. اینجا را ارزان خریدند. اینجا، خانه‌ای بزرگ و زشت است که برای خیلی از مردم به سادگی قابل کنترل نیست. خانم لِولین اسمایت در وصیت‌نامه‌اش اینجا را برای من گذاشت.
- شما هم فروختیدش.
- من خانه را فروختم.
- کواری گاردن را نفروختید؟
- آه، بله. کواری گاردن نیز همراه آن بود.
- چرا؟ چیز جالبی است. از اینکه من کمی کنجکاوی می‌کنم، ناراحت نمی‌شوید؟
- سوالهای شما مثل سوالهای معمولی نیستند.
- من اینقدر که در مورد دلایل سوال می‌کنم، در مورد واقعیتها سوال نمی‌کنم. چرا الف این‌کار را کرد و ب کار دیگری را انجام داد؟ چرا رفتار ج کاملاً با رفتار الف و ب متفاوت بود؟
- شما باید با یک دانشمند صحبت کنید. این مسئله مربوط به ژنها یا کروموزمها، یا هر چیز دیگری که امروزه به آن می‌گویند، است. نظم، خصوصیات فردی و غیره.
- شما اکنون گفتید که کاملاً راضی نیستید، چون هیچ کس، هرگز راضی نبوده است. آیا کارفرما یا مشتریتان، هر چه که دوست دارید او را بنامید، راضی بود؟ از این چیز زیبا؟

مایکل گفت:

- به نظرم تا حدودی راضی بود. او راحت راضی می‌شد.
- این مسئله کمی دور از ذهن است. آن طور که من شنیدم، او بیش از شصت سال داشت. حداقل شصت و پنج سال. آیا آدمها در چنین سنی به راحتی راضی می‌شوند؟
- او خاطر جمع بود که من به نحو احسن، دستورات، تخیلات و ایده‌های او را عملی می‌کنم.
- و این‌گونه بود؟
- این را جدی پرسیدید؟
- نه، نه. صراحتاً باید بگویم که جدی نپرسیدم.

مایکل گارفیلد گفت:

bookperday.ir

- آدم برای موفقیت در زندگی باید کار مورد علاقه‌اش را دنبال کند. یک نفر ممکن است به هنر علاقه داشته باشد ولی دیگری تاجر خوبی باشد. هر کس باید کار خودش را انجام دهد، در غیر این‌صورت، مجبور می‌شود ایده‌های سایرین که هیچ ربطی به وی ندارند را اجرا کند. من به جای اینکه طرحها و مدلهای مشتریانم را اجرا کنم، همیشه ایده‌های خودم را انجام داده و آنها را به فروش رسانده‌ام. یاد گرفتن این هنر، خیلی سخت نیست. در واقع، این کار، شبیه فروختن یک تخم‌مرغ قهوه‌ای به جای یک تخم‌مرغ سفید به یک بچه است. مشتری باید خاطر جمع باشد که ایده‌های شما، بهترین و درست‌ترین ایده‌ها هستند. این ذات نواحی روستایی است. آیا باید خواسته‌ی مرغ یعنی تخم‌مرغهای قهوه‌ای محلی را در نظر بگیریم؟ چون آنها هم تخم‌مرغ هستند، نمی‌توان به فروششان رساند. تنها یک تفاوت بین تخم‌مرغها وجود دارد. آیا تازه هستند یا نه.

پوارو متفکرانه گفت:

- شما مردی جوان و غیرمعمول هستید. بیش از حد به خودتان اعتماد دارید.
- شاید.
- اینجا را خیلی زیبا ساخته‌اید. در واقع، به سنگهای خشنی که به دلیل فعالیتهای صنعتی تهی شده و هیچ زیبایی نداشته‌اند، چشم‌انداز و جلوه بخشیده‌اید. شما با استفاده از پول، تخیلاتتان را به واقعیت تبدیل کرده‌اید. به شما تبریک می‌گویم و واقعاً کارتان را ستایش می‌کنم. ستایش مرد پیری که به زمان پایان کار خودش نزدیک می‌شود.
- ولی شما در حال حاضر در حال انجام دادن کارتان هستید؟
- شما من را می‌شناسید؟

پوآرو احساس رضایت کرد. دوست داشت مردم او را بشناسند. ولی این روزها، چون اغلب مردم او را نمی‌شناختند، احساس ناراحتی می‌کرد.

- شما آن ماجرای قتل را دنبال می‌کنید... اینجا، همه این موضوع را می‌دانند. اینجا جای کوچکی است و خبرها زود پخش می‌شوند. یک فرد موفق و مشهور دیگر، شما را به اینجا آورده است.
- آه، منظورتان خانم الیور است.
- اِریادنی الیور. یک نویسنده‌ی موفق. مردم دوست دارند با او مصاحبه کنند تا بفهمند او در مورد موضوعاتی مانند اضطراب دانش‌آموزان، سوسیالیزم، لباس دخترها و خیلی چیزهای دیگر که برای او بی‌اهمیتند، چه نظری دارد.

پوآرو گفت:

bookperday.ir

- بله، بله، مایه‌ی تاسف است. به نظر من آنها، چیز زیادی از خانم الیور یاد نمی‌گیرند. تنها می‌فهمند که او به سیب علاقه‌ی زیادی دارد. این مسئله بیست سال است که آشکار شده ولی او هنوز آن را با یک لبخند شیرین تکرار می‌کند. با این حال می‌ترسم او دیگر سیب دوست نداشته باشد.
- سیب باعث شده که شما به اینجا بیایید، نه؟
- سیبهای یک جشن هالووین. شما در جشن حضور داشتید؟
- نه.
- خیلی خوش‌شانس بودید.

مایکل گارفیلد با صدایی حاکی از تعجب تکرار کرد:

- خوش‌شانس؟
- اینکه انسان در جشنی مهمان باشد و قتلی در آن رخ بدهد، تجربه‌ی چندان مطلوبی نیست. شاید شما این مسئله را تجربه نکرده باشید، ولی من به شما می‌گویم، شما خوش‌شانس هستید، زیرا...

در این لحظه، پوآرو که بیشتر به یک خارجی شباهت داشت، ادامه داد:

- خیلی وحشتناک است، می‌فهمید[۹۵]؟ مردم دائماً از شما در مورد زمان و تاریخ و خیلی چیزهای بی‌ربط دیگر، سوال می‌پرسند. شما آن بچه را می‌شناختید؟
- آه، بله. خانواده رینولدز در اینجا شناخته شده هستند. من اغلب افرادی که در این نواحی زندگی می‌کنند را می‌شناسم. در وودلی کامون، ما همه یکدیگر را کم یا زیاد می‌شناسیم. اینجا نوعی صمیمیت و دوستی بین مردم وجود دارد.
- جویس چه جور بچه‌ای بود؟
- او ... چه طور می‌توانم بگویم؟ مهم نیست. او صدای نسبتاً زشت و جیغ مانندی داشت. حقیقتاً این تنها چیزی است که در مورد او به یاد می‌آورم. من زیاد به بچه‌ها علاقه ندارم. اغلب آنها، مرا خسته می‌کنند. جویس هم مرا خسته می‌کرد. وقتی حرف می‌زد، در مورد خودش اظهار نظر می‌کرد.
- او جذاب نبود؟

مایکل گارفیلد که شگفت‌زده به نظر می‌رسید، گفت:

- فکر نمی‌کنم. آیا می‌بایست باشد؟
- من عقیده دارم که احتمال به قتل رسیدن افراد عاری از جذابیت خیلی کم است. انسانها به دلیل منفعت، ترس یا عشق به قتل می‌رسند. نظر افراد در این مورد فرق می‌کند، ولی باید نقطه‌ی شروعی وجود داشته باشد.

---

[۹۵] در متن اصلی، به زبان فرانسه آمده است.

bookperday.ir

پوآرو حرفش را قطع کرده و به ساعتش نگاه کرد، سپس ادامه داد:

- من باید بروم. یک قرار ملاقات دارم. مجدداً تبریک می‌گویم.

سپس در حالی که با دقت گام برمی‌داشت، به سمت پایین به راه افتاد. برای اولین بار خوشحال بود که کفشهای ورنی‌اش را نپوشیده است.

مایکل گارفیلد تنها کسی نبود که او می‌بایست در آن باغ ملاقاتش کند. وقتی به پایین رسید، متوجه شد که سه راه در مسیرهای مختلف از آنجا منشعب می‌شوند. در ابتدای راه میانی، بچه‌ای که بر روی تنه‌ی یک درخت قطع شده نشسته بود، منتظر وی بود. آن بچه گفت:

- حدس می‌زنم شما آقای هرکول پوآرو هستید، این طور نیست؟

صدایش واضح بوده و طنینی مانند زنگ داشت. دخترک، خیلی ظریف بود. چیزی که او را با باغ هماهنگ می‌کرد. یک عروس جنگل یا چیزی شبیه به یک پری.

پوآرو گفت:

- اسم من پوآرو است.
- من آمده‌ام که شما را ببینم. شما می‌آیید که با ما چای بنوشید، نه؟
- با خانم باتلر و خانم الیور؟
- بله، درست است. مادرم و خاله اِریادنی.

سپس با صدایی حاکی از سرزنش گفت:

- دیر کردید.
- متاسفم. به خاطر گفتگو با یک نفر، معطل شدم.
- بله، دیدمتان. شما با مایکل گارفیلد صحبت می‌کردید، نه؟
- تو او را می‌شناسی؟
- البته. ما مدت زیادی است که اینجا زندگی می‌کنیم. من همه را می‌شناسم.

پوآرو با خودش فکر کرد او چند سال دارد. از او پرسید. دخترک گفت:

- من دوازده سال دارم. سال آینده به مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌روم.
- نارحت می‌شوی یا خوشحال؟
- تا زمانی که به آنجا نرفته‌ام، واقعاً نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم اینجا را زیاد دوست داشته باشم. نه به اندازه‌ای که قبلاً داشتم.

سپس افزود:

- فکر می‌کنم بهتر است حالا با من بیایید. لطفاً.
- البته. البته. به خاطر تاخیرم عذر می‌خواهم.

bookperday.ir

- آه، اصلاً مهم نیست.
- اسمت چیست؟
- میراندا.
- به نظرم خیلی برایت مناسب است.
- آیا به شکسپیر فکر می‌کنید؟
- بله. در درسهایت در موردش خوانده‌ای؟
- بله. خانم املین کمی از نوشته‌هایش را برایمان خوانده است. از مادرم خواستم بیشتر برایم بخواند. واقعاً دوستش دارم. جلوه‌ی فوق‌العاده‌ای دارد. یک جهان جدید و شجاع. هیچ چیز واقعاً مثل آن وجود ندارد، دارد؟
- تو آن را باور نمی‌کنی؟
- شما باور می‌کنید؟

پوآرو گفت:

- همیشه یک جهان جدید و شجاع وجود دارد، ولی فقط برای برخی افراد خاص. افراد خوش‌شانس. کسانی که آن جهان را خودشان می‌سازند.

میراندا، گویی که خیلی ساده حرفهای پوآرو را می‌فهمد گفت:

- آه. بله.

آنگاه چرخید، در طول مسیر به راه افتاد و گفت:

- از این راه می‌رویم. خیلی دور نیست. می‌توانیم از وسط حصارهای باغمان برویم.

سپس به پشت سرش نگاه کرده با دست، جایی را نشان داد و گفت:

- وسط آنجا یک فواره وجود داشت.
- یک فواره؟
- آه، سالها قبل. فکرکنم هنوز آنجاست، زیر بوته‌ها و درختچه‌ها و چیزهای دیگر. کاملاً خراب شده است. مردم قطعات آن را برده‌اند و دیگر هیچ کس یک فواره‌ی جدید به جای آن نگذاشته است.
- خجالت‌آور است.
- نمی‌دانم. مطمئن نیستم. شما فواره‌ها را خیلی دوست دارید؟
- بستگی دارد[۹۶].

میراندا گفت:

[۹۶] در متن اصلی، به زبان فرانسه آمده است.

abookperday.ir

- من کمی زبان فرانسه می‌دانم. منظورتان «بستگی دارد» بود، نه؟
- کاملاً درست است. تو خیلی خوب تعلیم دیده‌ای.
- همه می‌گویند خانم املین، معلم خیلی خوبی است. او مدیر مدرسه‌مان است. خانم املین خیلی یک‌دنده و کمی سخت‌گیر است، ولی وقتی به ما درس می‌دهد، واقعاً جذاب است.
- پس واقعاً معلم خوبی است. تو اینجا را خیلی خوب می‌شناسی و همه‌ی راه‌ها را بلدی. زیاد به اینجا می‌آیی؟
- آه، بله. خیلی دوست دارم اینجا قدم بزنم. می‌دانید، وقتی به اینجا می‌آیم، هیچ کس نمی‌داند کجا هستم. بین درختها و بر روی نیمکتها یا چیزهای دیگر می‌نشینم و دور و بر را نگاه می‌کنم. این کار را دوست دارم.
- مثلاً چه چیزهایی؟
- اغلب، پرنده‌ها و سنجابها. پرنده‌ها خیلی سرسختند، نه؟ برخلاف شعری که می‌گوید «پرنده‌ها در لانه‌های کوچکشان خشنودند»، وقعاً این‌طور نیستند، هستند؟ سنجابها را نیز نگاه می‌کنم.
- مردم را هم می‌پایی؟
- بعضی اوقات. ولی افراد زیادی به اینجا نمی‌آیند.
- چرا؟
- فکر کنم می‌ترسند.
- چرا باید بترسند؟
- چون مدتها پیش، یک نفر اینجا کشته شده است. منظورم، قبل از این است که اینجا به باغ تبدیل شود. اینجا یک معدن سنگ با تپه‌ای از شن یا ماسه بوده است و او را آنجا پیدا کرده‌اند. به نظر شما افسانه‌ی قدیمی، که می‌گوید آدمها متولد می‌شوند تا به دار آویخته شوند یا غرق گردند، درست است؟
- امروزه دیگر کسی به دار آویخته نمی‌شود. دیگر در این کشور کسی را به دار نمی‌آویزند.
- ولی در کشورهای دیگر مردم را در خیابانها به دار می‌آویزند. من در روزنامه‌ها خواندم.
- آه. به نظر تو چیز خوبی است یا بد؟

پاسخ میراندا، واقعاً در جواب سوال پوآرو نبود، ولی پوآرو احساس کرد که چنین منظوری داشت. میراندا گفت:

- جویس غرق شد. مامان نمی‌خواست به من بگوید، ولی به نظرم این کار نسبتاً احمقانه است، شما این طور فکر نمی‌کنید؟ منظورم این است که من دوازده سال دارم.
- جویس دوستت بود؟
- بله، به نوعی دوستهای صمیمی بودیم. برخی اوقات چیزهای خیلی جالبی برایم می‌گفت. در مورد راجاها و فیلها. او یک بار به هند رفته بود. من هم دوست دارم به هند بروم. جویس و من همیشه اسرارمان را به

abookperday.ir

یکدیگر می‌گفتیم. من چیز زیادی ندارم که به مامانم بگویم. او یک بار به یونان رفته است. همانجا با خاله اِریادنی آشنا شده است، ولی من را با خودش نبرد.

- چه کسی در مورد جویس به تو گفت؟
- خانم پِرینگ[۹۷]. او آشپز ما است. داشت با خانم میندن که برای نظافت می‌آید، صحبت می‌کرد. یک نفر سرش را در سطل آب فرو کرده است.
- تو نظری نداری که چه کسی این کار را کرده است؟
- فکر نمی‌کنم. آنها هم نمی‌دانستند، ولی نسبتاً گیج شده بودند.
- تو می‌دانی، میراندا؟
- من آنجا نبودم. من گلو درد و تب داشتم، در نتیجه مامان مرا به جشن نبرد. ولی فکر می‌کنم بتوانم بفهمم. چون او غرق شده است. به همین دلیل از شما پرسیدم آیا انسانها برای غرق شدن متولد می‌شوند. از اینجا و از بین حصار می‌رویم. مواظب لباسهایتان باشید.

پوآرو به دنبال او به راه افتاد. ورودی حصار از سوی کواری گاردن بیشتر مناسب کودکان بود، به طوری که برای میراندا، با آن هیکل نحیفش، به یک بزرگراه شبیه بود. با این حال، او برای پوآرو نگران بود و زمانی که از کنار بوته‌های خاردار می‌گذشتند، به او هشدار می‌داد و سعی می‌کرد از بخشهایی که خار بیشتری دارند، دوری کند. سرانجام از نقطه‌ای در نزدیکی یک توده‌ی کود، وارد باغ شده و از کنار یک جالیز متروک خیار عبور کردند تا به جایی رسیدند که دو عدد سطل زباله قرار داشت. از آنجا به بعد، باغ، اغلب پوشیده از رز بوده و دسترسی به خانه‌ی ییلاقی آسان بود. میراندا راهش را از یک پنجره‌ی فرانسوی باز ادامه داده و با مانند کلکسیونری که نمونه‌ای از یک حشره‌ی نادر را به دست آورده است، اعلام کرد:

- او را آوردم.
- میراندا، ایشان را از طریق حصار که نیاورده‌ای، آورده‌ای؟ می‌بایست دور بزنید و از مسیر دروازه بیایید.

میراندا گفت:

- این راه بهتر است. سریعتر و کوتاه‌تر.
- و به نظر من بسیار دردناک‌تر.

خانم الیور گفت:

- من فراموش کردم. شما را به دوستم خانم باتلر معرفی کرده‌ام، نه؟
- البته. در دفتر پست.

[97] Perring

bookpersday.ir

معرفی پوآرو و خانم باتلر در چند لحظه و زمانی که صفی جلوی باجه‌ی پست ایجاد شده بود، انجام گرفته بود. حال پوآرو بهتر و با دقت بیشتر می‌توانست دوست خانم الیور را مورد بررسی قرار دهد. پیشتر، او زنی لاغر به نظر می‌رسید که با روسری و بارانی تغییر قیافه داده است.

جودیت باتلر زنی حدوداً سی و پنج ساله بوده و در حالی که دخترش به یک پری جنگلی[۹۸] شبیه بود، جودیت بیشتر به یک پری دریایی شباهت داشت. موهای طلایی بلند او بر روی شانه‌هایش ریخته بود. هم‌چنین، او صورتی کشیده با گونه‌های تورفته داشته که در بالای آنها چشمانی به رنگ سبز مایل به آبی و مژگانی بلند قرار داشتند.

خانم باتلر گفت:

- خیلی خوشحالم که می‌توانم به طور شایسته‌ای از شما تشکر کنم، موسیو پوآرو. واقعاً لطف کردید که بنا به درخواست اِریادنی به اینجا آمدید.
- زمانی که دوستم، خانم الیور، از من بخواهد کاری انجام دهم، همیشه با کمال میل می‌پذیرم.

خانم الیور گفت:

- چه مزخرفاتی.
- او کاملاً مطمئن بود که شما می‌توانید همه چیز را در مورد این اتفاق وحشیانه بفهمید. میراندا، عزیزم، ممکن است به آشپزخانه بروی؟ می‌توانی کلوچه‌ها را از درون فر خارج کنی.

میراندا ناپدید شد. وقتی می‌رفت، لبخند معناداری به مادرش زد که به زبان بی‌زبانی می‌گفت: «او مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستد.»

مادر میراندا گفت:

- من سعی کرده‌ام که او از این اتفاق وحشتناک با خبر نشود. ولی فکر می‌کنم این کار از ابتدا بی‌فایده بود.

پوآرو گفت:

- بله، درست است. هیچ چیز به سرعت خبر یک واقعه، به ویژه یک واقعه‌ی نامطلوب، بین مردم منتشر نمی‌شود.

سپس افزود:

- به هر حال، آدم بدون اطلاع از اتفاقاتی که پیرامونش رخ می‌دهد، نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد. به ویژه، بچه‌ها استعداد خوبی در این موارد دارند.

خانم الیور گفت:

---

[۹۸] افسانه‌ای متعلق به یونان و روم باستان. م.

abookperday.ir

- درست به خاطر ندارم، بِرنز[۹۹] یا سر والتر اسکات[۱۰۰] زمانی که گفته»یک بچه بین شما وجود دارد که یادداشت برمی‌دارد.»؛ دقیقاً می‌دانسته که در مورد چه چیزی صحبت می‌کند.

خانم باتلر گفت:

- به نظر می‌رسد جویس رینولدز توجه خاصی به چیزی مثل یک قتل داشته است. آدم به سختی باور می‌کند.
- باور این که جویس به چنین چیزی توجه کرده باشد؟
- منظورم باور این نکته است که اگر او چنین چیزی را دیده، پیشتر در مورد آن صحبت نکرده باشد. این مسئله در مورد جویس بعید است.

پوآرو با صدای ملایمی گفت:

- اولین چیزی که همه‌ی افراد در اینجا به من گفته‌اند، این است که این دختر، یعنی جویس رینولدز، دروغگو بوده است.

جودیت باتلر گفت:

- به نظر من ممکن است که یک بچه حرفی را از خودش در آورده باشد و بعد فکر کند واقعیت داشته است.

پوآرو گفت:

- نقطه‌ی اصلی شروع کار ما این است که جویس رینولدز واقعاً به قتل رسیده است.

خانم الیور گفت:

- و شما شروع کرده‌اید. شاید همه چیز را در این مورد می‌دانید.
- مادام، چیزهای غیرممکن از من نخواهید. شما خیلی عجله دارید.
- چرا نه؟ امروزه بدون عجله نمی‌توان کاری را انجام داد.

در این لحظه میراندا با یک بشقاب پر از کلوچه برگشت و پرسید:

- اینها را اینجا بگذارم؟ امیدوارم حرفهایتان تمام شده باشد، شده؟ یا می‌خواهید چیز دیگری را از آشپزخانه بیاورم؟

نوعی شیطنت ملایم در صدایش وجود داشت. خانم باتلر قوری نقره‌ی جرجیایی را روی پیش‌بخاری گذاشت، یک کتری الکتریکی که قبل از به جوش آمدن خاموش شده بود، را روشن کرد، به اندازه‌ی کافی آب درون قوری ریخت و چای را سِرو کرد. میراندا ساندویچهای خیار و کلوچه‌ها را با رفتاری موقر تعارف کرد.

جودیت گفت:

---

[99] Burns
[100] Sir Walter Scott

abookperday.ir

- اِریادنی و من در یونان با هم آشنا شدیم.

خانم الیور گفت:

- زمانی که از یکی از جزایر برمی‌گشتیم، من به درون دریا افتادم. مسیر ناهموار بود و ملوانان دائم فریاد می‌زدند «بپرید»، البته زمانی می‌گفتند بپرید که بیشترین فاصله را با قایق داشتید، در این حالت شما فکر نمی‌کنید که اتفاقی بیفتد، در نتیجه هیجان‌زده شده، اعصابتان به هم ریخته و زمانی که قایق به نظرتان نزدیک است، می‌پرید. البته قایق در آن لحظه بیشترین فاصله را با شما دارد.

وی برای تنفس صحبتهایش را قطع کرد. سپس ادامه داد:

- جودیت به من کمک کرد از آب بیرون بیایم و همین مسئله، نوعی الفت بین ما ایجاد کرد، این طور نبود؟

خانم باتلر گفت:

- بله، درست است. گذشته از این، من از نام تو نیز خوشم می‌آمد. به طریقی، خیلی مناسب به نظر می‌رسد.

خانم الیور گفت:

- بله، فکر کنم یک اسم یونانی است. می‌دانید، این اسم خودم است. این اسم را برای مقاصد ادبی انتخاب نکرده‌ام. ولی هیچ وقت اتفاقی در این زمینه برایم نیافتاده است. من هیچ وقت همراه با عشق واقعی‌ام به یک جزیره‌ی یونانی فرار نکرده‌ام، یا هر چیزی دیگری شبیه به این[۱۰۱].

پوآرو دستش را بلند کرد و به سمت سبیلش برد تا لبخند ملایمی که ناشی از تصور خانم الیور در نقش یک زن فراری یونانی بود و نمی‌توانست آن را مخفی کند، بپوشاند. خانم باتلر گفت:

- ما همیشه نمی‌توانیم با اسمهایمان زندگی کنیم.
- نه. من نمی‌توانم شما را در نقش کسی که سر معشوقش را می‌برد، تصور کنم. همین اتفاق افتاد، نه؟ منظورم جودیت و هولوفرنز[۱۰۲] است.

خانم باتلر گفت:

- آن کار، وظیفه‌ای در راه میهنش بود. اگر درست به خاطر داشته باشم، به همین دلیل مورد ستایش و قدردانی نیز قرار گرفت.
- من به خوبی داستان جودیت و هولوفرنز را نمی‌دانم. متعلق به آپوچریفا[۱۰۳] است، نه؟ اگر خوب فکرکنیم، می‌بینیم که مردم اسمهای عجیب و غریب روی دیگران، منظورم بچه‌هایشان است، می‌گذارند. این طور

---

[۱۰۱] در افسانه‌های یونان باستان، اِریادنی دختر مینوس، پادشاه کرت بوده است که به تیسوس در غلبه بر مینوتاروس کمک کرد. وی در اساطیر یونان، عروس دیونسیوس، خدای زراعت به شمار می‌رود. م.

[۱۰۲] Judith and Holofernes - جودیت زنی یهودی بوده است که سر ژنرال اهل بابل، هولوفرنز، را در چادر خودش در زمان نبرد بین آشوریها و یهودیان برید. م.

bookperday.ir

نیست؟ چه کسی برای اولین بار، میخ به سر یک نفر دیگر کوبید؟ جائل[۱۰۴] یا سیسِرا[۱۰۵]؟ هیچ وقت به یاد نمی‌آورم که کدامیک مرد بود و کدام یک زن. فکر می‌کنم، جائل. فکر نمی‌کنم بچه‌ای با نام جائل را به یاد بیاورم[۱۰۶].

ناگهان میراندا گفت:

- آن زن در ظرفی اشرافی به او کره تعارف کرد.

ولی برای برداشتن سینی چای، حرفش را قطع کرد. جودیت باتلر به دوستش گفت:

- به من نگاه نکن، من میراندا را با آپوچریفا آشنا نکردم. تکلیف مدرسه‌اش بوده است.

خانم الیور گفت:

- نسبتاً برای مدارس امروزی غیرمعمول است، نه؟

- در عوض به آنها ایده‌های اخلاقی می‌دهند، این کار را نمی‌کنند؟

میراندا گفت:

- خانم املین این کار را نمی‌کند. او می‌گوید اگر امروزه به کلیسا برویم، فقط نسخه‌ای جدید از درسهای انجیل برایمان خوانده می‌شود و به هیچ وجه نکات ادبی را یاد نمی‌گیریم. ما باید حداقل نثر و نظم نسخه‌های اصیل را بدانیم. من خیلی از داستان جائل و سیسِرا لذت می‌برم.

سپس متفکرانه افزود:

- ولی این چیزی نیست که من حتی فکر انجام دادنش را بکنم. منظورم، کوبیدن میخ به سر یک نفر دیگر در حال خواب است.

مادرش گفت:

- امیدوارم این‌طور باشد.

پوآرو گفت:

- پس چطور دشمنانت را از بین می‌بری، میراندا؟

میراندا با صدایی متفکرانه گفت:

- من خیلی ملایم رفتار می‌کنم. البته خیلی مشکل‌تر است، ولی چون دوست ندارم به چیزی صدمه بزنم، باید این‌کار را انجام دهم. من نوعی دارو که مرگی آسان به دنبال دارد را به کار می‌برم. قربانی به خواب رفته، خوابهای خوشی می‌بیند و دیگر بیدار نمی‌شود.

سپس فنجانهای چای، نان و بشقاب کره را برداشت و گفت:

---

[۱۰۳] Apochrypha - کتابی که در مورد زندگی حضرت عیسی مسیح (ع) و مسیحیت نوشته شده ولی از سوی کلیسا، چندان معتبر شناخته نشده است. م.

[104] Jael

[105] Sisera

[۱۰۶] سیسرا، ژنرال ارتش کنعان بوده است که توسط جائل (یا یائل) همسر هِبِر به قتل رسید. م.

abookperday.ir

- مامان، اگر شما می‌خواهید موسیو پوآرو را به دیدن باغ ببرید، من ظرفها را می‌شویم. هنوز تعدادی رز ملکه الیزابت در انتهای حصار وجود دارد.

بعد در حالی که سینی را به دقت حمل می‌کرد، از اتاق خارج شد. خانم الیور گفت:

- میراندا دختر متحیر کننده‌ای است.

پوآرو گفت:

- شما دختر بسیار زیبایی دارید، مادام.
- بله، من معتقدم خیلی زیبا است. هیچ کس نمی‌داند بچه‌ها بعد از بزرگ شدن چه شکلی خواهند شد. بعضی وقتها مثل یک خوک، چاق می‌شوند. ولی او هم اکنون مثل یک پری جنگلی است.
- نباید نگران باشید، چون او علاقه‌ی زیادی به کواری گاردن که در جوار خانه‌ی شما است، دارد.
- بعضی وقتها آرزو می‌کنم کاش خیلی به آنجا علاقه نداشت. کسانی که در چنین مکانهای خلوتی سرگردان هستند، حتی در صورتی که به مردم یا یک روستا هم نزدیک باشند، باز هم موجب نگرانی انسان می‌شوند. این روزها، آدم همیشه باید مراقب باشد. به همین دلیل شما باید بفهمید چرا چنین اتفاق وحشتناکی برای جویس افتاده است، موسیو پوآرو. چون تا زمانی که نفهمیم چه کسی این کار را کرده است، حتی یک دقیقه هم برای بچه‌هایمان احساس امینت نخواهیم کرد. اِریادنی ممکن است موسیو پوآرو را به باغ ببری؟ من یک یا دو دقیقه دیگر به شما می‌پیوندم.

سپس دو فنجان چای باقیمانده را به همراه یک بشقاب برداشت و به آشپزخانه رفت. پوآرو و خانم الیور از پنجره‌ی فرانسوی خارج شدند. باغ کوچک آنجا شبیه اغلب باغهای پاییزی بود. چند شاخه از انواع گل آفتابگردان در یک گوشه‌ی آن قرار داشته و چند رز ملکه الیزابت، سر تندیس‌وارشان را بالا نگه داشته بودند.

خانم الیور سریعاً به سمتی رفت که یک نیمکت سنگی قرار داشته، بر روی آن نشسته و از پوآرو خواست که او نیز کنارش بنشیند. سپس گفت:

- شما گفتید که به نظرتان میراندا شبیه به یک پری جنگلی است، در مورد جودیت چه نظری دارید؟
- فکر می‌کنم اسم جودیت می‌بایست، آندین[۱۰۷] باشد.
- یک پری دریایی، بله، بله. واقعاً به نظر می‌رسد او از اعماق یک دریا یا یک چشمه‌ی جنگلی بیرون آمده است. موهایش طوری به نظر می‌رسند که گویی خیس هستند. با این حال، چیز نامطلوبی در مورد او وجود ندارد، این طور نیست؟
- او زنی بسیار دوست داشتنی است.
- نظر شما در مورد او چیست؟

---

[۱۰۷] Undine – به معنی پری دریایی. م.

bookpersday.ir

- وقت نداشتم در این مورد فکرکنم. فقط می‌دانم که زن خیلی زیبا و جذابی است و این که، چیزی او را شدیداً نگران کرده است.
- خوب، البته. نباید اینگونه باشد؟
- مادام، چیزی که دوست دارم از شما بشنوم، این است که نظر شما در مورد او چیست؟
- خوب، من او را در سفر دریایی، به خوبی شناخته‌ام. می‌دانید، در چنین سفرهایی، بعضی افراد، دوستان خیلی نزدیکی می‌شوند. فقط یک یا دو نفر. بقیه‌ی آنها مثل یکدیگر بوده و خیلی با هم آشنا نمی‌شوند، ولی با این حال شما با دیدن مجددشان مشکلی ندارید. خوب، جودیت یکی از کسانی بود که من می‌خواستم مجدداً ملاقاتشان کنم.
- قبل از سفر دریایی، او را نمی‌شناختید؟
- نه.
- ولی چیزهایی در مورد او می‌دانید؟
- خوب، فقط چیزهای معمولی. او بیوه است. شوهرش که خلبان بوده، سالها پیش در یک تصادف اتومبیل کشته شده است. یک روز عصر در تصادفی که چندین اتومبیل در جاده‌ای نزدیک اینجا به هم برخورد کرده‌اند، این اتفاق افتاده است. یا یک چنین اتفاقی. به نظرم، شوهرش او را در شرایط بدی تنها گذاشت. جودیت خیلی از این اتفاق سرخورده شده بود. اصلاً در مورد شوهرش صحبت نمی‌کند.
- میراندا تنها فرزند اوست؟
- بله. جودیت یک کار پاره‌وقت در همین نزدیکی به عنوان یک منشی دارد، ولی کار تمام وقتی ندارد.
- آیا او افرادی که در کواری گاردن زندگی می‌کردند را می‌شناسد؟
- منظورتان سرهنگ وستون پیر و زنش است؟
- منظورم مالک قبلی، خانم لِولین اسمایت است.
- فکر می‌کنم. به نظرم این اسم را از او شنیده باشم. ولی او دو یا سه سال قبل مرده و شنیده‌های زیادی در مورد او وجود ندارد. آدمهای زنده برای شما کافی نیستند؟

خانم الیور این حرف را با کمی ناراحتی بیان کرد. پوآرو گفت:

- البته نه. من در مورد کسانی که مرده یا ناپدید شده‌اند نیز تحقیق می‌کنم.
- چه کسی ناپدید شده؟
- یک دختر خدمتکار خارجی.
- آه؛ خوب، آنها همیشه ناپدید می‌شوند، این‌طور نیست؟ منظورم این است که به اینجا می‌آیند، پول کرایه‌شان را دریافت می‌کنند و مستقیماً به بیمارستان می‌روند، چون حامله شده و صاحب یک بچه

bookperday.ir

گشته‌اند. اسم بچه‌شان را نیز اگوست[۱۰۸]، هانس[۱۰۹]، بوریس[۱۱۰] یا چیزی شبیه به این می‌گذارند. یا ناگهان با کسی ازدواج کرده یا به دنبال مرد مورد علاقه‌شان می‌روند. شما چیزهایی که دوستانم به من گفته‌اند را باور نمی‌کنید. چیزهایی در مورد دخترهای خدمتکار خارجی که به نظر می‌رسد هدیه‌ای بهشتی برای مادران پرکار بوده و شما نمی‌خواهید هیچ وقت از آنها جدا شوید، ولی جورابهایتان را به سرقت برده یا خودشان را به کشتن داده‌اند.

وی درنگ کرده و گفت:

- آه.

پوآرو گفت:

- آرامش خوتان را حفظ کنید مادام. هیچ دلیلی وجود ندارد که باور کنیم یک دختر خدمتکار خارجی به قتل رسیده است. بلکه دقیقاً برعکس.
- منظورتان از دقیقاً برعکس چیست؟ معنی نمی‌دهد.

پوآرو دفترچه‌ی یادداشتش را بیرون آورده و نکته‌ای را درون آن ثبت کرد و گفت:

- احتمالاً نه.
- چه چیزی را یادداشت می‌کنید؟
- چیزهای خاصی که در گذشته رخ داده‌اند.
- به نظر می‌رسد شما دائماً نگران گذشته هستید.

پوآرو به صورت نصیحت‌آمیزی گفت:

- گذشته، پدر حال است.

سپس دفترچه‌اش را به طرف خانم الیور گرفت و ادامه داد:

- می‌خواهید چیزهایی که نوشته‌ام را ببینید؟
- البته که می‌خواهم. با جرات باید بگویم برای من معنی نخواهند داشت. چیزهای که از نظر شما برای نوشتن مهم هستند، از نظر من بی‌اهمیتند.

پوآرو دفترچه‌ی کوچک را به او داد.

- مرگها: مانند خانم لِولین اسمایت (ثروتمند). ژانت وایت (معلم مدرسه). کارمند دفتر حقوقی، چاقو خورده و دارای سابقه‌ی تعقیب به دلیل جعل.

زیر آن نوشته شده بود:

- دخترک اُپرا ناپدید شده است.

---

[108] Auguste
[109] Hans
[110] Boris

abookperday.ir

- دخترک اُپرا چیست؟
- خواهر دوستم، اسپنس، از این اصطلاح برای دختر خدمتکار خارجی استفاده می‌کند.
- چرا او ناپدید شده است؟
- زیرا احتمالاً درگیر یک مشکل قانونی شده است.

انگشت پوآرو مطلب بعدی را نشان داد که در آن تنها کلمه‌ی «جعل» به همراه دو علامت سوال نوشته شود بود.

خانم الیور گفت:

- جعل؟ چرا جعل؟
- این چیزی است که من پرسیدم. چرا جعل؟
- چه نوع جعلی؟
- یک وصیت‌نامه جعل شده یا یک متمم برای یک وصیت‌نامه نوشته شده است. یک وصیت‌نامه به نفع یک دختر خدمتکار خارجی.

خانم الیور پیشنهاد داد:

- زیادی جدی نگرفته‌اید؟
- جعل چیزی نیست که جدی گرفته نشود.
- من نمی‌دانم این موضوع چه ربطی به قتل جویس بیچاره دارد.
- به نظر من هم ندارد، ولی موضوع جالبی است.
- کلمه‌ی بعدی چیست؟ نمی‌توانم بخوانمش.
- فیلها.
- این هم بی‌ربط است.
- به نظر من ربط دارد، به من اعتماد کنید. ربط دارد.

پوآرو بلند شد و گفت:

- اکنون باید شما را ترک کنم. از طرف من از خانم باتلر عذرخواهی کنید که بدون خداحافظی می‌روم. از ملاقات ایشان و دختر غیرعادی و دوست‌داشتنی‌شان لذت بردم. به او بگویید مواظب فرزندش باشد.

خانم الیور گفت:

- مادرم می‌گفت نباید در جنگل با بچه‌ها بازی کنم. خوب، خدانگهدار. اگر شما دوست دارید اسرارآمیز باشید، به نظرم موفق بوده‌اید. شما حتی نگفتید که کار بعدیتان چیست.
- فردا صبح یک قرار ملاقات با آقایان فولرتون، هریسون و لیدبتر در مدچستر دارم.
- چرا؟

abookperday.ir

- برای گفتگو در مورد جعل و چیزهای دیگر.
- و بعد از آن؟
- باید با افراد خاصی که آنجا حضور داشته‌اند صحبت کنم.
- در جشن؟
- نه، در تدارک جشن.

فصل ۱۲

موسسه فولرتون، هریسون و لیدبتر، شرکتی قدیمی با احترام بسیار زیاد بود که دست زمان اثر خودش را بر روی آن گذاشته بود. دیگر خبری از هریسونها و لیدبترها نبود. به جای آنها آقای آتکینسون[۱۱۱] و مردی جوان به نام آقای کول[۱۱۲] در شرکت حضور داشتند و آقای جِرِمی فولرتون همچنان شریک اصلی بود.

آقای فولرتون مردی پیر و لاغر با چهره‌ای خونسرد، صدایی خشک و رسمی و چشمانی موذی و زیرک بود. زیر دستش یک ورق کاغذ یادداشت قرار داشت و وی مشغول خواندن کلمات روی آن بود. او یک بار دیگر مطالب را خواند و با دقت، معنی آنها را مورد ارزیابی قرار داد. سپس به مردی که یادداشت را به او داد بود، نگاه کرد.

با خودش گفت «موسیو هرکول پوآرو؟» و سعی کرد مهمانش را ورنداز کند. یک مرد پیر، یک خارجی، با لباسهایی بسیار شیک که به صورت نامناسبی همراه با کفشهایی ورنی که به نظر آقای فولرتون، برای او خیلی سفت بودند، آراسته شده بودند. چین و چروک کمرنگی نیز در گوشه‌ی چشمانش دیده می‌شد. یک خارجی شیک پوش و جلف که توسط بازرس هنری تیموتی راگلِین[۱۱۳] از مرکز تحقیقات جنایی به او معرفی شده، و از سوی فرمانده‌ی سابق و بازنشسته‌ی اسکاتلندیارد اسپنس نیز تایید شده است.

آقای فولرتون گفت:

- فرمانده اسپنس، اه؟

فولرتون اسپنس را می‌شناخت. مردی که در زمان خودش کارهای خیلی خوبی انجام داده و مورد توجه فرماندهانش بوده است. خاطرات کمرنگی را به یاد آورد. پرونده‌ی مشهوری را به یاد آورد که خیلی بیشتر از آنچه که به نظر می‌رسید بین مردم شهرت داشت. پرونده‌ای که به نظر می‌رسید به پایان رسیده است. البته آن پرونده از طریق برادرزاده‌اش، رابرت، که یک مشاور تازه‌کار بود به او ارجاع داده شده بود. یک قاتل روانی، مردی که به سختی راضی می‌شد تا از خودش دفاع کند، مردی که به نظر می‌رسید واقعاً دوست دارد به دار آویخته شود (چون هنوز آن موقع مجازات اعدام وجود داشت) و هیچ علاقه‌ای به پانزده سال زندان یا حبس

[111] Atkinson
[112] Cole
[113] Henry Timothy Raglan

abookperday.ir

ابد نداشت. آقای فولرتون با خودش فکر کرد، بیشترین جریمه را پرداخت کردیم و متاسفانه آنها آن را نپذیرفتند.

امروزه، قاتلهای جوان فکر می‌کنند با ضرب و جرح زیاد تا حد مرگ، خطر زیادی متوجهشان نمی‌شود. زمانی که طرف بمیرد، دیگر شاهدی برای شناسایی آنها وجود ندارد.

اسپنس مسئول آن پرونده بود. مردی آرام و سرسخت که مصر بود فرد بی‌گناهی را گرفته‌اند. واقعاً نیز فرد بی‌گناهی را گرفته بودند. فردی هم که شواهد کافی برای اثبات این قضیه را فراهم کرده بود، یک خارجی غیرحرفه‌ای بود. یک کاراگاه بازنشسته‌ی نیروی پلیس بلژیک. آن موقع سن و سال کمی نداشت. آقای فولرتون با خودش فکر کرد، حالا احتمالاً باید سالخورده باشد، ولی جنبه‌ی احتیاط را از دست نداد. چیزی که از او خواسته بودند، مقداری اطلاعات بود. اطلاعاتی که دادنشان، در کل، مشکلی ایجاد نمی‌کرد. با این حال، او فکر نمی‌کرد اطلاعاتی داشته باشد که در این قضیه‌ی خاص به درد بخورد. پرونده‌ی قتل یک بچه.

آقای فولرتون فکر می‌کرد ایده‌های نسبتاً زیرکانه‌ای در مورد قاتل این پرونده داشته باشد، ولی از این مسئله اطمینان نداشت، زیرا در این پرونده، حداقل سه متهم وجود داشت. هر یک از سه آدم بیکاره ممکن است این کار را انجام داده باشد. کلمات در ذهنش شناور بود. عقب افتاده‌ی ذهنی. گزارش روان‌پزشکی. بدون شک، ماجرا به همین شکل به پایان خواهد رسید. در کل، غرق شدن یک بچه در طی یک جشن با موارد متعدد به خانه برنگشتن بچه مدرسه‌ایها، سوار شدن به ماشین غریبه‌ها که بارها از آن منع شده‌اند و سرانجام پیدا شدنشان در نزدیکی یک جنگل یا درون یک چاله‌ی شن، فرق دارد. یک چاله‌ی شن. چه زمانی اتفاق افتاد؟ خیلی سال قبل.

همه اینها در حدود چهار دقیقه اتفاق افتاد. سپس آقای فولرتون گلویش را مانند کسی که به تنگی نفس مبتلا است، صاف کرد و گفت:

- موسیو هرکول پوآرو، چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم. فکر می‌کنم موضوع آن دختر جوان، جویس رینولدز، است. اتفاق بسیار وحشتناکی بود. واقعاً نمی‌دانم چه کمکی از دستم برمی‌آید. من اطلاعات خیلی کمی در این مورد دارم.
- ولی من فکر می‌کنم شما مشاور حقوقی خانواده‌ی دریک هستید؟
- آه، بله، بله. هوگو دریک. مرد بیچاره. آدم خیلی خوبی بود. من سالها است که آنها را می‌شناسم. از زمانی که اَپل تریز را خریده و برای زندگی به اینجا آمدند. یک سال وقتی برای تعطیلات به خارج از کشور رفته بودند به فلج مبتلا شد. سلامت روحی‌اش شدیداً به هم ریخته بود. وقتی چنین اتفاقی برای مردی که تمام عمرش را ورزش کرده و ورزشکار بوده است، می‌افتد، خیلی ناراحت کننده است. بله. خیلی ناراحت کننده است که آدم بفهمد تمام عمرش زمین‌گیر خواهد بود.
- هم‌چنین فکر می‌کنم شما مسئول امور حقوقی خانم لِولین اسمایت نیز بوده‌اید؟

bookperday.ir

- عمه‌ی آنها. بله. زن واقعاً قابل توجهی بود. بعد از اینکه سلامتش دچار مشکل شد، برای زندگی به اینجا آمد تا نزدیک برادرزاده‌اش و زن وی باشد. آن محل بلااستفاده، کواری هاوس، را خرید. خیلی بیشتر از آنچه می‌ارزید، بابتش پول داد، ولی پول برای او مهم نبود. ثروت زیادی داشت. می‌توانست یک خانه‌ی بهتر پیدا کند، ولی مجذوب آن معدن سنگ شد. یک باغبان طراح که به نظر من در کارش حرفه‌ای بود را استخدام کرد. یکی از آن مردهای خوش‌قیافه و موبلند که توانایی زیادی دارند. او کارش را برای ساخت باغ، خیلی خوب انجام داد. شهرت خوبی از این راه به دست آورد. بله، خانم لِولین اسمایت می‌دانست باید چه کسی را استخدام کند. فقط مسئله‌ی استخدام یک مرد جوان خوش‌قیافه به عنوان شاگرد نبود. بعضی زنهای پیر در این زمینه خیلی احمقند، ولی این مرد باهوش بوده و در کارش مهارت داشت. با این حال من کمی نگران بودم. خانم لِولین اسمایت حدود دو سال قبل فوت کرد.
- کاملاً ناگهانی.

فولرتون نگاه تندی به پوآرو کرد و گفت:

- خوب، نه. به نظر من این‌طور نبود. او مشکل قلبی داشت و دکترها سعی می‌کردند او را از انجام کار زیاد بازدارند، ولی او از آن زنهایی بود که نمی‌شد چیزی را به او تحمیل کرد. آدمی افسرده و گوشه‌گیر نبود.

سپس سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- ولی من فکر می‌کنم از موضوعی که شما برای گفتگو با من در مورد آن آمده‌اید دور شده‌ایم.
- نه دقیقاً. اگر چه دوست دارم اگر امکان دارد، چند سوال در مورد یک موضوع کاملاً متفاوت از شما بپرسم. اطلاعاتی در مورد یک از کارمندانتان به نام لسلی فِرییِر می‌خواهم.

آقای فولرتون با تعجب نگاه کرد و گفت:

- لسلی فِرییِر؟ لسلی فِرییِر. اجازه بدهید ببینم. اسمش را فراموش کرده بودم. بله، بله، البته. چاقو خورده بود، نه؟
- منظورم همان مرد است.
- خوب، واقعاً نمی‌دانم بتوانم اطلاعات زیادی در مورد او به شما بدهم. این اتفاق سالها قبل افتاد. یک شب نزدیک گرین سوان چاقو خورد. هیچ وقت کسی بابت این قضیه بازداشت نشد. با جرات می‌توانم بگویم که پلیس ایده‌هایی در مورد قاتل داشت، ولی هیچ مدرکی پیدا نشد.

پوآرو پرسید:

- انگیزه، عشقی بود؟
- آه، بله. مطمئنم که این‌گونه بود. موضوع حسادت در میان بود. او با یک زن شوهردار ارتباط داشت. شوهر آن زن یک میخانه داشت. گرین سوان در وودلی کامون. جای محقری بود. بعد لسلی جوان با یک یا چند زن جوان دیگر آشنا شد. در این مورد، یک یا دو بار هم با کمی مشکل مواجه گشت.

abookperday.ir

- شما از او به عنوان یک کارمند راضی بودید؟
- باید بگویم که ناراضی نبودم. اهداف خودش را داشت. مشتریها را خوب راه می‌انداخت و برای مطالبی که می‌نوشت، مطالعه می‌کرد. البته بهتر بود کمی بیشتر به موقعیتش توجه می‌کرد و در رفتارش دقت بیشتری به خرج می‌داد. یکی پس از دیگری، با دخترهایی قاطی می‌شد که از نظر من، به عنوان یک آدم مسن، بسیار سطح پایین‌تری نسبت به او داشتند. یک شب در گرین سوان جمع شده بودند و لسلی فِرییِر به هنگام برگشتن به خانه، چاقو خورده بود.
- به نظر شما، کار یکی از آن دخترها بود یا خانم گرین سوان؟
- در واقع، در این پرونده هیچ چیز به طور دقیق مشخص نبود. به نظر من پلیس معتقد بود حسادت، انگیزه‌ی این اتفاق بوده، ولی...

آقای فولرتون با گفتن این حرف، شانه‌هایش را بالا انداخت. پوآرو گفت:

- ولی شما مطمئن نیستید؟
- آه، هیچ چیز بدتر از عصبانیت یک زن تحقیرشده نیست. این جمله همیشه در دادگاه نقل قول می‌شود. بعضی اوقات جمله‌ی درستی است.
- ولی به تشخیص من، شما خودتان مطمئن نیستید که این نکته در اینجا هم صدق کند.
- خوب، باید بگویم که من ترجیح می‌دهم شواهد بیشتری داشته باشم. پلیس هم این‌طور فکر می‌کرد. من اعتقاد دارم پیگرد عمومی، این مسئله را منحرف کرد.
- شاید اتفاق کاملاً متفاوتی افتاده باشد؟
- آه، بله. چندین نظریه می‌توان در این مورد پیشنهاد کرد. فرییِر جوان، شخصیت خیلی ثابتی نداشت. خوب تربیت شده بود. مادر خوبی داشته که بیوه بود. پدرش زیاد رضایتبخش نبود. با چنگ و دندان از چندین گرفتاری خلاص شد. مردک در مورد زنش خیلی شانس آورده بود. فرییِر جوان هم به طریقی شبیه به پدرش بود. یک یا دو بار با افراد مشکوکی رابطه داشت. من به او شک کرده بودم، ولی هنوز خیلی جوان بود. به او هشدار داده بودم که با افراد نابابی معاشرت می‌کند. کارهای غیرقانونی کوچکی نیز با آنها انجام می‌داد. باید رک بگویم، اگر به خاطر مادرش نبود، نگهش نمی‌داشتم. فرییِر جوان بود و تواناییهایی داشت. یک یا دو بار به او هشدار دادم که دست از این کارها بردارد. ولی این روزها، خرابکاری زیاد شده است. طی ده سال گذشته، تعداد کارهای خلاف قانون افزایش یافته است.
- به نظر شما، کسی با او دشمنی داشته است؟
- کاملاً امکان‌پذیر است. زمانی که آدم با این افراد، گروه‌های خلاف‌کار، درگیر می‌شود، خطرات زیادی تهدیدش می‌کنند. به هر دلیلی بخواهید از آنها جدا شوید، یک چاقو بین شانه‌هایتان جا می‌گیرد. این اتفاق چندان غیرمعمول نیست.

abookperday.ir

- هیچ کس شاهد ماجرا نبوده است؟
- نه. هیچ کس شاهد نبوده است. البته هر کس بخواهد چنین کاری انجام دهد، از قبل ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهد. حضور در مکان و زمان مناسب و غیره و غیره.
- با این حال، شاید یک نفر شاهد ماجرا بوده است. کسی که احتمالش وجود نداشته. مثل یک بچه.
- آن موقع از شب؟ در نزدیکی گرین سوان؟ این ایده به سختی قابل باور است، موسیو پوآرو.

پوآرو با سماجت گفت:

- یک بچه، که ماجرا را به خاطر سپرده است. یک بچه که از خانه‌ی دوستش به منزل برمی‌گشته است. شاید در یک فاصله‌ی کم از خانه خودشان در پیاده‌رو قدم می‌زده و از پشت یک پرچین چیزی دیده است.
- واقعاً چه قدرت تخیلی دارید، موسیو پوآرو. چیزی که به من می‌گویید، غیرممکن است.
- برای من غیرممکن نیست، بچه‌ها چیزهایی می‌بینند. اغلب جایی هستند که انتظار نمی‌رود آنجا باشند.
- ولی مطمئناً وقتی به خانه می‌روند، چیزی که دیده‌اند را بازگو می‌کنند.
- شاید مطمئن نباشند چه دیده‌اند. به ویژه اگر چیزی که دیده‌اند، به وحشتشان انداخته باشد. بچه‌ها معمولاً وقتی به خانه می‌روند، تصادف یا اتفاق ناگواری که دیده‌اند را گزارش نمی‌کنند. آنها خوب اسرارشان را حفظ می‌کنند. اسرارشان را حفظ کرده و در موردشان فکر می‌کنند. بعضی وقتها دوست دارند احساس کنند که رازی را می‌دانند و برای خودشان نگه داشته‌اند.
- آنها به مادرشان می‌گویند.
- من از این مسئله مطمئن نیستم. موارد بسیار زیادی را تجربه کرده‌ام که بچه‌ها چیزی به مادرشان نگفته‌اند.
- ممکن است بدانم، چه چیزی در مورد قضیه‌ی لسلی فرییر برای شما جالب است؟ مرگ تاسف برانگیز یک مرد جوان در اثر یک حمله، امروزه برای اغلب ما خیلی ناراحت کننده است.
- من چیزی در مورد او نمی‌دانم. ولی می‌خواهم بدانم، زیرا مرگ فجیع وی خیلی سال پیش اتفاق نیافتاده است. این ممکن است برای من مهم باشد.

آقای فولرتون با کمی ترشرویی گفت:

- می‌دانید، آقای پوآرو؛ من واقعاً نمی‌فهمم چرا شما به ملاقات من آمده‌اید و این که شما دقیقاً به دنبال چه چیزی هستید. مطمئناً شما نمی‌توانید هیچ رابطه‌ای بین مرگ جویس رینولدز و مرگ یکی از کارمندان جوان این موسسه بیابید، ولی ممکن است بتوانید رابطه‌ای بین آن و تعداد کمی جرم منجر به مرگ درسالهای اخیر بیابید.
- هر چیزی را می‌توان فرض کرد. حتی می‌توان بیشتر از آن نیز چیزهایی یافت.

bookperday.ir

- ببخشید، هر چیزی در رابطه با یک جنایت، یک مدرک به حساب می‌آید.
- شاید شنیده باشید که دخترک مقتول، جویس، در حضور چند شاهد اعلام کرده که با چشمان خودش شاهد یک قتل بوده است.
- در جایی مثل اینجا، شایعات زیادی شنیده می‌شود. حتی من نیز می‌توانم کلماتی اغراق‌آمیز و بدون اعتبار به آنها بیفزایم.
- کاملاً درست است. جویس تنها سیزده سال داشته است. یک بچه‌ی نه ساله می‌تواند چیزی که دیده است را به خاطر بیاورد. مثل یک تصادف و فرار راننده، یک دعوا یا درگیری با چاقو در یک شب تاریک، یا خفه شدن یک معلم مدرسه. همه‌ی این چیزها ممکن است تاثیر شدیدی بر روی ذهن یک بچه داشته باشند. بچه‌ای که نمی‌تواند در مورد آنها صحبت کند، نسبت به وقایعی که دیده نامطمئن بوده و دائم آنها را در ذهنش موشکافی می‌کند. احتمالاً همه چیز را سرانجام فراموش کرده تا زمانی که یک اتفاق، دوباره همه چیز را به یادش می‌آورد. موافقید که این اتفاق امکان پذیر است؟
- آه، بله، بله، ولی به سختی. به نظر من این فرض، خیلی دور از ذهن است.
- به عقیده‌ی من، ماجرای ناپدید شدن یک دختر خارجی را نیز باید اضافه کنید. فکر می‌کنم اسمش اُلگا یا سونیا بود. در مورد نام خانوادگی‌اش مطمئن نیستم.
- اُلگا سِمینوف. بله، درست است.
- شخصیت چندان قابل اعتمادی نبود؟
- نه.
- او همدم یا پرستار خانم لِولین اسمایت، که درباره‌اش صحبت کردید، بود، این طور نیست؟ عمه‌ی خانم دریک.
- بله. چند دختر دیگر نیز در این پست برای او کار می‌کردند. فکر می‌کنم، دو نفر از آنها نیز خارجی بودند. با یکی از آنها تقریباً بلافاصله مشاجره کرد و دیگری دختر خوبی بود ولی به طرز دردناکی احمق بود. خانم لِولین اسمایت، آدمی نبود که تحمل آدمهای احمق را داشته باشد. به نظر می‌رسید اُلگا، آخرین پرستارش، خیلی برای او مناسب بود. اگر درست به خاطر داشته باشم، اُلگا دختر خیلی جذابی نبود. او قد کوتاه، تقریباً چاق و لجباز بود وهمسایه‌ها خیلی دوستش نداشتند.

پوآرو گفت:

- ولی خانم لِولین اسمایت دوستش داشت. او خیلی به خانم اسمایت نزدیک شده بود. این مسئله در نگاه اول، خیلی غیرعاقلانه به نظر می‌رسید.
- آه، درست است.

آقای فولرتون گفت:

bookperday.ir

- شک ندارم چیزی به شما نگفته‌ام که تا کنون نشنیده باشید. به نظر من، این چیزها می‌تواند یکجا را مانند باروت به آتش بکشد.
- شنیده‌ام که خانم لِولین اسمایت، پول زیادی برای دخترک به ارث گذاشته است.
- شگفت‌انگیزترین چیزی که ممکن بود رخ بدهد. خانم لِولین اسمایت سالها وصیت‌نامه‌ی خودش را تغییر نداد، به استثنای افزودن چند خیریه‌ی جدید یا تغییر میراثی که بعد از مرگش بدون صاحب می‌ماندند. شاید چیزهایی را به شما می‌گویم که اگر خودتان به این موضوع علاقمند بوده‌اید، آنها را فهمیده‌اید. پول او مشترکاً به برادرزاده‌اش، هوگو دریک، و زنش که دختر عمویش نیز بوده و در نتیجه با خانم اسمایت نیز فامیل بود، رسید. هر یک از آنها که قبل از دیگری می‌مرد، پول خانم اسمایت به دیگری می‌رسید. ارثیه‌ی نسبتاً خوبی نیز برای خیریه و خدمتکاران پیر در نظر گرفته شده بود. اما آخرین تغییرات در وصیت‌نامه‌اش، سه هفته قبل از مرگ او صورت گرفت و برخلاف گذشته توسط موسسه ما انجام نشد. این تغییرات در قالب یک متمم اعمال شدند که با دست‌خط خود وی نوشته شده بود. متمم، یک یا دو خیریه جدید اضافه کرده بود که به اندازه‌ی گذشته نبود. بر اساس متمم، هیچ میراثی برای خدمتکاران پیر در نظر گرفته نشده بود و تمام باقی‌مانده‌ی ثروت قابل ملاحظه‌اش به دلیل خدمات ارزنده‌ی اُلگا سِمینوف در نگهداری و مراقبت از خانم لِولین اسمایت، به او رسیده بود. یک وصیت‌نامه‌ی کاملاً متحیرکننده که دقیقاً برعکس رفتارهای قبلی خانم لِولین اسمایت بود.
- و بعد؟
- احتمالاً کمابیش در این مورد شنیده‌اید. بر اساس نظر کارشناسان دست‌خط، مشخص شد که متمم، کاملاً جعلی است. دست‌خط وصیت‌نامه تنها شباهت کمی با دست‌خط خانم لِولین اسمایت داشت. خانم لِولین اسمایت ماشینهای تایپ را دوست نداشت و معمولاً از اُلگا می‌خواست نامه‌های شخصی‌اش را بنویسد و سعی کند تا حد ممکن، دست‌خط او را تقلید کند. بعضی وقتها اُلگا حتی نامه‌ها را با امضای رسمی او امضا می‌کرد. برای این کار خیلی تمرین کرده بود. به نظر می‌رسد، وقتی خانم اسمایت مرده است، دخترک یک گام فراتر برداشته و فکر کرده آنقدر حرفه‌ای شده که به خوبی دست‌خط کارفرمایش را جعل کند. ولی کارش را با خبرگی انجام نداد. نه، موفق نشد.
- اقداماتی برای ارزیابی سند انجام شد؟
- دقیقاً. البته تا زمان برگزاری دادگاه کمی تاخیر قانونی و معمول به وجود آمد. در این مدت، اعصاب زن جوان به هم‌ریخت و همان‌طور که خوتان گفتید، ناپدید شد.

فصل ۱۳

bookperday.ir

زمانی که هرکول پوآرو خداحافظی کرد و رفت، جِرِمی فولرتون در حالی که پشت میزش نشسته بود، با نوک انگشتهایش بر روی میز ضربه می‌زد. با این حال، چشمهایش نشان می‌داد در افکارش غرق شده است.
سندی را از پیش رویش برداشت و چشمهایش را به آن دوخت، ولی نگاهش متمرکز نبود. صدای آرام زنگ تلفن موجب شد او گوشی روی میزش را بردارد.

- بله، خانم مایلز[۱۱۴]؟
- آقای هولدن[۱۱۵] اینجا هستند، قربان.
- بله. بله، فکر می‌کنم قرار ملاقات ایشان حدود سه ربع پیش بود. آیا دلیل این همه تاخیر را به ایشان گفته‌اید؟... بله، بله، می‌دانم. از ایشان به علت معطل شدن عذر خواهی کنید. به ایشان بگویید من با مشتری دیگری ملاقات می‌کردم و الان وقت کافی ندارم. یک قرار دیگر برای هفته‌ی آینده با ایشان بگذارید، باشد؟ نباید اجازه دهیم چنین اتفاقاتی رخ دهند.
- بله، آقای فولرتون.

او گوشی را سرجای خود گذاشت و متفکرانه به سند پیش رویش نگاه کرد. ولی هم‌چنان آن را نمی‌خواند. فکرش معطوف رویدادهای تقریباً دو سال گذشته بود. امروز صبح، آن مرد غریبه با کفشهای ورنی و سبیل بزرگش با پرسیدن سوالهای زیاد، گذشته را به یاد او آورده بود. حال، در ذهنش گفتگویی مربوط به دو سال گذشته را دنبال می‌کرد.
مجدداً دختری کوتاه قد و چاق، با پوستی زیتونی، دهانی بزرگ به رنگ قرمز تیره، استخوانهای گونه‌ی درشت و چشمانی آبی در زیر ابروهایی پرپشت را دید که روبرویش روی صندلی نشسته است. چهره‌ای آتشی مزاج و سرشار از انرژی که با درد و رنج آشنا بوده، احتمالاً همیشه با درد و رنج آشنا بوده، ولی هرگز یاد نگرفته که آن را بپذیرد. از آن دسته زنهایی که تا آخر می‌مانند و می‌جنگند. فولرتون با خودش فکر کرد، او الان کجا است؟
به طریقی مشکلش را حل کرده است، اما چطور؟ چه کسی به او کمک کرده است؟ آیا کسی به او کمک کرده است؟ حتماً کسی این کار را کرده است.
فولرتون فکر کرد، حتماً به جایی مصیبت زده در اروپای میانی که از آنجا آمده بود و به آنجا تعلق داشت، برگشته است. جایی که در آنجا تحت تعقیب نبوده مگر این که خودش موجب این کار شود.
جِرِمی فولرتون از حامیان قانون بود. او به قانون اعتقاد داشت و بسیاری از قاضیان امروزی را تحقیر می‌کرد که با قضاوتهای ضعیفشان، فرضیه‌ی نیازمند بودن مجرم را می‌پذیرند. دانشجویانی که کتابها را می‌دزدند، زنهای جوانی که به سوپرمارکتها دست‌برد می‌زدند، دخترانی که پول از کارفرماهایشان سرقت می‌کنند، پسرانی که

[114] Miles
[115] Holden

bookperday.ir

باجه‌های تلفن را خراب می‌کنند، هیچ یک واقعاً محتاج نیستند، هیچ کدام بیچاره نبوده و اغلب آنها چیزی در مورد آزادی مفرط در دزدی نمی‌دانند و اعتقاد دارند هر چیزی که نمی‌توانند بخرند را، باید بدزدند. آقای فولرتون علی‌رغم اعتقاد به مدیریت قانون، آدم دلسوزی بود. او برای مردم احساس تاسف می‌کرد. او برای اُلگا سِمینوف نیز احساس تاسف می‌کرد، با این حال، استدلالهای تند او در مورد خودش را نیز قبول نداشت.

- من برای کمک به نزد شما آمده‌ام. فکر می‌کنم شما کمکم می‌کنید. شما سال قبل خیلی به من لطف کردید. به من کمک کردید تا یک سال دیگر در انگلستان بمانم. با این حال آنها به من گفتند «نیازی نیست به سوالاتی که دوست نداری، پاسخ بدهی. می‌توانی با یک وکیل ملاقات کنی». به همین دلیل من به ملاقات شما آمدم.

آقای فولرتون به خاطر آورد که چگونه خشک و سرد و علی‌رغم تاسفی که در پشت جملاتش وجود داشت، به او گفته بود:

- با شرایطی که تو داری، این درخواست را نکن. در این مورد، من اجازه‌ی فعالیت قانونی برای تو را ندارم. من هم‌اکنون نماینده‌ی خانواده‌ی دریک هستم. همان‌طور که می‌دانی، من وکیل خانم لِولین اسمایت بودم.
- ولی او مرده و به وکیل نیاز ندارد.
- او به تو علاقمند بود.
- بله، او به من علاقمند بود. این چیزی است که من به شما می‌گویم. به همین دلیل می‌خواست پولش را به من بدهد.
- تمام پولش را؟
- چرا نه؟ چرا نه؟ او اقوامش را دوست نداشت.
- تو اشتباه می‌کنی. او بردارزاده‌هایش را دوست داشت.
- خوب، شاید آقای دریک را دوست داشت ولی خانم دریک را دوست نداشت. فکر می‌کرد او خیلی خسته کننده است. خانم دریک در همه‌ی کارها دخالت می‌کرد و اجازه نمی‌داد خانم لِولین اسمایت کارهای مورد علاقه‌اش را انجام دهد. حتی اجازه نمی‌داد او غذای مورد علاقه‌اش را بخورد.
- او زن بسیار باوجدانی است، و سعی می‌کرد عمه‌اش دستورات پزشک در مورد رژیم گرفتن را مراعات کرده و کارهای سنگین انجام ندهد.
- مردم اغلب نمی‌خواهند دستورات پزشکان را رعایت کنند. آنها دوست ندارند اقوامشان در کارشان دخالت کنند. دوست دارند زندگی خودشان را داشته باشند، هر کاری که می‌خواهند انجام بدهند و هر چیزی دوست دارند، بخورند. او خیلی پول داشت و هر چیزی را که می‌خواست به دست می‌آورد. از هر چیزی، هر چقدر که می‌خواست، می‌توانست داشته باشد. او پولدار پولدار بود و هر کار می‌خواست

bookperday.ir

می‌توانست با پولش انجام دهد. آنها هم اکنون هم پول کافی دارند، منظورم خانم و آقای دریک است. آنها یک خانه، لباس و دو ماشین خوب دارند. آنها هم پولدارند، پس چرا باید پول بیشتری داشته باشند؟

- آنها تنها خویشاوندان او هستند.
- او می‌خواست پولها به من برسند. او برای من متاسف بود. او وضع زندگی من را می‌دانست. او در مورد پدرم که توسط پلیس بازداشت و برده شد، می‌دانست. مادرم و من، دیگر او را ندیدیم. و سپس مادرم که چگونه مرد. تمام خانواده‌ام مردند. دردهایی که من تحمل کرده‌ام، وحشتناکند. شما نمی‌دانید که زندگی در ایستگاه پلیس یعنی چه. ولی من آنجا زندگی کرده‌ام. نه، نه. شما طرف پلیس هستید. شما طرف من نیستید.

آقای فولرتون گفت:

- نه، من طرف تو نیستم. واقعاً از اتفاقاتی که برایت افتاده متاسفم، ولی خودت این مشکل را به وجود آورده‌ای.
- این حقیقت ندارد. این حقیقت ندارد که من کاری که نمی‌باید را، انجام داده‌ام. من چه کار کرده‌ام؟ من با او مهربان بودم. من با او خوب بودم. من برای او چیزهای زیادی می‌پختم که نمی‌بایست بخورد. شکلات و کره. همیشه مجبور بود روغن گیاهی بخورد، در حالی که روغن گیاهی دوست نداشت. او کره می‌خواست. او مقدار زیادی کره می‌خواست.
- موضوع، فقط کره نیست.
- من مراقبش بودم، من با او مهربان بودم. او هم از من ممنون بود. و بعد، زمانی که مرد، فهمیدم که از روی مهربانی و حق‌شناسی، در یک کاغذ امضا شده، تمام پولش را برای من گذاشته است. بعد این دریکها آمدند و گفتند من حق ندارم آن پول را بگیرم. آنها خیلی چیزها گفتند. آنها گفتند من روی او نفوذ داشته‌ام. حتی چیزهای بدتر از آن گفتند. خیلی بدتر. آنها گفتند که من خودم وصیت‌نامه را نوشته‌ام. این بی‌معنی است. او خودش آن را نوشت، سپس مرا از اتاق به بیرون فرستاد و از زن نظافتچی و جیم باغبان خواست که آن کاغذ را امضا کنند، نه از من. زیرا من رفته بودم پول بگیرم. چرا من نباید آن پول را بگیرم؟ چرا من نباید کمی در زندگی خوش‌شانسی و خوشی داشته باشم؟ این خیلی جالب است. تمام کارهایی که در زمان اطلاع از موضوع برای خودم برنامه‌ریزی کرده بودم.
- من شک ندارم. بله، من شک ندارم.
- چرا من نباید برای خودم برنامه‌ریزی کنم؟ چرا من نباید خوشی کنم؟ من باید خوشحال و پولدار باشم و هر چیزی که بخواهم را داشته باشم. من چه کار اشتباهی انجام داده‌ام؟ هیچی. هیچی. من به شما می‌گویم، هیچی.
- من سعی کردم برایت توضیح بدهم.

abookperday.ir

- همه‌اش دروغ است. شما گفتید من دروغ گفته‌ام. شما گفتید من خودم، آن کاغذ را نوشته‌ام. من آن را ننوشته‌ام. او خودش آن را نوشت. هیچ کس نمی‌تواند چیز دیگری بگوید.
- مردم حرفهای زیادی می‌زنند. حالا گوش کن. اعتراض کردن را تمام کن و به من گوش کن. این درست است که خانم لِولین اسمایت در نامه‌هایی که برایش می‌نوشتی از تو می‌خواست که دست‌خطش را تا حد امکان تقلید کنی، درست نیست؟ زیرا بر اساس یک تفکر قدیمی، فکر می‌کرد نوشتن نامه‌های تایپ شده برای دوستان و کسانی که با آدم سابقه‌ی آشنایی دارند، کاری گستاخانه است. این ایده از دوران ویکتوریا به جا مانده است. امروزه برای کسی مهم نیست نامه‌ای که دریافت کرده، با دست نوشته شده یا تایپ شده است. ولی برای خانم لِولین اسمایت، این مسئله نوعی بی‌ادبی بود. می‌فهمی چه می‌گویم؟
- بله، می‌فهمم. به همین دلیل از من چنین چیزی را می‌خواست. او می‌گفت « اُلگا، حالا به این چهار نامه همانطور که به تو گفته‌ام، جواب بده. ولی آنها را با دست بنویس و سعی کن تا حد ممکن دست‌خطت شبیه به من باشد». او از من می‌خواست که دست‌خطش را تمرین کنم و به نحوه‌ی نوشتن حروف مختلف توسط او دقت کنم. او می‌گفت «خیلی طول می‌کشد تا دست‌خطت شبیه به دست‌خط من شود، اما نمی‌خواهم مردم بفهمند که من دیگر قادر به نوشتن نامه‌های خودم نیستم. اگر چه تو می‌دانی، رماتیسم مچ دستم هر روز بدتر شده و نوشتن را برایم سخت‌تر می‌کند. ولی دوست ندارم نامه‌های شخصی‌ام تایپ شوند.»

آقای فولرتون گفت:

- تو می‌توانستی آنها را با دست‌خط معمولی خودت بنویسی و اگر دوست داشتی، در انتها در یادداشتی بنوسی «از طرف منشی» یا هر چیز دیگری.
- او نمی‌خواست که من چنین کاری انجام بدهم. او می‌خواست همه فکر کنند که خودش نامه‌ها را می‌نویسد.

آقای فولرتون با خودش فکر کرد که این حرف می‌تواند درست باشد. این کار مثل کارهای لوییز لِولین اسمایت بود. او همیشه از اینکه دیگر نمی‌توانست کارهایی که می‌خواهد را انجام دهد شدیداً ناراحت بود. او دیگر نمی‌توانست در مسافت زیاد پیاده‌روی کرده، از تپه‌ها بالا برود، یا کارهای خاصی را با دستانش، به ویژه دست راستش، انجام دهد. او می‌خواست که بتواند بگوید «من واقعاً خوبم، کاملاً سلامت هستم و کاری نیست که اگر بخواهم، نتوانم آن را انجام دهم». بله، چیزی که اُلگا به او می‌گفت کاملاً درست بود، و همین، یکی از دلایلی بود که چرا متممی به آخرین وصیت‌نامه اضافه شده و لوییز لِولین اسمایت آن را امضا کرده بود. سوظن نسبت به متمم وصیت‌نامه نیز در دفتر آقای فولرتون به وجود آمد، زیرا او و همکار جوانترش، خیلی خوب دست‌خط خانم لِولین اسمایت را می‌شناختند. کول جوان اولین کسی بود که گفت «می‌دانید، من نمی‌توانم باور کنم که

abookperday.ir

لوییز لِولین اسمایت این متمم را نوشته باشد. می‌دانم که او این اواخر به ورم مفاصل مبتلا شده بود، ولی به این نمونه‌ی دستخط خودش که از بین کاغذهایش آورده‌ام، توجه کنید. متمم ایراداتی دارد.»

آقای فولرتون نیز موافق بود که ایراداتی در متمم وجود دارد. او گفته بود که باید نظر یک کارشناس را جویا شوند. پاسخ کاملاً معلوم بود. نظر کارشناسان مختلف با هم تفاوتی نداشت. دست‌خط متمم، متعلق به لوییز لِولین اسمایت نبود. به نظر آقای فولرتون، اگر اُلگا حرص کمتری می‌زد و اگر توانایی نوشتن بخش آغازین متمم به صورتی که انجام شده بود را داشت، «به دلیل مراقبت و توجه او و مهربانی و لطفی که به من داشته است، برای او ...». متمم این‌گونه شروع شده بود و می‌بایست همین گونه نیز شروع شود، و اگر در متمم، پول مناسبی برای دختر خدمتکار به ارث گذاشته شده بود، ممکن بود اقوام او بدون هیچ سوالی آن را می‌پذیرفتند. ولی حذف همه‌ی اقوام و برادرزاده‌ای که وارث درجه‌ی دوم عمه‌اش در چهار وصیت‌نامه‌ی قبلی در طی بیست سال بوده و واگذار کردن همه چیز به غریبه‌ای به نام اُلگا سِمینوف، جز ویژگیهای لوییز لِولین اسمایت نبود.

در حقیقت، دادخواستی مبنی بر جعل می‌تواند چنین سندی را به راحتی ناکام بگذارد. نه. این بچه‌ی تندمزاج و آتشی خیلی حریص بوده است. شاید خانم لِولین اسمایت به او گفته باشد که به دلیل مهربانی، توجهات او و علاقه‌ی آن زن مسن به این دختر، مقداری پول برایش گذاشته است. و همین مسئله چشم‌اندازی را پیش روی او قرار داده است. او می‌توانست هر چیزی داشته باشد.

پیرزن همه چیز را برای او می‌گذاشت و او صاحب همه‌ی پولها می‌شد. تمام پولها، خانه، لباسها و جواهرات. همه چیز. یک دختر حریص. و حالا دستگیری و مجازات به دلیل جعل.

آقای فولرتون بر خلاف خواسته‌اش و بر خلاف غریزه‌ی قانونی‌اش، برای او متاسف بود. خیلی برای او متاسف بود. او از زمان بچگی، مشکلات زیادی را تحمل کرده، سختیهای زیادی در اداره‌ی پلیس دیده، والدینش را از دست داده، خواهر و برادرش را گم کرده و با بی‌عدالتی و ترس مواجه بوده و این طور یادگرفته است که بدون شک، او با این مشکلات به دنیا آمده و نمی‌تواند با آنها مقابله کند. این مسئله، نوعی حرص شدید کودکانه در او ایجاد کرده بود.

اُلگا گفت:

- همه بر علیه من هستند. همه. همه‌ی شما بر علیه من هستید. شما انصاف ندارید، چون من خارجی هستم، زیرا من به این کشور تعلق ندارم، زیرا نمی‌دانم چه می‌گویم، چه کاری انجام می‌دهم. چه کاری از دست من برمی‌آید؟ چرا به من نمی‌گویید چه کاری از دست من برمی‌آید؟
- زیرا من واقعاً فکر نمی‌کنم تو بتوانی کار بیشتری انجام بدهی. بهترین شانست این است که همه چیز را شفاف بگویی.
- چیزی که شما می‌خواهید بگویم، تماماً دروغ است و حقیقت ندارد. او خودش وصیت‌نامه را نوشت. از من خواست از اتاق بیرون بروم و بقیه آن را امضا کردند.

bookpersday.ir

- می‌دانی، شواهدی بر علیه تو وجود دارد. افرادی هستند که می‌گویند خانم لِولین اسمایت نمی‌دانسته چه چیزی را امضا می‌کند. او چندین سند مختلف داشت، و معمولاً چیزی که جلویش گذاشته می‌شد را نمی‌خواند.
- خوب، یعنی حتی نمی‌دانست چه چیزی می‌گوید.
- بچه‌ی عزیزم. بزرگترین امیدت این است که اولین جرمت بوده، خارجی هستی و زبان انگلیسی را ناقص می‌دانی. در این شرایط شاید مجازات کمی برایت در نظر بگیرند. هم‌چنین ممکن است به دلیل حسن رفتار در مجازاتت تخفیف داده شود.
- آه، همه‌اش حرف. هیچ چیز دیگری به غیر از حرف وجود ندارد. من به زندان می‌افتم و هرگز از آنجا خلاص نخواهم شد.
- حالا داری بی‌منطق صحبت می‌کنی.
- بهتر است فرار کنم. اگر فرار کنم و خودم را مخفی کنم، هیچ کس نمی‌تواند پیدایم کند.
- در این صورت به صورت غیابی محاکمه خواهی شد. پیدایت می‌کنند.
- اگر سریع فرار کنم، پیدایم نمی‌کنند. اگر یکباره بروم نمی‌توانند پیدایم کنند. اگر کسی کمکم کند پیدایم نمی‌کنند. من می‌توانم بروم. از انگلستان بروم. با یک قایق یا یک هواپیما. می‌توانم کسی را پیدا کنم که گذرنامه، ویزا یا هر چیز دیگری که لازم است را جعل می‌کند. کسی که کاری برایم بکند. من دوستانی دارم. کسانی را دارم که به من علاقمندند. یک نفر می‌تواند به من کمک کند تا ناپدید شوم. این چیزی است که من نیاز دارم. می‌توانم یک کلاه‌گیس بگذارم. می‌توانم با عصا راه بروم.

آقای فولرتون در حالی که با قدرت حرف می‌زد، گفت:

- گوش کن، من برایت متاسفم. به تو پیشنهاد می‌کنم به وکیلی مراجعه کنی که حداکثر تلاشش را برایت بکند. تو نمی‌توانی امیدوار باشی که فرار کنی. مثل بچه‌ها حرف می‌زنی.
- من پول کافی دارم. پول پس‌انداز کرده‌ام. شما سعی می‌کنید مهربان باشید. بله، امیدوارم. ولی کاری نمی‌کنید، زیرا قانون این‌طور می‌گوید، قانون. ولی یک نفر به من کمک می‌کند. یک نفر این کار را خواهد کرد. من فرار خواهم کرد و هیچ کس پیدایم نخواهد کرد.

آقای فولرتون با خودش فکر کرد، هیچ کس او را پیدا نکرد. او الان کجا می‌تواند باشد.

فصل ۱۴

bookpersian.ir

هرکول پوآرو که به آپل تریز برگشته بود، به اتاق پذیرایی راهنمایی شده و به او گفته شده بود که خانم دریک به زودی به نزد او خواهد آمد. او از آن سوی دری که به نظرش به اتاق نهارخوری باز می‌شد، صدای همهمه‌ی زنانه‌ای را می‌شنید.

پوآرو به سمت پنجره‌ی اتاق پذیرایی رفت و مشغول تماشای باغ تمیز و زیبای بیرون شد. باغ به خوبی نظم یافته و برای کنترل آن زحمت زیادی کشیده شده بود. گلهای آفتابگردان، هنوز شاداب و سرزنده بوده و محکم به چوبهایی بسته شده بودند. گلهای داوودی نیز از زندگی چشم نپوشیده بودند. یک یا دو رز سرسخت نیز در باغ وجود داشت که گویی اعتنایی به فرارسیدن زمستان نداشتند.

پوآرو نمی‌توانست هیچ نشانه‌ای از فعالیتهای اولیه‌ی یک باغبان متخصص در تزیین و گلکاری را بیابد. همه چیز معمولی و ساده بود. با خودش فکر کرد خانم دریک دست تنهاست ولی مایکل گارفیلد کارگران زیادی داشته است. او بیهوده دامش را پهن کرده است. باغ، نشانه‌هایی از یک باغ باشکوه در حومه‌ی شهر را دارد.

در باز شد. خانم دریک گفت:

- متاسفم که منتظرتان گذاشتم، موسیو پوآرو.

بیرون آنجا و در پذیرایی، همهمه‌ای رو به زوال از صدای افراد مختلف به گوش می‌رسید که مشغول خداحافظی و خروج از خانه بودند. خانم دریک توضیح داد:

- جلسه‌ای در رابطه با جشن کریسمس کلیسایمان بود. برای برنامه‌ریزی و سایر کارهای مربوط به جشن. این کارها همیشه بیشتر از حد نیاز، طولانی می‌شوند. همیشه یک نفر، چیزی را مد نظر داشته یا ایده‌ی خوبی دارد. ولی ایده‌های خوب معمولاً ایده‌هایی کاملاً غیرممکن هستند.

نوعی تندخویی ملایم در صدایش وجود داشت. پوآرو به خوبی می‌توانست تصور کند که راونا دریک همه چیز را مضحک به حساب می‌آورد. او از حرفهای خواهر اسپنس، اشاره‌های سایر افراد و بسیاری منابع دیگر فهمیده بود که راونا دریک شخصیتی رئیس‌منش داشته و توقع دارد همه‌ی افراد، نظرات او را اجرا کرده و بقیه، خیلی دل خوشی از او ندارند. هم‌چنین می‌توانست تصور کند که قدرشناسی او نیز از نوعی نیست که از یک فامیل مسن، که وی نیز دارای همین شخصت بوده است، قدردانی کند. آن گونه که پوآرو فهمیده بود، خانم لِولین اسمایت برای زندگی در مجاورت بردارزاده‌اش و زن وی به اینجا آمده بود، و زن برادرزاده‌اش نیز مسئولیت سرپرستی و مراقبت از عمه‌ی شوهرش را تا جایی که نیاز نبوده واقعاً در خانه‌ی وی زندگی کند، بر عهده گرفته بود. احتمالاً خانم لِولین اسمایت می‌دانسته که به راونا مدیون بوده ولی بدون شک، از رفتار رئیس‌منشانه‌ی او منزجر بوده است.

راونا دریک بعد از این که برای آخرین بار صدای بسته شدن در پذیرایی را شنید، گفت:

bookpersday.ir

- خوب، حالا همه‌ی آنها رفته‌اند. اکنون چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟ در مورد آن جشن وحشتناک است؟ آرزو می‌کنم کاش آن را برگزار نکرده بودم. ولی هیچ خانه‌ی دیگری شرایط مناسب اینجا را ندارد. خانم الیور هنوز در خانه‌ی جودیت باتلر اقامت دارند؟
- بله، فکر می‌کنم او یک یا دو روز آینده به لندن برگردد. شما قبلاً او را ندیده بودید؟
- نه. من عاشق کتابهایش هستم.
- به نظر من نویسنده‌ی خیلی خوبی است.
- آه، بله، او نویسنده‌ی خوبی است. شکی در این مسئله نیست. آدم خیلی جذابی هم می‌باشد. او نظری در مورد این که چه کسی که این کار فجیع را انجام داده، ندارد؟
- فکر نمی‌کنم. شما چطور، مادام؟
- قبلاً به شما گفته‌ام. من هیچ نظری ندارم.
- ممکن است این طور بگویید، ولی شاید نظری داشته باشید که ما را به یک ایده‌ی خوب برساند. البته شاید هم این طور نباشد. یک ایده‌ی نصفه و نیمه. ایده‌ای که شاید محتمل باشد.

خانم دریک با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چرا این طور فکر می‌کنید؟
- شاید چیزی دیده باشید. چیز خیلی کوچک و بی‌اهمیتی که شاید در نظر اول مهم نبوده ولی بعداً برایتان اهمیت یافته باشد.
- شما فکری در سرتان دارید، موسیو پوآرو. یک چیز کاملاً مشخص.
- خوب، تصدیق می‌کنم. دلیل این مسئله هم چیزی بوده که به من گفته‌اند.
- درست است. و چه کسی به شما گفته؟
- خانم ویتاکر. معلم مدرسه.
- آه، بله، البته. الیزابت ویتاکر. او در دی‌اِلمز، معلم ریاضی است، نه؟ به یاد دارم که در جشن هم حضور داشت. او چیزی دیده است؟
- چیز زیادی ندیده، تنها فکر می‌کند شاید شما چیزی دیده باشید.

راونا دریک با تعجب نگاه کرد، سرش را تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کنم چیزی دیده باشم. ولی کسی چه می‌داند.
- مربوط به یک ظرف است. یگ گلدان گل.

راونا متحیرانه نگاه کرد و گفت:

- یک گلدان گل؟

سپس ابروهایش را بالا برد و ادامه داد:

bookperday.ir

- آه، البته. می‌دانم. بله، یک گلدان پر از برگهای پاییزی و گلهای داوودی روی میزی در گوشه‌ای از پله‌ها بود. یک گلدان شیشه‌ای خیلی زیبا. یکی از کادوهای عروسی‌ام بود. به نظر می‌رسید که برگها و یک یا دو تا از گلها پژمرده شده‌اند. به خاطر دارم که زمان عبور از پذیرایی، متوجه آن شدم. فکر می‌کنم اواخر جشن بود، ولی مطمئن نیستم. متعجب بودم که چرا به چنین روزی افتاده، در نتیجه از پله‌ها بالا رفتم و انگشتانم را درون آن فرو کردم و فهمیدم که یک آدم نادان بعد از مرتب کردن گلدان، فراموش کرده درون آن آب بریزد. بنابراین آن را برداشتم، به دستشویی رفتم و پرش کردم. چه چیزی ممکن است درون دستشویی دیده باشم؟ هیچ کس آنجا نبود. از این قضیه کاملاً مطمئنم. فکر می‌کنم، چند تن از دخترها و پسرهای بزرگتر آن اطراف بودند، ولی زمانی که به سمت گلدان می‌رفتم، فرد خاصی آنجا نبود.
- نه، نه، منظورم آن نبود. ولی می‌دانم که سانحه‌ای اتفاق افتاد. گلدان از دست شما رها شد و به سمت پذیرایی زیرین پرت شده و شکست.
- آه، بله. ریز ریز شد. خیلی از این مسئله ناراحت شدم، چون همانگونه که گفتم، آن گلدان یکی از هدیه‌های عروسی‌ام بود. گلدان خیلی خوبی بود. آنقدر سنگین بود که دسته‌گلهای بزرگ پاییزی و چیزهای دیگر را در خود جا بدهد. اشتباه من بود که افتاد. از آن کارها بود. انگشتانم از هم باز شدند. گلدان از دستم رها شد و به روی زمین پرت شد. الیزابت ویتاکر آنجا بود. به من در جمع کردن تکه‌ها و جارو کردن خرده شیشه‌ها، به سمتی که در مسیر رفت و آمد نباشد، کمک کرد. آنها را به سمت گوشه‌ای که ساعت پدربزرگ قرار دارد جارو کردیم تا بعداً تمیزش کنیم.

سپس نگاه استفهام‌آمیزی به پوآرو کرد و پرسید:

- منظورتان همین موضوع بود؟
- بله. فکر می‌کنم خانم ویتاکر در مورد چگونگی افتادن گلدان از دست شما متعجب شده بود. به نظر او، چیزی شما را ترسانده بود.

راونا به پوآرو نگاه کرد و گفت:

- مرا ترسانده بود؟

سپس اخم کرده و سعی کرد دوباره فکر کند.

- نه. به هیچ وجه، فکر نمی‌کنم ترسیده باشم. مانند زمانی که دارید چیزی را می‌شویید و از دستتان می‌افتد، فقط گلدان از دستم افتاد. فکر می‌کنم در نتیجه‌ی خستگی، این اتفاق رخ داد. آن موقع به دلیل تدارک و اجرای جشن و بقیه‌ی کارها، واقعاً خسته بودم. باید بگویم، جشن خیلی خوب برگزار شد. فکر می‌کنم این طور بود. آه، فقط برخی کارهای سخت را به دلیل خستگی نتواستم خوب انجام بدهم.
- مطمئنید که چیزی نبود که شما را بترساند؟ مثلاً چیز غیرمنتظره‌ای ندیدید؟

abookpersian.ir

- دیدن؟ کجا؟ در پذیرایی زیرین؟ من چیزی در پذیرایی زیرین ندیدم. آن لحظه، در پذیرایی کسی نبود، زیرا همه برای اجرای برنامه‌ی اسنپ دراگون رفته بودند. البته به استثنای خانم ویتاکر. حتی فکر نمی‌کنم قبل از پایین دویدنم و جلو آمدن او برای کمک، به او هم توجه کرده باشم.
- شاید کسی را دیدید که از در کتابخانه خارج می‌شد؟
- در کتابخانه... می‌دانم منظورتان چیست. بله، می‌فهمم.

وی برای یک مدت طولانی سکوت کرد و آنگاه مستقیماً به پوآرو نگاه کرد و گفت:

- هیچ کس را ندیدم که از کتابخانه خارج شود. هیچ کس ....

پوآرو تعجب کرد. خانم دریک طوری این حرف را زد که پوآرو احساس کرد او حقیقت را نمی‌گوید و احتمالاً کسی یا چیزی را دیده است. شاید هم فقط در کمی باز شده و یک نظر، فرد درون کتابخانه را دیده است. ولی حالا مصرانه انکار می‌کند. پوآرو با خودش فکر کرد، چرا اینقدر مُصِرّ است؟ زیرا کسی را که دیده و نمی‌خواهد باور کند که او، جنایت آن سوی در را انجام داده است؟ کسی که برایش اهمیت دارد و می‌خواهد از او محافظت کند. شاید کسی که به تازگی بچگی را پشت سر گذاشته، کسی که به عقیده‌ی او واقعاً مسئول آن اتفاق وحشتناک نیست.

به نظر پوآرو، خانم دریک آدم سرسختی بود ولی صداقت داشته و شبیه هزاران زن دیگر می‌باشد. زنانی که قاضی بوده، انجمنها و موسسه‌های خیریه را اداره می‌کنند، یا خودشان را درگیرهای کارهایی می‌کنند که از نظر عموم پسندیده به شمار می‌روند. زنانی که اعتقاد مفرطی به تخفیف به دلیل شرایط وقوع جرم داشته و حاضرند مجرمان جوان مانند یک پسر نوجوان یا یک دختر عقب افتاده‌ی ذهنی، را به همین دلیل عفو کنند.

شاید کسی بوده که تحت مراقبت می‌باشد. به نظر پوآرو، اگر راونا دریک، چنین کسی را هنگام خروج از کتابخانه دیده باشد، ممکن است غریزه‌ی محافظت کننده‌اش وارد بازی شده باشد. انجام قتل برای بچه‌هایی در این سن و سال کم، غیرمعمول نیست. بچه‌های هفت یا نه ساله یا بیشتر. معمولاً درک چگونگی تربیت این مجرمان جوان، قبل از حضور در دادگاه کودکان، خیلی مشکل است. بهانه‌های زیادی برای آنها وجود دارد. خانواده‌های از هم گسیخته، والدین بی‌دقت و نامناسب. ولی مردمی که شدیداً از آنها دفاع می‌کنند، مردمی که هر بهانه‌ای را برای آنها می‌تراشند، اغلب شبیه راونا دریک هستند. یک زن سخت‌گیر و خرده‌گیر، مگر در چنین مواردی.

پوآرو خودش با این مسئله موافق نبود. او مردی بود که همیشه، اول به عدالت فکر می‌کرد. باید گفت او همیشه نسبت به مهربانی بیش از حد، بدگمان بوده است. با توجه به تجربیاتش در زادگاهش بلژیک و این کشور، مهربانی بیش از حد، اغلب منجر به جرایم بیشتری شده و قربانیان بیشتری را به دنبال دارد. قربانیانی که در صورت تقدم عدالت بر مهربانی، هرگز قربانی نمی‌شدند.

پوآرو گفت:

bookperday.ir

- می‌دانم. می‌دانم.

خانم دریک پیشنهاد کرد:

- فکر نمی‌کنید ممکن است خانم ویتاکر کسی را دیده که وارد کتابخانه می‌شده است؟

توجه پوآرو جلب شد.

- آه، شما فکر می‌کنید چنین چیزی ممکن است؟
- به نظر می‌رسد ممکن است. شاید سایه‌ی کسی را دیده که پنج دقیقه قبل یا بیشتر وارد کتابخانه شده است و بعد، زمانی که گلدان از دست من افتاده، به این نتیجه رسیده که بهتر است این مسئله را به دیدن آن فرد نسبت دهد. در این صورت، من باید او را دیده باشم. شاید او دوست ندارد چیزی بگوید، زیرا کسی را یک نظر دیده ولی مطمئن نیست. شاید یک بچه یا یک پسر جوان را از پشت سر دیده است.
- فکر نمی‌کنید باید بگوییم یک پسربچه یا دختربچه، یا یک نوجوان، مادام؟ شما نمی‌دانید مشخصاً کار کدام یک از اینها بوده است ولی فکر می‌کنید، این محتمل‌ترین گزینه برای انجام جنایت مورد بحثمان است؟

خانم دریک متفکرانه حرف پوآرو را تصدیق کرد و آن را در ذهنش مورد بررسی قرار داد و گفت:

- بله، همین طور است. در موردش فکر نکرده‌ام، ولی به نظرم امروزه، اغلب جنایتها را جوانها انجام می‌دهند. کسانی که دقیقاً نمی‌دانند چه کاری انجام می‌دهند. کسانی که تنها می‌خواهند انتقام بگیرند یا دارای غریزه‌ی ویرانگر هستند. حتی کسانی که باجه‌های تلفن را خراب می‌کنند، یا کسانی که چرخ ماشینها را پنچر می‌کنند، این کارها را تنها برای صدمه زدن به مردمی انجام می‌دهند که از آنها متنفرند. تنفر به مفهوم مطلق کلمه، نه به یک معنی خاص. این نوعی بیماری در این سن است. به نظر من، وقتی کسی بدون هیچ دلیل درستی، کاری مانند خفه کردن یک بچه در یک جشن را انجام می‌دهد، می‌توان نتیجه گرفت که این فرد هنوز نمی‌تواند کاملاً مسئولیت اعمالش را بپذیرد. با من موافقید که این دیدگاه، محتملترین دیدگاه در این مسئله است؟
- فکر می‌کنم پلیس نیز دیدگاه شما داشته یا دارد.
- خوب، آنها باید بدانند. ما پلیسهای بسیار خوبی در این ناحیه داریم که در چندین جنایت خیلی خوب عمل کرده‌اند. آنها واقعاً زحمت‌کش بوده و به راحتی تسلیم نمی‌شوند. به نظر من، معمای این قتل را نیز حل می‌کنند، اگر چه فکر نمی‌کنم خیلی زود این اتفاق بیافتد. این چیزها زمان زیادی می‌برد. باید زمان زیادی صبر کرد و مدرک جمع‌آوری کرد.
- جمع‌آوری مدرک در این پرونده به سادگی ممکن نیست، مادام.

abookperday.ir

- نه. فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. زمانی که شوهرم کشته شد، می‌دانید که او فلج بود، در حال عبور از جاده بود که اتومبیلی به او برخورد کرد. آنها هیچ وقت، راننده را پیدا نکردند. شاید بدانید که شوهرم قربانی بیماری پولیومیلیت[۱۱۶] شد. شش سال قبل، نیمی از بدنش به دلیل پولیومیلیت از کار افتاد. شرایطش بهتر شده بود، ولی همچنان می‌لنگید و اگر اتومبیلی با سرعت به او نزدیک می‌شد، به سختی می‌توانست از مسیر آن خارج شود. من احساس گناه می‌کنم، چون او اغلب اصرار می‌کرد که بدون من یا کس دیگری بیرون برود. زیرا از اینکه پرستار داشته باشد یا زنش نقش پرستار را برایش ایفا کند، متنفر بود. با این که همیشه در زمان عبور از جاده مراقب بود، ولی باز هم، من، خودم را در وقوع آن تصادف مقصر می‌دانم.
- آن ماجرا بعد از مرگ عمه‌تان رخ داد؟
- نه، عمه کمی بعد از این ماجرا فوت کرد. همه چیز یکباره اتفاق افتاد، نه؟

پوآرو گفت:

- کاملاً درست است.

و ادامه داد:

- پلیس نتوانست اتوبیلی که به شوهرتان زد را پیدا کند؟
- فکر می‌کنم یک گراس‌هوپر مدل ۷ بود. از هر سه اتومبیلی که در جاده تردد می‌کنند، یکی از نوع گراس‌هوپر مدل ۷ است. یا حداقل آن موقع این طور بود. به من گفتند که این نوع اتومبیل، محبوبترین مدل در بازار است. پلیس معتقد بود که آن را از یک فروشگاه اتومبیل در بازار مدچستر خریده‌اند. اتومبیل به آقای واترهاوس[۱۱۷]، یک تاجر پیر در مدچستر، تعلق داشت. آقای واترهاوس آرام و با دقت رانندگی می‌کند. مطمئناً او باعث تصادف نشده است. مشخص است که این مورد هم از آن مواردی است که یک مرد جوان بی‌مسئولیت پشت اتومبیل می‌نشیند. باید با این مردهای جوان بی‌دقت، یا باید بگویم بی‌عاطفه، برخورد شود. امروزه تعدادشان خیلی زیاد شده است.
- شاید یک مجازات زندان بلند مدت برایشان مناسب باشد، مادام. معمولاً به ندرت جریمه می‌شوند، جریمه هم توسط اقوام بخشنده‌شان پرداخت شده و تاثیر زیادی نمی‌گذارد.
- باید به خاطر داشته باشیم که افراد جوان زیادی در این سن وجود دارند که برای داشتن شانس موفقیت در زندگی، باید همچنان به تربیت آنها پرداخت.

پوآرو گفت:

---

[۱۱۶] نوعی بیماری حاد ویروسی که دستگاه گوارش و در برخی موارد، دستگاه عصبی مرکزی را درگیر می‌کند. م.

[117] Waterhouse

bookperday.ir

- گاو مقدس[۱۱۸] آموزش. این جمله را از کسی شنیده‌ام.

سپس سریعاً افزود:

- باید بگویم، مردم باید این نکته را بدانند. کسانی که پستهای ارشد دانشگاهی دارند.
- گویا آنها زیاد برای جوانها اهمیت قائل نیستند. همین‌طور برای تربیت آنها و خانواده‌های از هم‌گسیخته.
- شما فکر می‌کنید به چیزی غیر از مجازات زندان نیاز دارند؟

راونا دریک به آرامی گفت:

- رفتاردرمانی مناسب.
- فکر نمی‌کنید که این کار هم فایده ندارد؟ به این ضرب المثل معتقد نیستید که «سرنوشت هر کسی به دست خود اوست»؟

خانم دریک با شک زیاد و کمی ناراحتی به پوآرو نگاه کرد. پوآرو گفت:

- فکر می‌کنم، یک حدیث اسلامی است.

به نظر می‌رسید خانم دریک تحت تاثیر قرار نگرفته است. وی گفت:

- امیدوارم. اما ما ایده‌هایمان یا شاید بهتر است بگویم ایده‌آل‌هایمان را از خاورمیانه نمی‌گیریم.

پوآرو گفت:

- آدم باید حقیقت را بپذیرد. و حقیقتی که توسط زیست‌شناسان مدرن، زیست‌شناسان غربی بیان شده...

و با شتاب ادامه داد:

- نشان می‌دهد که ریشه‌ی رفتار فرد در آرایش ژنتیک او نهفته است. یک قاتل بیست و چهار ساله، در دو، سه یا چهار سالگی نیز یک قاتل بالفطره بوده است. و همین طور در مورد یک ریاضی‌دان یا یک نابغه‌ی موسیقی.
- ما در مورد قاتلها صحبت نمی‌کنیم. شوهر من در نتیجه‌ی یک تصادف فوت کرد. تصادفی که به وسیله‌ی یک شخص بی‌دقت و دارای تربیت نادرست به وجود آمد. هر کس که بود، یک پسر یا مرد جوان. همیشه این امید وجود دارد که همه بپذیرند وظیفه دارند مراقب دیگران باشند و اگر ناخواسته، جان کسی را می‌گیرند، احساس ناراحتی کنند. این یک بی‌دقتی است که به جرم منجر می‌شود و نه یک جنایت فطری.
- شما کاملاً مطمئنید که این ماجرا یک جنایت فطری نبود؟ من خیلی در این مورد شک دارم.

خانم دریک که شگفت‌زده به نظر می‌رسید، گفت:

---

[۱۱۸] منظور فرد یا چیزی است که نقدپذیر نیست. اشاره به مقدس بودن گاو نزد هندیان دارد. م.

bookperday.ir

- فکر نمی‌کنم پلیس با جدیت چنین احتمالی را دنبال کرده باشد. واقعاً نمی‌دانم. یک تصادف بود. یک تصادف دردناک که وضع زندگی خیلیها من‌جمله من را عوض کرد.
- شما گفتید که ما در مورد قتل صحبت نمی‌کنیم، ولی ما در مورد جویس صحبت می‌کردیم. این ماجرا تصادف نبود. دستهایی از روی عمد سرش را در آب فرو کرده و آنقدر نگه داشتند که مرگش فرارسید. این کار از روی عمد صورت گرفت.
- می‌دانم. می‌دانم. خیلی وحشتناک است. دوست ندارم در موردش صحبت کنم یا به یادش بیاورم.

خانم دریک با بی‌قراری بلند شد. پوآرو نیز با بی‌رحمی ادامه داد:

- ما هنوز با یک انتخاب مواجه هستیم. هنوز می‌توانیم انگیزه را بیابیم.
- به نظر من چنین جنایتی کاملاً بدون انگیزه رخ داده است.
- منظورتان این است که این جنایت توسط یک بیمار روانی که از قتل مردم و احتمالاً بچه‌ها و افراد نابالغ لذت می‌برد، رخ داده است؟
- چنین مواردی وجود دارند. پیدا کردن انگیزه‌ی اصلی جنایت در این موارد سخت است. حتی روان‌پزشکان در این مورد هم‌عقیده نیستند.
- شما پذیرفتن یک وضعیت ساده‌تر را رد می‌کنید؟

خانم دریک که گیج به نظر می‌رسید، گفت:

- ساده‌تر؟
- کسی که بیمار روانی نیست. موردی که روان‌پزشکان در رابطه با آن اتفاق نظر ندارند. شاید کسی که فقط می‌خواسته ایمن باشد.
- ایمن؟ آه، منظورتان این است ...
- دخترک همان روز و چند ساعت قبل‌تر، ادعا کرده که شاهد وقوع یک قتل بوده است.

خانم دریک با اطمینان گفت:

- جویس، واقعاً دختر کوچک احمقی بود. به نظر من، هیچ وقت راست نمی‌گفت.
- خوب، همه به من گفته‌اند. من هم دارم باور می‌کنم که حرف همه درست است.

پوآرو این حرفش را با افسوس بیان کرد.

- همیشه همین طور است.

سپس روی بلند شد و با حالتی متفاوت گفت:

- باید عذرخواهی کنم، مادام. در مورد چیزهای دردناکی با شما صحبت کردم، چیزهای که واقعاً مربوط به من نیستند. ولی از حرفهایی که خانم ویتاکر به من زد، می‌شد آنها را استنتاج کرد.
- چرا بیشتر در مورد او تحقیق نمی‌کنید؟

bookperday.ir

- منظورتان چیست؟
- او یک معلم است و خیلی بهتر از من استعدادهای دانش‌آموزانش را می‌داند.

خانم دریک لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

- خانم املین هم همین‌طور.

پوآرو با شگفتی پرسید:

- مدیر مدرسه؟
- بله. او نیز چیزهایی می‌داند. منظورم این است که او ذاتاً یک روان‌شناس است. شما گفتید شاید من ایده‌های نصفه و نیمه‌ای در مورد قاتل جویس داشته باشم. من ایده‌ای ندارم، ولی فکر می‌کنم خانم املین داشته باشد.
- خیلی جالب است...
- منظورم این نیست که او مدارکی دارد. منظورم این است که او چیزهایی می‌داند که می‌تواند به شما بگوید، ولی فکر نمی‌کنم بخواهد.
- سعی می‌کنم بفهمم، ولی هنوز راه درازی در پیش رو دارم. مردم چیزهایی می‌دانند ولی آنها را به من نمی‌گویند.

پوآرو بعد از این حرف، متفکرانه به راونا دریک نگاه کرد و ادامه داد:

- عمه‌ی شما، خانم لِولین اسمایت، یک خدمتکار داشته که مراقبش بود. یک دختر خارجی.

راونا با خشکی گفت:

- به نظر می‌رسد، همه‌ی شایعات محلی را شنیده باشید.
- بله. همین طور است. او کمی بعد از مرگ عمه‌تان، ناگهان اینجا را ترک کرد.
- به نظر می‌رسید دلایل خوبی داشت. نمی‌دانم آیا این تهمت یا افترا است که بگویم به نظر می‌رسد او یک متمم برای وصیت‌نامه‌ی عمه‌ام جعل کرده بود. یا کسی در این کار کمکش کرده بود.
- کسی؟
- او با مرد جوانی که در دفتر یک وکیل در مدچستر کار می‌کرد، دوست بود. مردک قبلاً هم درگیر یک ماجرای جعل بود. این ماجرا هیچ وقت به دادگاه کشیده نشد، زیرا دخترک ناپدید شد. فهمیده بود که وصیت‌نامه تایید نخواهد شد و ماجرا به دادگاه کشیده می‌شود. او از اینجا رفت و دیگر خبری از او نشد.
- شنیده‌ام که او هم، خانواده‌ی از هم‌گسیخته‌ای داشته است.

راونا نگاه تندی به پوآرو کرد ولی پوآرو لبخند شیرینی به لب داشت. پوآرو گفت:

- برای همه‌ی چیزهایی که به من گفتید متشکرم، مادام.

bookperday.ir

زمانی که پوآرو خانه را ترک کرد. در طول مسیری که از جاده‌ی اصلی منشعب شده و «جاده هلپسلی سِمِنتری[۱۱۹]» خوانده می‌شد، شروع به قدم زدن کرد. طولی نکشید که به گورستان رسید. به اندازه‌ی حداکثر ده دقیقه پیاده‌روی فاصله بود. مشخص بود که گورستان در ده سال گذشته و احتمالاً برای پاسخگویی به افزایش جمعیت وودلی، ساخته شده بود. کلیسا نیز دارای اندازه‌ای معقول بوده و حدوداً به دو یا سه قرن قبل تعلق داشت. حصار خیلی کوچکی نیز اطراف آن را احاطه کرده بود. گورستان جدید نیز از طریق یک پیاده‌رو در دو نقطه به آن وصل می‌شد. پوآرو با خودش فکر کرد، این یک گورستان منظم و مدرن با سنگ قبرهای مرمری یا گرانیتی است که دارای گلدانها، مجسمه‌ها و باغچه‌هایی کوچک از گل و گیاه است. هیچ سنگ قبر یا کتیبه‌ی قدیمی اینجا وجود ندارد که برای عتیقه‌بازها جالب باشد. گورستانی تمیز، پاکیزه، کوچک با سنگ قبرهایی که خیلی خوب نوشته شده‌اند.

لحظه‌ای درنگ کرد و نوشته‌های یک سنگ قبر عمودی که بالای یک قبر جدید بود را به همره سنگ قبرهای کنار آن خواند. همه تاریخها متعلق به دو یا سه سال گذشته بود. روی یکی از آنها نوشته شده بود «به یاد هوگو ادموند دریک، شوهر دوست داشتنی راونا آرابلا دریک، که این جهان را در تاریخ بیستم مارس سال هزار و نهصد و ...». او به خوابی دوست‌داشتنی رفته است.

با توجه به شناختی که از راونا دریک پرجنب و جوش داشت، پوآرو احساس کرد که شاید خواب به خوش‌آمدگویی آقای دریک مرحوم آمده باشد. گلدان مرمر سفیدی در آنجا در محلی ثابت قرار گرفته بود و محتوی باقی‌مانده‌ی گلها بود. باغبان پیری که تنها برای نگهداری از قبر شهروندان خوبی که زندگی را وداع کرده بودند، استخدام شده بود، به امید چند دقیقه گفتگو به پوآرو نزدیک شد، بیل و جارویش را کناری گذاشت و گفت:

- فکر می‌کنم اینجا غریبه هستید، این طور نیست، آقا؟
- کاملاً درست است. من برای شما غریبه هستم، همان گونه که اجدادم، قبل از من غریبه بودند.
- آه، بله. ما این متن را در جایی داریم. شاید هم خیلی شبیه به این باشد. آنجا در آن گوشه.

سپس ادامه داد:

- آقای دریک، مرد خوبی بود. می‌دانید، فلج بود. به نوعی بیماری دچار شده بود که اغلب کودکان به آن مبتلا می‌شوند، ولی زنها و مردها نیز ممکن است به آن مبتلا شوند. زنم، عمه‌ای داشت که در اسپانیا به این بیماری مبتلا شد. زمانی که با یک تور به آنجا رفته بود و جایی در یک رودخانه مشغول آب‌تنی بود. بعداً گفتند که به دلیل عفونت آب بوده است، ولی من فکر نمی‌کنم آنها زیاد بدانند. اگر از من بپرسید، می‌گویم دکترها چیزی نمی‌دانند. علی‌رغم این همه واکسنی که بچه‌ها می‌زنند، باز هم کلی مشکل به

[119] Helpsly Cementery Road

bookperday.ir

وجود می‌آید. البته نه به اندازه‌ی گذشته. بله، او مرد خوبی بود و شکایت نمی‌کرد، اگر چه برایش سخت بود که زمین‌گیر باشد. در زمان خودش، ورزشکار خیلی خوبی بود. در تیم کریکت دهکده بازی می‌کرد. بارها ضربه‌های شش امتیازی می‌زد. بله، او مرد خوبی بود.

- به دلیل تصادف فوت کرد، نه؟
- درست است. در تاریک و روشن هوا، از جاده عبور می‌کرد. یکی از این اتومبیلها از دور آمد، چند آدم جوان پست در آن نشسته بودند که ریششان تا نزدیک گوشهایشان بود. چیزی بود که مردم می‌گویند. حتی توقف هم نکردند و رفتند. پشت سرشان را هم نگاه نکردند. اتومبیل را جایی در پارکینگی در بیست مایلی اینجا رها کردند. حتی اتومبیل از آن خودشان نبود. آن را از یک پارکینگ دزدیده بودند. آه، وحشتناک است، این روزها تعدادی زیادی از این تصادفها رخ می‌دهد. پلیس هم معمولاً نمی‌تواند کاری در مورد آنها انجام دهد. زنش خیلی به او علاقمند بود. این مسئله برایش سخت بود. تقریباً هر هفته به اینجا می‌آید و گل می‌آورد. بله، آنها زوج عاشقی بودند. اگر از من بپرسید، می‌گویم، او بیشتر از این، اینجا نمی‌ماند.
- واقعاً؟ ولی او خانه‌ی خوبی اینجا دارد.
- بله، بله. می‌دانید، کلی چیزهای دیگر هم در دهکده دارد. چیزهایی مثل موسسه‌های زنان و انجمنهای مختلف. او خیلی چیزها را اداره می‌کند. چیزهایی که برای خیلی از افراد، زیاد هستند. می‌دانید، رئیس‌منش است. بعضی مردم می‌گویند، رئیس‌منش و مداخله‌گر است. ولی کشیش به او اعتماد دارد. او شروع کننده‌ی خیلی کارها است. فعالیتهای زنان و چیزهای دیگر. تور و مسافرتهای کوتاه نیز برگزار می‌کند. آه، بله. همیشه با خودم فکر می‌کنم این همه کار خوبی که زنها انجام می‌دهند، باعث نمی‌شود آدم به آنها علاقمند شود. با این حال دوست ندارم این حرف را به زنم بگویم. همیشه به شما می‌گویند چه کاری باید انجام بدهید و چه کاری نباید انجام بدهید. آزادی وجود ندارد. امروزه دیگر هیچ جا، آزادی وجود ندارد.
- شما فکر می‌کنید خانم دریک اینجا را ترک کند؟
- متعجب نمی‌شوم اگر او از اینجا برود و جایی در خارج از کشور زندگی کند. آنها خارج رفتن را دوست دارند. همیشه برای تعطیلات به خارج می‌روند.
- چرا فکر می‌کنید او می‌خواهد اینجا را ترک کند؟

ناگهان خنده‌ای نسبتاً زیرکانه بر روی چهره‌ی پیرمرد نقش بست.

- خوب، باید بگویم، او هر کاری که می‌توانست اینجا انجام بدهد را انجام داده است. باید جای جدیدی را برای کار کردن پیدا کند. او به کارهای خوب بیشتری نیاز دارد. کار خوب دیگری اینجا نمانده است. او اینجا همه کار انجام داده و به نظر بعضی‌ها، حتی بیشتر از حد نیاز نیز این کار را کرده است. بله.

bookperday.ir

- او به جای جدیدی برای کار کردن نیاز دارد؟
- به هدف زدید. او بهتر است به جایی برود که بتواند چیزهای بیشتری را درست کرده و به مردم بیشتر دستور دهد. او اینجا هر کاری که می‌خواست را انجام داده و دیگر کاری برای انجام دادن برایش باقی نمانده است.

پوآرو گفت:

- شاید.
- دیگر حتی نباید مراقب شوهرش باشد. سالهای زیادی از او مراقبت کرد. این مسئله به نوعی هدف در زندگی‌اش تبدیل شده بود. در کنار آن، در بیرون از خانه هم کارهای زیادی انجام می‌داد، او همیشه می‌تواند مشغول به انجام کاری باشد. او از کسانی است که همیشه به کاری مشغول هستند. متاسفانه، بچه هم ندارد. در نتیجه به نظر من، باید همه چیز را مجدداً در جای دیگری شروع کند.
- شاید حق با شما باشد. کجا باید برود؟
- نمی‌توانم بگویم. شاید یکی از این نواحی ساحلی، یا جای دیگری مانند اسپانیا، پرتغال یا یونان. خودم شنیدم که در مورد جزایر یونان صحبت می‌کرد. خانم باتلر با یکی از آن تورها به یونان رفته است. به آن تور می‌گفتند، هِلِنیک[۱۲۰]، که مرا بیشتر به یاد آتش و گوگرد می‌اندازد.

پوآرو خندید و زمزمه کرد:

- جزایر یونان.

سپس پرسید:

- تو دوستش داری؟
- خانم دریک را؟ نمی‌توانم بگویم واقعاً دوستش دارم. او زن خوبی است. وظایفش در قبال همسایگانش را انجام می‌دهد ولی معمولاً از نیروی همسایه‌ها برای انجام وظایفش استفاده می‌کند. اگر از من بپرسید، می‌گویم هیچ کس از کسانی که همیشه وظایفشان را انجام می‌دهند، خوشش نمی‌آید. همیشه به من می‌گوید چطور رزها را هرس کنم، در حالی که من خودم به خوبی این را می‌دانم. همیشه به من می‌گوید سبزیهای جدیدی پرورش دهم. کلم برای من کافی است، من هم فقط کلم پرورش می‌دهم.

پوآرو مجدداً خندید و گفت:

- من باید بروم، می‌توانید به من بگویید، نیکولاس رانسام و دزموند هالند کجا زندگی می‌کنند؟
- بعد از کلیسا، سومین خانه سمت چپ. آنها هر روز با آقای برند[۱۲۱] برای درس خواندن به مدرسه‌ی فنی مدچستر می‌روند. الان باید خانه باشند.

---

[۱۲۰] Hellenic – به معنی مربوط به یونان. م.

[121] Brand

bookperday.ir

سپس نگاهی از روی علاقه به پوآرو انداخت و گفت:

- شما نیز این طور فکر می‌کنید، نه؟ خیلیها این طور فکر می‌کنند.
- نه، من به چیزی فکر نمی‌کنم. ولی آنها نیز در جشن حضور داشته‌اند.

سپس در حالی که قدم‌زنان دور می‌شد، فکر کرد « تقریباً دارم به آخر لیست افراد حاضر در جشن می‌رسم».

فصل ۱۵

دو جفت چشم با ناراحتی به پوآرو خیره شده بودند.

- نمی‌دانم چه چیز دیگری می‌توانم به شما بگویم. ما هر دو با پلیس صحبت کرده‌ایم، آقای پوآرو.

پوآرو، یکی بعد از دیگری، نگاهی به پسرها انداخت. مانند پسرها رفتار نمی‌کردند، بلکه رفتارشان مانند یک بزرگسال بود. به طوری که اگر کسی چشمانش را می‌بست، تصور می‌کرد با مردهای مسنی گفتگو می‌کند. نیکولاس هجده ساله بود و دزموند شانزده سال داشت.

- به خواهش یکی از دوستانم، به ترتیب با افرادی که آنجا حضور داشته‌اند، گفتگو می‌کنم. نه تنها در زمان جشن هالووین، بلکه در زمان تدارک جشن. شما هر دو در این زمینه فعال بودید.
- بله، بودیم.
- من تاکنون با زن نظافتچی صحبت کرده‌ام، از دیدگاه‌های پلیس مطلع شده‌ام، با پزشکی که برای اولین بار جسد را معاینه کرده گفتگو کرده‌ام، با معلم مدرسه هم که در زمان جشن حضور داشته، هم‌چنین مدیر مدرسه و اقوام مقتول ملاقات کرده‌ام. به علاوه شایعات زیادی را هم شنیده‌ام. ضمناً، فهمیده‌ام که شما اینجا یک جادوگر محلی نیز دارید؟

هر دو مرد جوان به او خندیدند.

- منظورتان مادر گودبادی است. بله، او هم در جشن حضور داشت و نقش جادوگر را بازی کرد.
- حالا به ملاقات نسل جوانتری آمده‌ام که چشمان و گوشهایی تیزتر داشته و از دانش علمی و فلسفی روز سر در می‌آورند. خیلی مشتاقم که نظر شما را در این مورد بشنوم.

پوآرو به پسرهایی که جلویش نشسته بودند نگاه کرد و با خودش فکر کرد آنها هجده و شانزده ساله هستند. این دو، از نظر پلیس، جوان، برای او پسربچه و برخبرنگاران روزنامه، بالغ هستند. هر چه می‌خواهی به آنها بگو. آنها محصول امروز هستند. به نظر او، هیچکدام از آنها احمق نبودند. حتی اگر به اندازه‌ای که او در ابتدای سخنش از آنها تعریف کرد، باهوش نباشند. آنها در جشن حضور داشته‌اند. حتی پیش از آن نیز آنجا بوده‌اند تا به خانم دریک کمک کنند. از نردبان بالا می‌رفته‌اند تا کدو تنبلهای زرد را سرجایشان بگذارند. کمی نیز کار الکتریکی نیز روی لامپهای رنگی انجام داده، یکی از آنها نیز در ایجاد عکسهای تصنعی جالبی از شوهرهای

abookperday.ir

رویایی دختران نوجوان، نبوغ به خرج داده است. آنها قطعاً در سنی هستند که در معرض سوءظن بازرس راگلِین و حتی باغبان پیر نیز قرار دارند.

درصد قتلهای انجام شده توسط این گروه سنی، در چند سال گذشته افزایش یافته بود. پوآرو خودش چنین سوءظنی نداشت، ولی هر چیزی ممکن بود. حتی ممکن بود قتلی که دو یا سه سال گذشته رخ داده بود نیز کار یک پسر جوان یا نوجوانی دوازده یا چهارده ساله بوده باشد. چنین مواردی در اخبار روزنامه‌ها وجود داشتند.

پوآرو همه‌ی این احتمالات را در پس پرده‌ای در ذهنش نگه داشته و به جای آن، تمرکزش را به ارزیابی این دونفر، ظاهر، لباسها، رفتار، صدا و سایر ویژگیهای آنها معطوف کرد. به همین دلیل، رفتارش را پشت حفاظی خارجی از کلمات زیبا و مَنِشی خارجی‌مآبانه مخفی کرد. به گونه‌ای که آنها با نوعی تحقیر به وی نگاه کنند ولی با این حال، آن را با رفتاری خوب و مودبانه بپوشانند. این رفتار برای هر دو نفر آنها عالی بود. نیکولاس، هجده ساله و خوش قیافه بود، خط ریشی بلند و موهایی بلند تا نزدیکی گردنش داشت؛ و لباسی مشکی شبیه به لباس تشییع جنازه پوشیده بود. البته نه به دلیل سوگواری برای اتفاق دردناک اخیر، بلکه ذائقه‌ی وی در مورد لباسهای مدرن این گونه بود. پسر جوانتر کتی مخمل به رنگ قرمز، شلواری بنفش و نوعی پیراهن چین‌دار پوشیده بود. به نظر می‌رسید هر دو نفرشان پول زیادی بابت لباسهایشان خرج کرده و مطمئناً لباسها را از محل خودشان نخریده بودند. البته احتمالاً خودشان پول لباسها را داده و از والدین یا قیمشان کمک نگرفته بودند. موهای دزموند زنجبیلی و حسابی پف کرده بود.

- فکر می‌کنم، شما صبح و بعدازظهر جشن آنجا بودید و در تدارک آن کمک می‌کردید؟

نیکولاس تصحیح کرد:

- اوایل بعدازظهر.
- شما در چه کاری کمک می‌کردید؟ شنیده‌ام که در تدارک جشن، افراد زیادی حضور داشتند، ولی جزییات را نمی‌دانم. بر سر این موضوع اتفاق نظر وجود ندارد.
- مثلاً جاهای زیادی را چراغانی کردیم.
- از نردبان بالا می‌رفتیم و اشیا را در جاهای مرتفع قرار می‌دادیم.
- شنیده‌ام که کارهای عکاسی خوبی نیز انجام داده‌اید.

دزموند بلافاصله دست در جیبش کرد، پوشه‌ای را بیرون آورد و کارتهای خاصی را با افتخار از آن خارج کرد و گفت:

- ما قبلاً اینها را آماده کرده بودیم.

سپس ادامه داد:

abookperday.ir

- شوهرهایی برای دخترها. آنها، همه مثل هم هستند. همه ریش دارند. آنها چیزهای به روز می‌خواهند. مجموعه‌ی بدی نیست، نه؟

چند نمونه از کارها را به پوآرو داد. پوآرو نیز با علاقه، به مرد جوانی که ریشی زنجبیلی و پرپشت داشت، یا مرد جوان دیگری که موهایی مانند یک هاله‌ی نور داشت، یا سومی که موهایش تا زانوهایش می‌رسید و ریش کم‌پشتی داشت و سایر گریمهای صورت نگاه کرد.

- همه را خیلی خوب و متفاوت ساخته‌ایم. بد نیستند، نه؟
- فکر می‌کنم مدل داشتید؟
- آه، همه‌شان خودمان هستیم. می‌دانید، فقط از گریم استفاده کردیم. نیک و من این کارها را انجام دادیم. بعضی عکسها را نیک از من گرفت و بعضی را من از او گرفتم. فقط مدل موهایمان را تغییر دادیم.

پوآرو گفت:

- خیلی بااستعداد هستید.
- می‌دانید، کمی آنها را از نقطه‌ی کانونی دوربین خارج کردیم، تا شبیه به عکس ارواح شوند.

پسر دیگر گفت:

- خانم دریک خیلی از عکسها راضی بود و به ما تبریک گفت. عکسها باعث شدند حسابی بخندد. بیشتر کارهای الکتریکی خانه را ما انجام دادیم. می‌دانید، یکی دو لامپ را طوری تنظیم کردیم که وقتی دختری روبروی آینه می‌نشست، یکی از ما بتواند در موقعیتی قرار بگیرد که آن دختر چهره‌ی او را با مدل مو، ریش و سبیل مناسب در آینه ببیند.
- آنها می‌دانستند که تو و دوستت این کار را می‌کنید؟
- اُه، فکر نمی‌کنم. در زمان جشن نمی‌دانستند. می‌دانستند که در کارهای خانه کمک می‌کنیم، ولی فکر نمی‌کنم ما را در آینه شناخته باشند. باید بگویم، آنها به قدر کافی باهوش نیستند. به علاوه، ما از نوعی گریم فوری برای تغییر قیافه استفاده می‌کردیم. اول من و بعد نیکولاس. دخترها جیغ و داد می‌زدند. خیلی بامزه بود.
- چه کسانی آن روز بعدازظهر آنجا بودند؟ نمی‌خواهم به یاد بیاورید چه کسانی در جشن حضور داشتند.
- فکر می‌کنم حدود سی نفر در جشن حضور داشتند. بعدازظهر نیز خانم دریک، خانم باتلر و یکی از معلمهای مدرسه که فکر می‌کنم اسمش ویتاکر است، حضور داشتند. خانم فلاتربات[۱۲۲] یا چنین اسمی نیز بود. او همسر یا خواهر نوازنده‌ی ارگ است. منشی دکتر اسپنسر، خانم لی، هم چون بعدازظهر

[122] Flatterbut

abookperday.ir

مرخصی‌اش بود آمد و خیلی کمک کرد. تعدادی از بچه‌ها هم آمده بودند تا کمک کنند. ولی فکر می‌کنم حضورشان خیلی مفید نبود. دخترها فقط حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

- آه، بله. به یاد می‌آورید کدامیک از دخترها آنجا بودند؟

دزموند گفت:

- خوب، رینولدزها بودند. جویس بیچاره، کسی که کشته شد و خواهر بزرگترش، آن. دختر وحشتناکی است. هیچ کس را به حساب نمی‌آورد. فکر می‌کند خیلی باهوش است. مطمئن است که همه‌ی نمره‌هایش عالی می‌شوند. آن بچه‌ی کوچک، لئوپولد، هم بود. او هم وحشتناک است. همیشه در حال استراق سمع و سخن‌چینی است. یک بچه‌ی واقعاً کثیف. بئاتریس آردلی و کتی گرانت احمق هم بودند. چند زن به دردبه‌خور هم حضور داشتند. منظورم زنهای نظافت‌چی است. همچنین زن نویسنده‌ای که شما را به اینجا آورده است.
- مردی آنجا نبود؟
- آه، کشیش هم آنجا بود، اگر او را به حساب می‌آورید. پیرمرد خوب و نسبتاً احمقی است. و معاون جدید کشیش. وقتی عصبی می‌شود، لکنت زبان می‌گیرد. خیلی اینجا نبوده است. این تمام چیزی است که الان به یاد می‌آورم.
- و من می‌دانم که شما شنیده‌اید جویس رینولدز چیزهایی در موردی مشاهده‌ی وقوع یک قتل می‌گفت.

دزموند گفت:

- من چیزی نشنیدم. واقعاً چنین چیزی گفته است؟

نیکولاس گفت:

- آه، این طور می‌گویند، ولی من چیزی از او نشنیدم. شاید آن موقع در اتاق نبودم. وقتی این حرفها را می‌زده، کجا بوده است؟
- در اتاق پذیرایی.

دزموند گفت:

- خوب، بله، اغلب افراد آنجا بودند، مگر اینکه کار خاصی انجام می‌دادند. من و نیک هم اغلب در اتاقی بودیم که دخترها در آنجا سعی می‌کردند عشق واقعی‌شان را در آینه ببینند. سیمها را درست می‌کردیم، بیرون می‌رفتیم و لامپهای رنگی پله‌ها را تعمیر می‌کردیم یا کارهایی از این دست انجام می‌دادیم. یکی دو بار هم برای گذاشتن کدو تنبلها در محلهای مرتفع یا آویزان کردن آنهایی که برای قرار گرفتن لامپ، درونشان را خالی کرده بودند، به اتاق پذیرایی رفتیم. ولی زمانی که آنجا بودیم، من چیزی در این مورد نشنیدم. تو چطور، نیک؟

نیک گفت:

abookperday.ir

- من هم نشنیدم.

سپس با علاقه افزود:

- واقعاً جویس گفته که شاهد یک قتل بوده است؟ می‌دانید، اگر این طور باشد، خیلی جالب است، نه؟

دزموند پرسید:

- چرا خیلی جالب است؟

- خوب، این، حس ششم است، نیست؟ او شاهد یک قتل بوده و یک یا دو ساعت بعد، خودش به قتل می‌رسد. فکر می‌کنم به طریقی آن را حس کرده بود. یک کم فکر کن. این آخرین تجربیاتی است که این افراد دارند. با این حال می‌توان با استفاده از یک الکترود یا چیزی شبیه به آن که روی سیاهرگ زیر گلو بسته می‌شود، به آنها کمک کرد. جایی در مورد این موضوع خوانده‌ام.

نیکولاس با تمسخر گفت:

- حس ششم کاربرد خیلی زیادی ندارد. مردم در اتاقهای متفاوتی می‌نشینند و به کارتهای یک جعبه یا کلمات روی مربعها و اشکال هندسی نگاه می‌کنند. ولی هرگز چیز درستی نمی‌بینند یا به سختی چیزی می‌بینند.

- خوب، تو به اندازه‌ی کافی برای این کار، جوان هستی. جوانها خیلی بهتر از افراد مسن هستند.

هرکول پوآرو که نمی‌خواست به این بحث سطح بالای علمی گوش بدهد، حرفشان را قطع کرد:

- پس تا آنجایی که شما به یاد می‌آورید، در طی حضورتان در خانه، چیزی اتفاق نیفتاد که به طریقی برایتان نادرست یا مهم باشد. چیزی که شاید کس دیگری متوجه آن نشده، ولی توجه شما را جلب کرده باشد.

نیکولاس و دزموند شدیداً اخم کردند و مشخص بود که در ذهنشان به دنبال واقعه‌ای مهم می‌گشتند.

- نه، فقط صدای به هم خوردن درها و انجام شدن کارها به گوش می‌رسید.

پوآرو به نیکولاس رو کرد و گفت:

- تو هم نظری نداری؟

- چه نظری؟ در مورد قاتل جویس؟

- بله. منظورم چیزی است که ممکن است توجه تو را جلب کرده و سوظنت را برانگیخته باشد. شاید یک مسئله‌ی کاملاً روانی.

- بله، منظورتان را می‌فهمم. شاید چیزی در این مورد باشد.

دزموند افکار نیکولاس را پاره کرد و گفت:

- ویتاکر نظر مرا جلب کرده است.

پوآرو پرسید:

bookperday.ir

- معلم مدرسه؟
- بله. می‌دانید، او یک دختر ترشیده‌ی واقعی است. تمام درسهایش نیز مربوط به زنان است. به یاد داری، یک یا دو سال قبل، یکی از معلمها خفه شد. می‌گفتند، کمی احمق بوده است.

نیکولاس با صدایی مردانه پرسید:

- همنجس‌گرا بود؟
- فکر نمی‌کنم. نورا آمبروز، دختری که با او زندگی می‌کرد، را به یاد داری؟ ظاهر بدی نداشت. می‌گفتند که یکی دو تا دوست‌پسر داشته و به همین دلیل دختر هم‌خانه‌اش از دستش ناراحت بود. یک نفر می‌گفت که او یک مادر ازدواج نکرده است. دو ترم به دلیل بیماری از اینجا رفت و مجدداً برگشت. مردم اینجا شایعه‌های زیادی درست می‌کنند.
- خوب، به هر حال، ویتاکر تمام صبح را در اتاق پذیرایی بود. شاید حرفهای جویس را شنیده باشد. احتمالاً به خاطر دارد، نه؟

نیکولاس گفت:

- نگاه کن، به نظرت، ویتاکر چند سال دارد؟ چهل و چند سال؟ نزدیک به پنجاه سال؟ زنها در این سن کمی احمق می‌شوند.

سپس هر دو، مانند سگی که چیزی ارزشمند برای صاحبش پیدا کرده، به پوآرو خیره شدند.

- شرط می‌بندم اگر این طور باشد، خانم املین خبر دارد. اتفاقی در مدرسه‌اش نمی‌افتد که او از آن بی‌اطلاع باشد.
- چرا چیزی نگفته است؟
- شاید احساس می‌کند که باید به او وفادار باشد و از او محافظت کند.
- اُه، فکر نمی‌کنم او این کار را بکند. اگر او فکر می‌کرد الیزابت ویتاکر، جویس را خفه کرده است، تعداد زیادی از دانش‌آموزان از این مسئله باخبر می‌شدند.

دزموند با امیدواری گفت:

- معاون کشیش چطور؟ او هم کمی خل و چل است. می‌دانید، شاید مثل اولین گناه آدم، آب، سیب و چیزهای دیگر. نگاه کنید، من ایده‌ی خوبی دارم. فرض کنید او کمی احمق است. زیاد هم اینجا نبوده است. کسی چیز زیادی در مورد او نمی‌داند. فرض کنید که برنامه‌ی اسنپ دراگون، چنین فکری را به سرش انداخته است. آتش جهنم، پرت شدن جرقه‌ها به اطراف، و آنگاه، او جویس را گرفته و به او گفته با من بیا تا چیزی را نشانت بدهم، او را به اتاق سیبها برده و سرش را در سطل آب فرو کرده است. فهمیدید؟ همه چیز، جور درمی‌آید. آدم، حوا، سیب، آتش جهنم، اسنپ دراگون و پاک شدن از گناه.

نیکولاس با امیدواری گفت:

bookperday.ir

- شاید اول به او تجاوز کرده باشد. منظورم این است که همیشه یک پس‌زمینه‌ی جنسی در این موارد وجود دارد.

سپس هر دو با چهره‌هایی راضی به پوآرو نگاه کردند. پوآرو گفت:

- خوب، شما واقعاً ایده‌ی خوبی برای فکر کردن به من دادید.

فصل ۱۶

هرکول پوآرو با علاقه به چهره‌ی خانم گودبادی نگاه کرد. او نمونه‌ی واقعاً مناسبی از یک جادوگر بود. حتی این حقیقت که او شخصیت بسیار خوش‌مشربی داشت نیز این تصور را از بین نمی‌برد. او با علاقه و و از روی رضایت صحبت می‌کرد:

- بله، من به اندازه‌ی کافی آنجا بودم. این اطراف، همیشه من نقش جادوگر را بازی می‌کنم. کشیش، سال قبل از من تعریف کرد و گفت که کارم را در صحنه‌ی نمایش خیلی خوب اجرا کرده‌ام. او هم‌چنین یک کلاه دراز جدید به من داد. کلاه یک جادوگر به اندازه‌ی هر چیز دیگری عمر می‌کند. بله، آنروز، من آنجا بودم. می‌دانید، شعر می‌سرودم. منظورم شعرهایی برای دخترها بر اساس اسمشان است. یکی برای بئاتریس، یکی برای آن و برای بقیه. شعرها را به کسانی می‌دادم که قرار بود صدای روح در بیاورند، آنها نیز شعرها را با صدای بلند در آینه برای دخترها می‌خواندند. پسرها، آقای نیکولاس و دزموند جوان، نیز عکسهای ساختگی برایشان می‌فرستادند. بعضی از آنها باعث شدند من از خنده روده‌بر شوم. می‌دانید، آن پسرها ریشهای مصنوعی گذاشته و از یکدیگر عکس گرفته بودند. و چه لباسهایی پوشیده بودند. روز بعد، آقای دزموند را دیدم، باورتان نمی‌شود چه لباسهایی پوشیده بود. کت قرمز و شلواری حنایی. حسابی روی دخترها را کم کرده‌اند. این روزها، دخترها لباسهای درستی نمی‌پوشند. لباسهای تنگ و چسبان که بیشتر برای گروه کر مناسب هستند. آنها تمام پولهایشان را خرج لباس می‌کنند. ولی به نظر من، پسرها شبیه به مرغ ماهی‌خوار، طاووس یا پرنده‌های بهشتی به نظر می‌رسند. خوب، من لباسهای رنگی را دوست دارم و همیشه فکر می‌کنم در گذشته، آن طور که در عکسها می‌بینیم، مردم زندگی بهتری داشتند. می‌دانید، همه‌ی مردم موهای فردار داشته و از تور و کلاه‌هایی مانند شوالیه‌ها استفاده می‌کردند. مردها نیم‌تنه و شلوار می‌پوشیدند و تا آنجایی که من می‌دانم، دخترها در گذشته، دامنهایی مانند بالن می‌پوشیدند که بعدها به آن دامن پفی گفتند. یقه‌ی لباسهایشان نیز بسیار موج‌دار بود. مادربزرگم در زمان ویلیام چهارم، همان پادشاه احمقی که سری مانند گلابی داشت، در یک خانواده‌ی خوب ویکتوریایی خدمت می‌کرد. او می‌گفت خانمهای جوانی که برایشان کار می‌کرده، لباسهای تور

bookpersday.ir

بلندی که تا زانویشانمی‌رسید، می‌پوشیدند، و برای اینکه لباس به تنشان بچسبد، آن را خیس می‌کردند. فکرش را بکنید، به این ترتیب، تمام بدن انسان دیده خواهد شد.

سپس ادامه داد:

- من گوی جادوگری‌ام را برای جشن به خانم دریک قرض دادم. آن گوی را از یک دسته دوم فروشی در جایی خریدم. الان، آنجا، نزدیک بخاری آویزان است، می‌بینید؟ به رنگ آبی تیره‌ی درخشان است. آن را بالای در خانه‌ام نگه می‌دارم.
- شما طالع‌بینی می‌کنید؟
- نباید این کار را انجام بدهم، نه؟ پلیس از این کار خوشش نمی‌آید. آنها به طالع‌بینی اعتقاد ندارند. من چیز خاصی نمی‌گویم. در جایی مثل اینجا، همه می‌دانند چه اتفاقاتی می‌افتد، در نتیجه، کار طالع‌بینی خیلی ساده است.
- می‌توانید در گوی جادوگری‌تان ببینید چه کسی آن دختر بچه، جویس، را کشته است؟

خانم گودبادی گفت:

- شما قاطی کرده‌اید. این یک گوی شیشه‌ای است، نه یک گوی جادوگری. اگر بگویم که از نظر من، چه کسی آن کار را کرده است، خوشتان نمی‌آید و می‌گویید، برخلاف طبیعت است. ولی خیلی چیزها اتفاق می‌افتند که بر خلاف طبیعت هستند.
- شاید شما چیزی در این مورد می‌دانید.
- اینجا در کل جای بسیار خوبی برای زندگی است. منظورم این است که مردم نجیبی دارد. البته اغلب آنها. ولی شما هر کجا که بروید، شیطان عده‌ای را تحت فرمان خود درآورده است. آنها را متولد و تربیت کرده است.
- منظورتان سحر و جادو است؟

خانم گودبادی با بی‌اعتنایی گفت:

- نه، منظورم آن نیست. سحر و جادو، مهمل است. مردمی به آن اعتقاد دارند که می‌خواهند لودگی کنند. نه، منظورم دست پرورده‌های شیطان است. آنها به این شکل به دنیا آمده‌اند. فرزندان شیطان. قتل برای آنها هیچ معنی خاصی نمی‌دهد، حتی اگر سودی از آن نبرند. وقتی چیزی را می‌خواهند، دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دهند و بی‌رحمانه به دستش می‌آورند. ظاهرشان مانند فرشته‌ها زیبا است. دختر بچه‌ای را می‌شناختم که هفت سال قبل، برادر و خواهر کوچکترش که دوقلو بودند و حدود شش ماه داشتند، را کشت. آنها را در کالسکه‌شان خفه کرده بود.
- این اتفاق در وودلی کامون افتاد؟

abookperday.ir

- نه، نه، در وودلی کامون اتفاق نیافتاد. تا آنجایی که به یاد دارم، این اتفاق در یورکشایر[۱۲۳] رخ داد. ماجرای وحشتناکی بود. دخترک خیلی هم زیبا بود، به طوری که آدم دوست داشت دو بال به او بدهد و از او بخواهد روی صحنه، سرودهای کریسمس را بخواند. به نظر می‌رسید واقعاً برای این کار مناسب باشد. ولی مناسب نبود، باطن خیلی بدی داشت. شما منظورم را می‌فهمید، چون جوان نیستید و می‌دانید چه جنایتهایی در دنیا اتفاق می‌افتد.

پوآرو گفت:

- افسوس. حق با شماست. به خوبی از این مسئله آگاهم. اگر جویس واقعاً شاهد یک قتل بوده ...
- چه کسی این حرف را زده؟
- خودش.

خانم گودبادی نگاه تندی به پوآرو کرد و گفت:

- دلیلی برای باور کردن این حرف، وجود ندارد. او یک دروغگوی کوچک بود. شما باور نمی‌کنید. باور می‌کنید؟
- بله. باور می‌کنم. افراد زیادی به من گفته‌اند تا این قضیه را باور نکنم.
- همه چیز از خانواده شکل می‌گیرد. به عنوان مثال، خانواده‌ی رینولدز را در نظر بگیرید. آقای رینولدز در کار معامله‌ی املاک است. هیچ وقت در این زمینه پیشرفت نکرده و در آینده هم نخواهد کرد. و خانم رینولدز، همیشه در مورد یک چیزی نگران و ناراحت است. هیچ یک از سه فرزند شباهتی به والدینشان ندارند. دخترشان، آن، خیلی باهوش است و کارهای مدرسه‌اش را خیلی خوب انجام می‌دهد. حتماً به دانشگاه خواهد رفت. شاید روزی معلم شود. به خاطر داشته باشید که خیلی از خودراضی است به گونه‌ای که کسی نمی‌تواند به او نزدیک شود. هیچ یک از پسرها بیش از یک بار به او نگاه نکرده‌اند. بعد از او جویس بود. او مانند آن باهوش نبود، حتی به اندازه‌ی برادر کوچکترش، لئوپولد، نیز باهوش نبود. ولی دوست داشت این طور باشد. همیشه می‌خواست بیش از بقیه‌ی مردم بداند و بهتر از آنها باشد. به همین دلیل، هر چیزی می‌گفت تا مردم به او توجه کنند. ولی هیچ کس حتی یک کلمه از حرفهای او را باور نمی‌کرد. زیرا نود درصد حرفهایش دروغ بود.
- و پسرشان چطور؟
- لئوپولد؟ او تنها، نه یا ده سال دارد، ولی خیلی باهوش است. با دستانش خیلی خوب کار می‌کند. دوست دارد چیزی مثل فیزیک بخواند. ریاضی‌اش هم خوب است. در مدرسه، همه از این موضوع واقعاً تعجب کرده بودند. بله، او باهوش است و امیدوارم، روزی دانشمند شود. اگر از من بپرسید، می‌گویم اگر او روزی

[123] Yorkshire

bookperday.ir

دانشمند شود، به چیزهای بدی مانند بمب اتم فکر می‌کند و آنها را می‌سازد. او یکی از آنهایی است که به نابودی نصف دنیا فکر می‌کنند. باید از او دوری کنید. می‌دانید، مردم را گول می‌زند، استراق سمع می‌کند و همه‌ی رازهای آنها را می‌فهمد. دوست دارم بدانم چگونه این همه پول به دست می‌آورد. از مادر یا پدرش نمی‌گیرد. آنها از عهده‌ی دادن این همه پول به او برنمی‌آیند. او همیشه کلی پول دارد که آنها را در یک کشو و زیرجورابهایش پنهان می‌کند. چیزهای زیادی هم می‌خرد. مثل ابزارهای گران‌قیمت مکانیکی. او از کجا پول می‌آورد؟ این چیزی است که من دوست دارم بدانم. به نظرم، او با فهمیدن رازهای مردم، از آنها حق‌السکوت می‌گیرد.

حرفش را قطع کرد تا نفسی بکشد. سپس ادامه داد:

- خوب، من نمی‌توانم به شما کمک کنم. به هر حال، متاسفم.

پوآرو گفت:

- شما خیلی به من کمک کردید. چه اتفاقی برای آن دختر خدمتکار خارجی که می‌گویند فرار کرده است، افتاد؟
- به نظر من، جای دوری نرفته است. «دینگ، دانگ، دِل؛ گربه در چشمه افتاد»[۱۲۴]. به هر حال، من این طور فکر می‌کنم.

فصل ۱۷

- ببخشید خانم، می‌توانم یک دقیقه با شما صحبت کنم؟

خانم الیور که روی ایوان خانه‌ی دوستش ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد تا شاید نشانه‌ای از نزدیک شدن هرکول پوآرو که تلفنی اطلاع داده بود هم اکنون به ملاقاتش می‌آید، را بیابد، به پشت سرش نگاه کرد.

زن میان‌سال مرتب و آراسته‌ای، آنجا ایستاده و دستانش که درون دستکشهای نخی تمیزی بودند را به صورتی عصبی به هم قلاب کرده بود. خانم الیور در حالی که لحن صدایش حکایت از نوعی بازجویی داشت، گفت:

- بله؟
- ببخشید مزاحمتان شدم. مطمئنم، ولی فکر می‌کنم ... فکر می‌کنم ....

خانم الیور به او گوش می‌داد ولی سعی نمی‌کرد او را تشویق به گفتن کند. با خودش فکر می‌کرد که چه چیزی این زن را اینقدر نگران کرده است.

- درست متوجه شدم که شما داستان می‌نویسید، نه؟ داستانهای در مورد قتل و جنایت و چیزهایی شبیه به اینها.

---

[۱۲۴] اشاره به شعری قدیمی و کودکانه درانگلستان که به صورت «دینگ، دانگ، دِل؛ گربه در چشمه افتاد؛ چه کسی او را در آنجا انداخت؟ جانی گرین کوچک؛ چه کسی او را از آنجا خارج کرد؟ تامی استات کوچک ...» آغاز می شود. البته در برخی نسخه‌ها، کلمه‌ی «دِل» با کلمه‌ی «بِل» به معنی زنگ جایگزین شده است م.

bookperday.ir

خانم الیور گفت:

- بله، خودم هستم.

حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. آیا این مقدمه‌ای برای تقاضای یک نوشته یا حتی عکسی امضا شده است؟ هیچ کس نمی‌داند. گاهی اتفاقات خیلی بعیدی رخ می‌دهند.

زن گفت:

- فکر می‌کنم شما مناسبترین فردی هستید که به من بگویید چه کاری باید انجام بدهم.

خانم الیور گفت:

- بهتر است بنشینید.

خانم الیور فهمید که این زن ناشناس، که حلقه‌ای نیز به دست داشت و در نتیجه ازدواج کرده بود، از آن آدمهایی است که تا رسیدن به اصل مطلب، کلی زمان تلف می‌کنند. زن نشست و مجدداً دستهایش را در هم قلاب کرد.

خانم الیور به عنوان بهترین سوال برای شروع گفتگو، پرسید:

- چیزی شما را ناراحت کرده است؟
- خوب، من به مشاوره نیاز دارم، حرفتان درست است. مدتها پیش اتفاقی افتاده که در آن زمان مرا واقعاً نگران نکرد. ولی می‌دانید که چگونه است. آدم فکر می‌کند همه چیز به پایان رسیده ولی آرزو می‌کند کسی را می‌شناخت که بتواند در باره‌ی آن، با او صحبت کند.

خانم الیور با امید به اینکه با این جمله‌ی کلیشه‌ای به او اطمینان دهد، گفت:

- می‌دانم.
- با دیدن اتفاقاتی که اخیراً افتاده، شما هرگز نمی‌فهمید، می‌فهمید؟
- منظورتان چیست؟
- منظورم اتفاقی است که در جشن هالووین، یا هر چه که به آن می‌گویند، افتاد. منظورم این است که آن اتفاق به شما نشان داد آدمهایی اینجا هستند که قابل اعتماد نیستند، این طور نیست؟ هم‌چنین به شما نشان داد که همه چیز، آن گونه که شما فکر می‌کنید، نیست. منظورم این است که اتفاقات آن طور که شما فکر می‌کنید، رخ نمی‌دهند. البته اگر منظورم را بفهمید.

خانم الیور در حالی که تن صدایش کمی بیشتر حالت بازجویی به خود گرفته بود، گفت:

- بله؟

سپس ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم اسم شما را بدانم.

bookperday.ir

- لیمن[۱۲۵]، خانم لیمن. از پنج سال قبل که شوهرم مرد، مجبور شدم به خانه‌ی خانمهای اینجا بروم و نظافت کنم. برای خانم لِوِلین اسمایت که قبل از سرهنگ وستون و زنش در کواری هاوس زندگی می‌کرد نیز کار می‌کردم. نمی‌دانم او را می‌شناسید یا نه.

خانم الیور گفت:

- نه. هرگز او را نمی‌شناختم. این اولین باری است که به وودلی کامون می‌آیم.
- می‌دانم. خوب، احتمالاً نمی‌دانید آن زمان چه اتفاقاتی افتاد و چه حرفهایی زده شد.
- از زمانی که به اینجا آمده‌ام، چیزهایی در این مورد شنیده‌ام.
- می‌دانید، من چیزی در مورد قانون نمی‌دانم، و همیشه از اینکه تحت بازجویی قانونی قرار بگیرم، هراسان بوده‌ام. منظورم، وکلا است. آنها همه چیز را به هم می‌پیچیند و من دوست ندارم به پلیس مراجعه کنم. این موضوع ربطی به پلیس ندارد، یک موضوع حقوقی است، نه؟

خانم الیور محتاطانه جواب داد:

- شاید این طور نباشد.
- شاید بدانید که چه چیزهایی در مورد آن سند مربوط به وصیت‌نامه گفته شده است. اسمش را به یاد نمی‌آورم. چیزی شبیه به مُتم یا چنین چیزی بود.
- منظورتان متمم وصیت‌نامه است؟
- بله، درست است. منظورم همان است. می‌دانید، خانم لِوِلین اسمایت یک متمم برای وصیت‌نامه‌اش نوشت، و همه‌ی پولهایش را به یک دختر خارجی که از وی مراقبت می‌کرد، بخشید. خیلی شگفت‌انگیز بود، زیرا او اینجا اقوامی داشت و برای زندگی کردن نزدیک آنها، به اینجا آمده بود. خیلی به آنها علاقمند بود. به ویژه به خانم دریک. واقعاً با این کارش، مردم را متعجب کرد. می‌دانید، بعداً وکلا شروع به زدن یک سری حرف کردند. آنها می‌گفتند خانم لِوِلین اسمایت، خودش این متمم را ننوشته و آن دختر خارجی این کار را کرده تا پولهای او را صاحب شود. می‌خواستند برایش دادگاه برگزار کنند. خانم دریک هم می‌خواست، وصیت‌نامه را بشمارد، اگر درست گفته باشم.

خانم الیور با حالت دلگرم کننده‌ای گفت:

- وکلا می‌خواستند اعتبار وصیت‌نامه را ارزیابی کنند. بله، فکر می‌کنم چیزهایی در این مورد شنیده‌ام. شاید شما هم چیزهایی در این مورد شنیده باشید؟

خانم لیمن در حالی که ناله‌ای در صدایش بود، گفت:

- منظورم این نبود.

[125] Leaman

abookperday.ir

خانم الیور این ناله را قبلاً نیز شنیده بود. با خودش فکر کرد، احتمالاً خانم لیمن آدم زیاد قابل اعتمادی نیست. شاید در کار دیگران تجسس می‌کند یا پشت درها گوش می‌ایستد.

خانم لیمن گفت:

- من در آن زمان حرفی نزدم. زیرا واقعاً نمی‌دانستم. ولی فکر می‌کنم آن موضوع خیلی عجیب بود. اکنون می‌توانم به خانمی مانند شما اعتماد کنم، زیرا شما می‌دانید چه اتفاقی افتاده و من هم می‌خواهم واقعیت این قضیه را بدانم. من مدتی برای خانم لِولین اسمایت کار می‌کردم و حالا می‌خواهم بدانم واقعاً چه اتفاقی افتاده است.

خانم الیور گفت:

- البته.
- اگر فکر می‌کردم کاری را انجام داده‌ام که نمی‌بایست انجام دهم، به اشتباه خودم اقرار می‌کردم. ولی فکر نمی‌کنم واقعاً در آن کار، اشتباهی انجام داده باشم. امیدوارم باور کنید.
- آه، بله. مطمئناً باور می‌کنم. ادامه بدهید. درباره‌ی متمم وصیت‌نامه صحبت می‌کردید.
- بله. می‌دانید، یک روز خانم لِولین اسمایت که آن روز حال خوبی نداشت، از من خواست به نزدش بروم. من بودم و جیم جوان که در کار باغبانی و آوردن هیزم و ذغال‌سنگ و کارهای مشابه کمک می‌کرد. خوب، ما به اتاق او رفتیم، او آنجا نشسته بود و تعدادی کاغذ روی میز پیش رویش بود. رویش را به سمت دختر خدمتکار خارجی، که به او خانم اُلگا می‌گفتیم، کرد و به او گفت «عزیزم، تو از اتاق بیرون برو، چون نباید درگیر این ماجرا بشوی» یا چیزی شبیه به این. به این ترتیب، خانم اُلگا از اتاق بیرون رفت و خانم لِولین اسمایت به ما گفت نزدیکتر برویم. سپس در حالی که کاغذخشک‌کنی را از روی قسمت بالایی کاغذی که نیمه‌ی پایینش سفید بود، برمی‌داشت، گفت «این وصیت‌نامه‌ی من است. حالا من چیزی را روی این کاغذ می‌نویسم و می‌خواهم شما، به عنوان شاهد نوشته و امضای من در پایان آن باشید.» سپس شروع به نوشتن بر روی کاغذ کرد. او همیشه از قلمهای نوک‌تیز استفاده می‌کرد و از قلمهای دارای نوک گِرد یا چیزهای دیگر استفاده نمی‌کرد. دو یا سه خط نوشت و سپس امضا کرد. آنگاه به من گفت: «خانم لیمن، اسمت را اینجا بنویس. هم‌چنین آدرست را». سپس به جیم گفت: «تو هم اسمت را زیر آن بنویس، هم‌چنین آدرست را. خوب، اکنون شما شاهد نوشته و امضای من بودید و اسمتان را زیر آن نوشته‌اید، هر دوی شما. برای اینکه آن را تایید کنید». و آنگاه گفت: «بسیار خوب، خیلی از شما متشکرم». به این ترتیب ما از اتاق بیرون آمدیم. خوب، آن زمان من به این مسئله اهمیتی نمی‌دادم، ولی کمی نگران بودم. ماجرا زمانی اتفاق افتاد که ما داشتیم از در خارج می‌شدیم. می‌دانید که در همیشه خوب بسته نمی‌شود. باید آن را فشار بدهید تا کاملاً بسته شود. زمانی که داشتم این کار را می‌کردم، واقعاً نگاه نمی‌کردم، منظورم را که می‌فهمید...

bookberday.ir

خانم الیور با صدایی به دور از تکلف گفت:

- می‌دانم منظورتان چیست.
- و خانم لِولین اسمایت را دیدم که خودش را از روی صندلی بالا کشید، چون او ورم مفاصل داشت و گاهی اوقات در زمان جابجایی درد زیادی را تحمل می‌کرد، به سمت قفسه‌ی کتابها رفت، نگاهی به آنجا کرد و کاغذی که امضا کرده و در یک پاکت نامه گذاشته بود را لای یک کتاب گذاشت. یک کتاب بزرگ و دراز که در قفسه‌ی پایینی بود. سپس مجدداً آن را در قفسه، جا داد. خوب، من دیگر هیچ وقت در این مورد فکر نکردم. واقعاً این کار را نکردم. ولی وقتی این سروصداها بلند شد، احساس کردم، حداقل من ...

حرفش را لحظه‌ای قطع کرد. در این لحظه خانم الیور از فراستش استفاده کرد و گفت:

- ولی مطمئناً شما به آن اندازه صبر نکردید.
- خوب، من حقیقت را به شما می‌گویم. اقرار می‌کنم که کنجکاو شده بودم. منظورم این است، وقتی که انسان چیزی را امضا می‌کند، می‌خواهد بداند چه چیزی را امضا کرده است، این طور نیست؟ این طبیعت انسان است.

خانم الیور گفت:

- بله. این طبیعت انسان است.

و با خودش فکر کرد که کنجکاوی عنصر اصلی ذات انسانی خانم لیمن است.

- خوب، من اقرار می‌کنم که روز بعد، زمانی که خانم لِولین اسمایت به مدچستر رفته بود و من مانند همیشه مشغول تمیز کردن اتاق خوابش بودم، این کار را کردم. او از اتاق خوابش به عنوان اتاق نشیمن نیز استفاده می‌کرد، چون می‌بایست مدت زیادی را استراحت کند. با خودم فکر کردم، وقتی آدم چیزی را امضا می‌کند، بهتر است ببیند، واقعاً چه چیزی را امضا کرده است. چون همیشه می‌گویند وقتی چیزی را می‌خرید، باید رسیدش را ببینید.
- و در این مورد، آدم باید چیزی که امضا کرده است را ببنید.
- به این ترتیب، فکر کردم ضرری ندارد، زیرا من چیزی را برنمی‌دارم. منظورم این است که من آنجا را امضا کرده بودم، پس می‌بایست بفهمم واقعاً چه چیزی را امضا کرده‌ام. پس نگاهی به قفسه کتابها انداختم. آنها به هر حال به گردگیری نیاز داشتند. کتاب مورد نظرم را پیدا کردم. در قفسه پایینی بود. لای کتاب، یک پاکت نامه بود که کاغذ، درون آن قرار داشت. نام کتاب هم پرس‌وجویی در میان همه‌چیز بود. به نظر می‌رسید از این کار، منظور خاصی داشته است. منظورم را می‌فهمید؟
- بله، مشخص است که منظور خاصی داشته است. شما هم کاغذ را درآورده و نگاهی به آن انداختید.
- درست است، مادام. ولی نمی‌دانم کار درستی انجام دادم یا نه. ولی به هر حال، این کار را کردم. یک سند کاملاً رسمی و حقوقی بود. در آخرین صفحه، دست‌نوشته‌ای که خانم لِولین اسمایت، صبح روز قبل

bookperday.ir

نوشته بود، قرار داشت. یک دست‌نوشته‌ی جدید با قلم نوک‌تیز جدیدی که استفاده کرده بود. اگر چه او دست‌خط بدی داشت، ولی با این حال، نوشته به قدر کافی خوانا بود.

خانم الیور در حالی که حس کنجکاوی‌اش همانند خانم لیمن در آن زمان تحریک شده بود، گفت:

- چه چیزی آنجا نوشته شده بود؟
- متن اصلی را درست به خاطر ندارم، ولی تا آنجایی که یاد می‌آورم، چیزهایی در مورد یک متمم و میراث ذکر شده در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود. او همه‌ی دارایی‌اش را به اُلگا بخشیده بود. نام خانوادگی‌اش را درست به خاطر ندارم. با س شروع می‌شد. سِمینوف یا چیزی شبیه به این. این کار را به دلیل مهربانیهای او و توجهاتی که در دوران بیماری‌اش به وی داشته، انجام داده بود. بعد از آن هم، دست‌نوشته با امضای او، من و جیم به پایان رسیده بود. بعد هم کاغذ را سرجایش گذاشتم؛ زیرا دوست نداشتم خانم لِولین اسمایت بفهمد که من به وسایلش دست می‌زنم. ولی خوب، به خودم گفتم که این ماجرا خیلی شگفت‌انگیز است. همه پولها به آن دختر خارجی می‌رسد، زیرا همه‌ی ما می‌دانستیم که خانم لِولین اسمایت خیلی پولدار است. شوهرش در کار ساخت کشتی بود و ارثیه‌ی زیادی را برای او باقی گذاشته بود. به نظر من، بعضی مردم خیلی خوش‌شانس هستند. فکرش را بکنید، من خودم هیچ علاقه‌ای به خانم اُلگا نداشتم. بعضی وقتها خیلی تند مزاج می‌شد و در کل، اخلاق بدی داشت. ولی باید بگویم همیشه نسبت به آن پیرزن، مودب و مهربان بود. همیشه مراقب او بود و توجه زیادی به او داشت. به نظرم، به همین ترتیب توانست کاری کند که خانم لِولین اسمایت، پولها را به جای خانواده‌اش، به او ببخشد. شاید هم خانم لِولین اسمایت کدورتی با خانواده‌اش داشت ولی ممکن بود آن کدورت برطرف شود. به همین دلیل، این امکان نیز وجود داشت که وصیت‌نامه را پاره کند و یک وصیت‌نامه و متمم دیگر بنویسد. به هر حال، ماجرا این طور بود. من هم کاغذ را سرجایش گذاشتم و ماجرا را فراموش کردم. تا زمانی که آن سروصداها در مورد وصیت‌نامه به وجود آمد و صحبتهایی در این مورد شد که وصیت‌نامه جعل شده و خانم لِولین اسمایت هیچ‌گاه آن متمم را خودش ننوشته است. اگر به خاطر داشته باشید، می‌گفتند کس دیگری به جای آن پیرزن، آن را نوشته است....

خانم الیور گفت:

- می‌دانم. خوب، شما چه کاری انجام دادید؟
- من کاری انجام ندادم. همین مسئله هم نگرانم کرده است. آن موقع به این قضیه اهمیت ندادم و زمانی که بیشتر در این مورد فکر کردم، دقیقاً نتوانستم بفهمم چه کاری باید انجام بدهم. به نظر من، همه‌ی این حرفها به این دلیل است که وکلا بر ضد خارجیها هستند. مثل همه‌ی مردم. باید اقرار کنم که من هم خیلی از خارجیها خوشم نمی‌آید. به هر حال، این مسئله وجود داشت، و خود آن زن جوان نیز در این مورد خودنمایی می‌کرد، شهرتی به هم زده بود و از این مسئله احساس رضایت می‌کرد. من فکر

bookperday.ir

می‌کردم این مسئله نوعی مسئله‌ی حقوقی بوده و خواهند گفت که او به دلیل نداشتن خویشاوندی با پیرزن، حق استفاده از پولها را ندارد و به این ترتیب همه چیز درست خواهد شد. همین طور هم شد. می‌دانید، آنها ایده‌ی ایجاد یک دعوای حقوقی را مطرح کردند. من به دادگاه نرفتم، و همه می‌دانند که خانم اُلگا فرار کرد. به جایی برگشت که از آنجا آمده بود. به این ترتیب، به نظر می‌رسد در این رابطه، کلکی سوار کرده است. شاید پیرزن را تهدید کرده که این کار را انجام بدهد. شما اطلاع ندارید، دارید؟ یکی از برادرزاده‌هایم که پزشکی می‌خواند، می‌گوید می‌توان با هیپنوتیزم کارهای شگفت‌انگیزی کرد. شاید خانم اُلگا هم پیرزن را هیپنوتیزم کرده باشد.

- این ماجرا مربوط به چند وقت پیش است؟
- اجازه بدهید ببینم... خانم لِولین اسمایت حدود دو سال قبل مرد.
- و این مسئله، شما را نگران نکرد؟
- نه، نگرانم نکرد. البته در آن زمان نگران نشدم. می‌دانید، چون فکر نمی‌کردم اهمیت داشته باشد. همه چیز روبه‌راه بود، سوال یا بحثی در مورد فرار خانم اُلگا با پولها نبود و کسی نیز به من مراجعه نکرد.
- ولی حالا شما احساس می‌کنید ماجرا متفاوت بوده است؟
- این ماجرای لعنتی مرگ آن بچه که سرش را در سطل آب فرو برده‌اند. چیزهایی در مورد یک قتل می‌گویند، می‌گویند او در مورد یک قتل چیزی می‌دانسته یا دیده است. با خودم فکر کردم، شاید خانم اُلگا، چون می‌دانسته که همه‌ی پولهای آن پیرزن به او خواهند رسید، او را به قتل رسانده ولی وقتی که سروصدا به پا شده و پای پلیس و وکلا به ماجرا باز شده، از پولها صرف نظر کرده و فرار کرده است. به این ترتیب، بهتر دیدم ماجرا را برای کسی تعریف کنم. به نظر من، شما زنی هستید که دوستان زیادی در سازمانهای دولتی دارید. شاید دوستانی در اداره‌ی پلیس داشته باشید و بتوانید برای آنها توضیح دهید که من فقط مشغول گردگیری قفسه کتابها بودم، و این کاغذ که لای یکی از کتابها بوده را سر جای خودش قرار داده‌ام. آن را برنداشته و کار دیگری هم انجام نداده‌ام.
- ولی در آن موقعیت، ماجرا آنگونه بود که تعریف کردید، نه؟ شما دیدید که خانم لِولین اسمایت یک متمم برای وصیت‌نامه‌اش می‌نویسد. هم‌چنین دیدید که او، متمم را امضا کرد و شما و جیم هم آن را امضا کردید. درست است، نه؟
- درست است.
- بنابراین اگر هر دو نفر شما دیده باشید که خانم لِولین اسمایت، آن سند را امضا کرد، به این ترتیب امکان جعل امضای وی وجود ندارد، درست است؟ حتی اگر شاهد نوشته شدن سند، توسط خود وی، نبوده باشید.

abookpersian.ir

- من دیدم که خودش آن را نوشت. این واقعیت محض است که می‌گویم. اما جیم به استرالیا رفته است. حدود یک سال قبل رفت و من آدرس یا نشانه‌ای از او ندارم. به هر حال، او اهل اینجا نبود.
- شما از من می‌خواهید چه کاری انجام بدهم؟
- خوب، از شما می‌خواهم به من بگویید که چه کاری باید انجام بدهم، یا چه چیزی باید بگویم. به یاد دارید که هیچ وقت کسی از من سوالی نپرسیده است. هرگز از من نپرسیدند که آیا چیزی در مورد وصیت‌نامه می‌دانم یا نه.
- نام خانوداگیتان لیمن است. اسمتان چیست؟
- هَرییِت[۱۲۶].
- هَرییِت لیمن و جیم. نام خانوادگی او چه بود؟
- خوب، نام خانوادگی او چه بود؟ جِنکینز[۱۲۷]. درست است. جیمز جِنکینز. واقعاً ممنون می‌شوم اگر کمکم کنید، زیرا این مسئله مرا نگران کرده است. این مشکل به وجود آمده و اگر خانم اُلگا آن کار را کرده بود، منظورم به قتل رساندن خانم لِولین اسمایت است، و جویس او را در حین ارتکاب قتل دیده بود،.هرگز آنقدر در مورد آن لاف نمی‌زد. منظورم این است در مورد اینکه از وکلا شنیده بود پول زیادی به او رسیده، لاف نمی‌زد. ولی وقتی پلیس وارد ماجرا شد و شروع به تحقیق کرد، اوضاع متفاوت شد، و ناگهان خانم اُلگا ناپدید گشت. هیچ کس چیزی از من نپرسید. ولی حالا نگرانم که شاید می‌بایست در آن زمان همه چیز را می‌گفتم.

خانم الیور گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است این داستان را برای وکیل خانم لِولین اسمایت تعریف کنید. مطمئنم که یک وکیل خوب، کاملاً احساسات و انگیزه‌ی شما را درک می‌کند.
- خوب، من مطمئنم که اگر شما به عنوان بانویی که در جریان ماجرا می‌باشد، سفارش مرا به آنها بکنید و بگویید که ماجرا چگونه اتفاق افتاد و من هرگز نمی‌خواستم کار نادرستی انجام بدهم. منظورم این است که من ....
- تنها کاری که تو کردی این است که چیزی نگفتی. این توضیحی منطقی به نظر می‌رسد.
- و اگر قبل از آن، شما سفارشم را بکنید، واقعاً ممنون خواهم شد.

خانم الیور گفت:

- هر کاری که بتوانم، انجام خواهم داد.

سپس چشمانش متوجه ورودی باغ شد و فردی را دید که در حال نزدیک شدن بود.

---

[126] Harriet
[127] Jenkins

bookperday.ir

- خوب، خیلی از شما ممنونم. می‌گفتند شما بانوی خیلی خوبی هستید، و من مطمئنم که مرهون زحمات شما خواهم بود.

وی برخاست، دستکشهای نخی را که به دلیل اضطراب به هم گره زده بود را مجدداً به دست کرد، تعظیم سریع و نصفه و نیمه‌ای کرد، و رفت. خانم الیور صبر کرد تا پوآرو نزدیک شود. سپس گفت:

- بفرمایید اینجا بنشینید. چه اتفاقی برایتان افتاده؟ ناراحت به نظر می‌رسید.
- پاهایم شدیداً درد می‌کنند.
- به دلیل کفشهای ورنی سفتتان است. بنشینید. چیزی که به خاطر گفتنش به نزد من آمده‌اید را بگویید، سپس من چیزی را به شما خواهم گفت که از شنیدنش شگفت‌زده خواهید شد.

فصل ۱۸

پوآرو نشست، پاهایش را دراز کرد و گفت:

- این طوری بهتر است.

خانم الیور گفت:

- کفشهایتان را در بیاورید و به پاهایتان استراحت بدهید.

پوآرو هراسان گفت:

- نه، نه. نمی‌توانم این کار را بکنم.
- خوب، ما دوستهای قدیمی هستیم. جودیت هم اگر از خانه بیرون بیاید، اعتنایی نخواهد کرد. می‌دانید، ببخشید که این حرف را می‌زنم، ولی شما نباید در بیرون از شهر چنین کفشهایی بپوشید. چرا یک جفت کفش جیر برای خودتان نمی‌خرید؟ یا از آن چیزهایی که پسرهای امروزی می‌پوشند؟ می‌دانید، آن مدل کفشهای بدون بندی که نباید هیچ وقت تمیزشان کنید. ظاهراً آنها با یک فرایند شگفت‌آور، خودشان را تمیز می‌کنند. یکی از این حقه‌هایی که برای کاهش زحمت انسانها به کار می‌روند.
- من هیچ اطمینانی به این چیزها ندارم. واقعاً به آنها اطمینان ندارم.

خانم الیور در حالی که شروع به گشودن بسته‌ی روی میز، که مشخصاً به تازگی آن را خریده بود، کرد، گفت:

- مشکل شما این است که همواره سعی دارید شیک باشید. شما زیاد به لباسها و سبیلتان توجه دارید و بیشتر از راحتی، به ظاهر و پوشاکتان توجه دارید. ولی اکنون، راحتی مهمترین چیز است. زمانی که آدم از پنجاه سالگی رد می‌شود، راحتی تنها دغدغه‌اش است.
- مادام، مادام گرامی، فکر نمی‌کنم با شما موافق باشم.

abookperday.ir

- خوب، بهتر است با من موافق باشید. زیرا در غیراین‌صورت، درد بیشتری را تحمل خواهید کرد که سال به سال نیز بدتر خواهد شد.

خانم الیور یک جعبه‌ی دارای لفاف را از پاکت کاغذی‌اش خارج کرد. بند آن را باز کرده، بخش کوچکی از محتوای آن را برداشت و آن را به سمت دهانش برد. سپس انگشتانش را لیسید، آنها را با دستمال پاک کرد و به صورت نامعلومی زمزمه کرد:

- چسبناک است.
- شما دیگر سیب نمی‌خورید؟ همیشه شما را با یک پاکت سیب در دستتان می‌دیدم که یا در حال خوردن سیب بودید یا تصادفاً پاکت پاره می‌شد و سیبها روی زمین می‌ریخت.
- به شما گفتم، دیگر نمی‌خواهم حتی یک سیب ببینم. من از سیب متنفرم. فکر می‌کنم روزی مجدداً نظرم عوض شود و سیب بخورم، ولی خوب، فعلاً هر چه که مربوط به سیب باشد را دوست ندارم.
- چیزی که الان می‌خورید، چیست؟

پوآرو لفاف بسته که روی آن یک درخت نخل وجود داشت را برداشت و خواند:

- خرمای تونس.

سپس ادامه داد:

- آه، و حالا خرما می‌خورید.
- درست است.
- خرما.

خانم الیور، یک خرمای دیگر برداشت و در دهانش گذاشت، هسته‌اش را درآورد و به میان بوته‌ای پرتاب کرد و جویدن را ادامه داد. پوآرو گفت:

- خرما. این غیرعادی است.
- کجای خرما خوردن غیرعادی است؟ همه مردم خرما می‌خورند.
- نه، نه. منظورم آن نبود. منظورم خوردن خرما نبود. شنیدن این کلمه از طرف شما برایم غیرعادی است.[۱۲۸]
- چرا؟
- زیرا شما چندین بار، مسیر را به من نشان داده‌اید. من می‌بایست تا حالا می‌فهمیدم. شما راهی که باید بروم را نشانم دادید. تاریخ. تا این لحظه اهمیت تاریخ را درک نکرده بودم.

[۱۲۸] در زبان انگلیسی کلمه‌ی Date هم به معنای خرما و هم به معنای تاریخ و زمان به کار می‌رود. م.

bookperday.ir

- من نمی‌فهمم تاریخ چه ربطی به ماجرای اتفاق افتاده در اینجا دارد. منظورم این است که هیچ ارتباطی بین آنها وجود ندارد. کل اتفاقات مربوط به پنج روز پیش است.
- آن اتفاق، پنج روز پیش رخ داد. بله، این کاملاً درست است. ولی هر اتفاقی که رخ می‌دهد، گذشته‌ای دارد. گذشته‌ای که هم اکنون در امروز محو شده است، ولی دیروز، ماه پیش یا سال گذشته‌ای نیز وجود داشته است. همیشه، ریشه‌ی حال در گذشته است. یک سال، دو سال یا شاید حتی سه سال پیش، قتلی به وقوع پیوسته است. بچه‌ای شاهد آن قتل بوده است. چون آن بچه شاهد آن قتل در تاریخ خاصی بوده، چهار روز پیش و بعد از مدتها، به قتل رسیده است. این طور نیست؟
- بله، همین طور است. حداقل من این طور فکر می‌کنم. شاید هم کلاً این طور نباشد. شاید یک فرد دارای اختلالات روانی که کشتن انسانها را دوست دارد و علاقه دارد که سر افراد را زیر آب کرده و آنجا نگه دارد، این کار را کرده باشد. شاید بتوان این اتفاق را به یک جانی روانی که می‌خواسته در جشن، کمی تفریح کند، ربط داد.
- این عقیده‌ای نبود که شما را به نزد من کشاند، مادام.
- نه، نه، این عقیده نبود. من احساسی برخورد کردن با وقایع را دوست نداشته و هنوز هم ندارم.
- من هم با شما موافقم. معتقدم که کاملاً حق با شماست. اگر کسی برخورد احساسی با وقایع را دوست نداشته باشد، باید دلیل آنها را بفهمد. شاید فکرش را نکنید، ولی من خیلی تلاش کردم تا بفهمم چرا این اتفاقات رخ داده‌اند.
- با این طرف و آن طرف رفتن، صحبت کردن با مردم، بررسی مناسب بودن آنها و سپس پرسیدن سوالاتی از آنها؟
- دقیقاً.
- و چه چیزی فهمیدید؟
- حقایقی را فهمیدم که ریشه در گذشته دارند.
- این تمام چیزی است که فهمیدید؟ چه چیز دیگری فهمیدید؟
- اینکه هیچ کس به راستگویی جویس رینولدز اعتماد ندارد.
- زمانی که گفت یک قتل را مشاهده کرده است؟ ولی من هم آن حرف را از او شنیدم.
- بله، او این حرف را زده است. ولی هیچ کس درستی آن را باور ندارد. از این رو، این احتمال وجود دارد که حرفهایش درست نبوده باشند و او چنین چیزی را ندیده باشد.
- به نظر من، این حقایق، به جای اینکه شما را سر جای خود نگه داشته یا به جلو سوق دهند، موجب پسرفت شما شده‌اند.

abookperday.ir

- وقایع را باید به هم ربط داد. به عنوان مثال، جعل را در نظر بگیرید. همه می‌گویند که یک دختر خارجی، یک خدمتکار خارجی، خودش را برای یک پیرزن بیوه و ثروتمند، عزیز کرده تا پیرزن یک وصیت‌نامه یا متمم وصیت‌نامه از خودش به جا بگذارد و همه‌ی ثروتش را به او ببخشد. آیا آن دختر، وصیت‌نامه را جعل کرده یا کس دیگری ا ین کار را کرده است؟
- چه کس دیگری ممکن است وصیت‌نامه را جعل کرده باشد؟
- یک جاعل دیگر نیز در این دهکده وجود دارد. کسی که یک بار متهم به جعل شده ولی به دلیل اینکه اولین سابقه‌ی تخلفش بوده، با تخفیف مواجه شده و بخشیده شده است.
- این فرد، شخص جدیدی است؟ من او را می‌شناسم؟
- نه، نه، شما او را نمی‌شناسید. او مرده است.
- اُه؟ کِی مرده است؟
- حدود دو سال قبل. تا کنون نتوانسته‌ام تاریخ دقیقش را بفهمم. ولی احتمالاً خواهم فهمید. او کسی است که تجربه جعل را داشته و اینجا زندگی می‌کرده است. و به خاطر رابطه‌ای که با یک دختر داشته، موجب برانگیخته شدن حسادت و احساسات بعضی افراد شده و یک شب به ضرب چاقو کشته شده است. به نظر من، رویدادهای زیادی ممکن است شدیداً به هم وابسته باشند، حتی بیشتر از آنکه کسی فکرش را بکند. البته نه همه‌ی آنها، ولی احتمالاً اغلب آنها این گونه‌اند.
- خیلی جالب است. ولی من چنین رابطه‌ای را نمی‌بینم.
- من هم نمی‌بینم، ولی فکر می‌کنم تاریخها به ما کمک می‌کنند. تاریخ برخی اتفاقات خاص، جایی که افراد بوده‌اند، چه اتفاقی برای آنها افتاده و چه کاری انجام داده‌اند. همه فکر می‌کنند دختر خارجی، وصیت‌نامه را جعل کرده و احتمالاً حق با آنها است. او تنها کسی بوده که از این مسئله نفع می‌برده است، نه؟ صبر کنید...
- برای چه صبر کنم؟
- یک ایده به ذهنم رسید.

خانم الیور آهی کشید و خرمای دیگری برداشت.

- شما به لندن برمی‌گردید، مادام؟ یا مدت طولانی‌تری اینجا می‌مانید؟
- دو روز دیگر به لندن برخواهم گشت. نمی‌توانم بیشتر اینجا بمانم. کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.
- آیا در خانه یا آپارتمانی که اخیراً به آنجا نقل مکان کرده‌اید، چون درست به خاطر ندارم خانه بود یا آپارتمان، اتاقی برای مهمان هم دارید؟

abookperday.ir

- من تا کنون چنین چیزی را نگفته‌ام، ولی شما هر وقت اراده کرده‌اید، توانسته‌اید یک اتاق مهمان رایگان در لندن به دست بیاورید. تمام دوستان و آشنایانتان و حتی برخی اوقات، اقوام دور آشنایانتان به شما نامه می‌نویسند و از شما می‌خواهند یک شب به منزلشان بروید. خوب، فکر می‌کنم اتاق مهمان داشته باشم. با ملافه‌ی تمیز و روبالشی، چای اول صبح و غذای دلخواه کسانی که به آنجا می‌آیند. من از آنجا استفاده نمی‌کنم و آن را خالی نگه داشته‌ام. دوستانم می‌آیند و آنجا اقامت می‌کنند. کسانی که واقعاً من دوست دارم آنها را ببینم، ولی به دیگران کمکی نمی‌کنم. دوست ندارم کسی از من سوءاستفاده کند.
- چه کسی این را دوست دارد؟ شما خیلی عاقل هستید.
- به هر حال، نظرتان در این مورد چیست؟
- شما می‌توانید، در صورت نیاز، یک یا دو مهمان را بپذیرید؟
- بله، می‌توانم. می‌خواهید چه کسی را به عنوان مهمان بپذیرم. خودتان که نیستید. شما خودتان یک آپارتمان مجلل دارید. یک آپارتمان فوق مدرن و خیلی جمع و جور، از آنهایی که همه به صورت مکعب و مستطیل هستند.
- فقط باید در این مورد محتاطانه عمل کنید.
- برای چه؟ کس دیگری ممکن است کشته شود؟
- امیدوارم که این طور نباشد، ولی احتمالش وجود دارد.
- ولی چه کسی؟ من نمی‌توانم بفهمم.
- شما چقدر دوستتان را می‌شناسید؟
- خیلی خوب او را نمی‌شناسم. ما یکدیگر را در یک سفر دریایی ملاقات کردیم و با هم دوست شدیم. احساس کردم چیز جالبی در مورد او وجود دارد. یک چیز متفاوت.
- فکر کردید روزی می‌توانید از او، در یکی از کتابهایتان استفاده کنید؟
- من از این عبارت متنفرم. مردم همیشه این حرف را به من می‌زنند، در صورتی که حقیقت ندارد. واقعاً حقیقت ندارد. من از مردم در کتابهایم استفاده نمی‌کنم. مردمی که می‌بینم، مردمی که می‌شناسم.
- شاید درست نباشد که بگویم، مادام، ولی شما بعضی وقتها از مردم در کتابهایتان استفاده می‌کنید. مردمی که می‌بینید، ولی نه مردمی که می‌شناسید. در این کار هیچ لذتی وجود ندارد.
- حق با شما است. شما بعضی وقتها در حدس زدن چیزها خیلی خوب هستید. بعضی وقتها این اتفاق می‌افتد. منظورم این است که شما یک زن چاق را می‌بینید که در اتوبوس نشسته و کلوچه‌ی کشمشی می‌خورد، در حالی که لبهایش در هنگام خوردن، حرکت می‌کنند، در همین حین نیز با کسی در حال صحبت بوده یا در مورد تلفنی که باید بزند یا نامه‌ای که باید بنویسد، فکر می‌کند. شما نیز به او نگاه می‌کنید و شروع به بررسی کفش و لباسی که پوشیده کرده و سعی می‌کنید سنش را حدس بزنید یا

bookperday.ir

ببینید آیا حلقه ازدواج یا چیز دیگری دارد یا نه. سپس از اتوبوس پیاده می‌شوید. حتی نمی‌خواهید مجدداً او را ببینید، ولی داستانی در مورد فردی به نام خانم کارنابی[۱۲۹] در ذهنتان است که با اتوبوس به منزل برمی‌گردد و دیدار بسیار عجیبی در یک قنادی با کسی داشته که قبلاً یک بار او را دیده و از دیگران شنیده که مرده، ولی امروز فهمیده که نمرده است. عزیز من ...

خانم الیور حرفش را قطع کرد تا نفسی تازه کند. سپس ادامه داد:

- می‌دانید، این کاملاً درست است. قبل از این که از لندن خارج شوم، در اتوبوس، کنار کسی نشسته بودم که این افکار به ذهنم آمد. باید به زودی کل داستان را بنویسم. کل اتفاقاتی که برایش رخ داده، چیزهایی او می‌گوید و موجب می‌شود خودش یا کس دیگری به خطر بیفتد. حتی فکر می‌کنم اسم او را می‌دانم. اسمش کانستنس است. کانستنس کارنابی[۱۳۰]. فقط یک چیز آن را خراب می‌کند.
- چه چیزی؟
- خوب، منظورم این است که اگر او را در یک اتوبوس دیگر ببینم، یا با او حرف بزنم، یا او با من حرف بزند، یا چیزی در مورد او بفهمم. البته، این مسئله، همه چیز را خراب خواهد کرد.
- بله، بله. داستان و شخصیتهای آن باید متعلق به خودتان باشند. او فرزند شما است، شما او را به وجود آورده و سعی کرده‌اید او را درک کنید. شما احساساتش را می‌دانید و حتی می‌دانید کجا زندگی می‌کند یا چه کاری انجام می‌دهد. ولی همه‌ی اینها از یک انسان واقعی و زنده سرچشمه می‌گیرند، و اگر شما بفهمید که آن انسان واقعی و زنده چه جوری آدمی است، آنگاه دیگر داستانی وجود نخواهد داشت. درست است؟
- درست است. فکر می‌کنم چیزی که در مورد جودیت نیز گفتید، درست است. منظورم این است که ما مدت زیادی را در آن سفر دریایی با هم بودیم، و می‌خواستیم جاهای مختلفی را ببینیم، ولی من واقعاً نمی‌خواستم او را به خوبی بشناسم. او یک بیوه است، شوهرش مرده و او را در شرایط بدی با یک بچه، میراندا، که او را دیدید، تنها گذاشته است. این نیز واقعیت دارد که من احساس نسبتاً خنده‌داری نسبت به آنها دارم. احساس می‌کنم آنها سرگرم موضوعی یا درگیر ماجرایی احساسی و جالب هستند. ولی نمی‌خواهم بفهمم که آن ماجرای احساسی چیست. حتی نمی‌خواهم آنها چیزی در این مورد به من بگویند. می‌خواهم فکر کنم آنها درگیر ماجرایی هستند که من دوست دارم درگیر آن باشند.
- بله، بله. کاملاً می‌فهمم که آنها نامزدهای خوبی برای شخصیتهای یک کتاب پرفروش دیگر از اِریادنی الیور هستند.
- شما بعضی وقتها خیلی بدجنس می‌شوید. خیلی عامیانه آن را بیان کردید.

[129] Carnaby
[130] Constance Carnaby

bookperday.ir

خانم الیور لحظه‌ای متفکرانه صبر کرد و سپس ادامه داد:

- شاید این طور باشد.
- نه، نه. این عامیانه نیست، بلکه انسانی است.
- و شما می‌خواهید که من، جودیت و میراندا را به خانه یا آپارتمانم در لندن دعوت کنم؟
- فعلاً نه. تا زمانی که مطمئن نشده‌ام که یکی از ایده‌های کوچکم درست است، نیازی به این کار نیست.
- شما هم با آن ایده‌های کوچکتان. حالا من خبری برای شما دارم.
- مادام، شما مرا شاد می‌کنید.
- خیلی مطمئن نباشید. شاید ایده‌هایتان را خراب کنم. به یاد دارید که به شما گفتم قضیه‌ی جعل وصیت‌نامه که شما از آن صحبت می‌کردید، در کل نادرست است.
- چه می‌گویید؟
- خانم اَپ‌جونز اسمایت یا هر اسم دیگری که دارد، یک متمم برای وصیت‌نامه‌اش نوشته، همه‌ی پولهایش را به دخترک خدمتکار خارجی بخشیده و آن را امضا کرده است. دو نفر هم شاهد امضای او بوده و آنها نیز در حضور یکدیگر، آن سند را امضا کرده‌اند. حالا سبیلتان را دود بدهید.

فصل ۱۹

پوآرو گفت:

- خانم لیمن.

سپس اسم او را در دفترش نوشت.

- درست است. هَرییِت لیمن. شاهد دیگر نیز فردی به نام جیمز جنکینز بوده است. آخرین خبر از او حاکی از آن است که به استرالیا رفته است. آخرین بار نیز شنیده است که خانم اُلگا سمینوف نیز به چکسلواکی یا جای دیگری که از انجا آمده، برگشته است. به نظر می‌رسد هر کس، به جایی رفته است.
- فکر می‌کنید خانم لیمن چقدر قابل اعتماد است؟
- فکر نمی‌کنم این حرفها را از خودش درآورده باشد. البته اگر منظورتان این باشد. فکر می‌کنم او چیزی را امضا کرده و چون در مورد آن کنجکاو بوده، در اولین فرصت، نگاهی به آن انداخته تا بفهمد چه چیزی را امضا کرده است.
- می‌تواند بخواند و بنویسد؟
- فکر می‌کنم. ولی موافقم که مردم بعضی وقتها در خواندن دست‌خط یک پیرزن که خیلی بدخط است و دست‌خطش به سختی خوانده می‌شود، خیلی ماهر نیستند. چون شایعاتی در مورد این وصیت‌نامه یا

abookperday.ir

متمم وجود داشته است، شاید با خودش فکر کرده که این شایعات در مورد همان دست‌خط غیرخوانایی است که او آن را دیده است.

- یک مدرک اصیل. ولی هنوز یک متمم جعلی نیز وجود دارد.
- چه کسی این حرف را می‌زند؟
- وکلا.
- شاید اصلاً جعلی نباشد.
- وکلا خیلی در این موارد حساسیت به خرج می‌دهند. آنها آماده می‌شده‌اند تا به همراه شهود حرفه‌ای به دادگاه بروند.
- آه، خوب، پس خیلی ساده می‌توان فهمید که چه اتفاقی افتاده است، نه؟
- چه چیزی ساده است؟ چه اتفاقی افتاده است؟
- خوب، روز بعد یا چند روز بعد، یا حتی یک هفته بعد، خانم لِولین اسمایت کمی از دست دخترک خدمتکار ناراحت شده، یا با برادرزاده‌اش، هوگو یا زن وی، راونا، آشتی کرده و وصیت‌نامه را پاره کرده، متمم را خط زده یا به کل آن را سوزانده است.
- و بعد از آن؟
- خوب به نظر من، بعد از آن خانم لِولین اسمایت مرده و دخترک شانسش را در نوشتن یک متمم جدید با دست‌خطی نزدیک به دست‌خط خانم لِولین اسمایت و امضایی مانند امضای شهود، تا جایی که می‌توانسته، امتحان کرده است. شاید محتوای نوشته‌ی خانم لِولین اسمایت را به خوبی می‌دانسته. شاید آن را روی کارتهای ملی سلامت نوشته و با خودش فکر کرده، یک نفر قبول خواهد کرد که شاهد وصیت‌نامه باشد. ولی آن را به خوبی جعل نکرده و مشکل از آنجا شروع شده است.
- مادام عزیز، به من اجازه می‌دهید از تلفنتان استفاده کنم؟
- بله، به شما اجازه می‌دهم که از تلفن جودیت باتلر استفاده کنید.
- دوستتان کجا است؟
- اُه، او رفته تا موهایش را کوتاه کند. میراندا هم رفته تا قدم بزند. بروید داخل. تلفن، در اتاقی است که پنجره‌اش آنجا است.

پوآرو داخل شد و حدود ده دقیقه بعد برگشت. خانم الیور پرسید:

- خوب، چه کاری انجام دادید؟
- به آقای فولرتون وکیل، زنگ زدم. حالا چیزی را به شما می‌گویم. متمم جعلی که برای گواهی حصر وراثت فرستاده شده، توسط هرییت لیمن به عنوان شاهد، امضا نشده است. شاهد وصیت‌نامه، ماری

abookperday.ir

دوهرتی[۱۳۱] مرحوم که برای خانم لِولین اسمایت کار می‌کرده و اخیراً مرده، بوده است. شاهد دیگر، جیمز جنکینز بوده و همان گونه که دوستتان، خانم لیمن، گفته، به استرالیا مهاجرت کرده است.

- پس یک متمم جعلی وجود داشته است. و به نظر می‌رسد که یک متمم واقعی نیز وجود دارد. ببینید، پوآرو، این ماجرا کمی پیچیده نیست؟
- این ماجرا به طرز غیرقابل باوری پیچیده است. اگر نظر من را بخواهید، می‌گویم جعلهای بیشتری نیز رخ داده است.
- شاید متمم اصلی هنوز در کتابخانه‌ی کواری هاوس و لای برگهای کتاب پرس‌وجو در میان همه‌چیز باشد.
- شنیده‌ام که بعد از مرگ خانم لِولین اسمایت، همه‌ی اثاثیه‌ی خانه به استثنای چند وسیله‌ی و عکس خانوادگی، فروخته شده‌اند.

خانم الیور گفت:

- چیزی که ما نیاز داریم، چیزی شبیه به کتاب پرس‌وجو در میان همه چیز می‌باشد. این کتاب خیلی دوست داشتنی است، نه؟ به خاطر دارم که مادربزرگم، یک نسخه از آن را داشت. می‌دانید، در این کتاب می‌توانید به پرس‌وجو در میان هر چیزی بپردازید. اطلاعات حقوقی و دستورالعملهای آشپزی و حتی اینکه چطور جوهر را از روی پارچه‌ی کتانی پاک کنید. چطور در خانه پودری برای صورت بسازید که رنگ چهره را تخریب نکند. آه، و هزاران مورد دیگر. بله، دوست ندارید که الان یک کتاب مثل آن داشتید؟
- بی‌تردید. شاید دستورالعملی برای درمان پاهای خسته نیز در آن وجود داشته باشد.
- فکر می‌کنم، ده‌ها مورد از این نمونه را داشته باشد. ولی چرا کفشهایی مناسب روستا نمی‌پوشید؟
- مادام، من دوست دارم ظاهری شیک داشته باشم.
- خوب، به این ترتیب مجبورید که چنین چیزهای زجرآوری بپوشید، و تحملشان کنید. به هر حال، من هیچ چیز نمی‌فهمم. آیا خانم لیمن یک مشت دروغ به من تحویل داده است؟
- ممکن است.
- کسی به او گفته که این دروغها را بگوید؟
- این هم ممکن است.
- کسی بابت دروغ گفتن به او پول داده است؟
- ادامه بدهید، ادامه بدهید، خیلی خوب جلو می‌روید.

[131] Mary Doherty

bookperday.ir

خانم الیور متفکرانه گفت:

- به نظر من، خانم لِولین اسمایت مثل هر زن پولدار دیگری، از نوشتن وصیت‌نامه خوشش می‌آمده است. مطمئنم که در زندگی‌اش تعداد زیادی وصیت‌نامه نوشته است. می‌دانید، یک بار ثروتش را به یکی بخشیده و بار بعدی به کس دیگر. همواره آنها را تغییر می‌داده است. به هر حال، دریک‌ها حسابی ثروتمند شدند. مطمئنم که او همیشه ثروت نسبتاً زیادی برای آنها باقی می‌گذاشته، ولی فکر نمی‌کنم آنطور که خانم لیمن و وصیت‌نامه‌ی جعلی می‌گویند، ثروتی برای آن دخترک، اُلگا، باقی گذاشته باشد. باید بگویم، دوست دارم کمی بیشتر در مورد آن دخترک بدانم. به نظر می‌رسد او در ناپدید شدن خیلی موفق است.
- امیدوارم به زودی بیشتر در مورد او بدانم.
- چگونه؟
- از طریق اطلاعاتی که به زودی به دست خواهم آورد.
- می‌دانم که این اطراف به دنبال اطلاعات هستید.
- نه تنها اینجا، بلکه من عاملی در لندن دارم که اطلاعات مورد نیازم در داخل و خارج از کشور را تهیه می‌کند. احتمالاً به زودی اطلاعات جدیدی از هرزگووین به دستم می‌رسد.
- اگر به آنجا برنگشته باشد، چه؟
- این یکی از چیزهایی است که باید بفهمم، ولی به نظر می‌رسد باید به دنبال اطلاعات متفاوتی باشم. مثلاً نامه‌هایی که وی در زمان اقامتش در این کشور نوشته و در آنها اشاره‌ای به دوستان نزدیکش در اینجا کرده است.

خانم الیور گفت:

- در مورد معلم مدرسه چطور؟
- منظورتان کدام یک است؟
- منظورم همان است که خفه شده و الیزابت ویتاکر با شما در موردش صحبت کرده است. من زیاد از الیزابت ویتاکر خوشم نمی‌آید. به نظرم، زن خسته‌کننده ولی باهوشی است. به نظرم بعید نیست او به قتل فکر کند.
- منظورتان این است که یک معلم دیگر را خفه کند؟
- هر چیزی ممکن است.
- من مثل همیشه به فراست شما اعتماد دارم، مادام.

خانم الیور متفکرانه، یک خرمای دیگر برداشت و خورد.

abookperday.ir

فصل ۲۰

پوآرو وقتی از خانه‌ی خانم باتلر خارج شد، راهی را که میراندا نشانش داده بود، در پیش گرفت. به نظرش، روزنه‌ی حصار، نسبت به بار قبل، بزرگتر شده بود. با خودش فکر کرد، شاید فردی که از میراندا درشت‌تر است نیز از آن استفاده می‌کند. مسیرش را به سمت معدن ادامه داد، و یک بار دیگر، زیبایی آنجا، توجهش را جلب کرد. آنجا جایی دوست داشتنی بود که پوآرو همانند دفعه‌ی قبل، احساس کرد می‌تواند جای پر رفت‌وآمدی باشد. ولی نوعی احساس منفی نسبت به آنجا وجود داشت. شاید در میان این راه‌های پرپیچ‌وخم، زیبارویان، قربانیانشان را شکار می‌کرده‌اند، یا قربانیانی به یک الهه تقدیم می‌شده‌اند.

وی می‌توانست درک کند که چرا این مکان به مکانی تفریحی تبدیل نمی‌شود. هیچ کس دوست نداشت که ساندویچ تخم‌مرغ، کاهو و پرتقالش را بیاورد اینجا، بنشیند و به تفریح و شادی بپردازد. این مکان، جایی کاملاً متفاوت بود. ناگهان با خودش فکر کرد، شاید بهتر بود خانم لِولین اسمایت اینجا را تغییر نمی‌داد. او یک باغ بسیار زیبا از یک معدن سرد و بی‌روح ساخته بود، ولی خوب، او زنی جاه طلب و در عین حال، ثروتمند بود. سپس پوآرو یکی دو لحظه در مورد وصیت‌نامه فکر کرد، وصیت‌نامه‌ای که توسط زنی ثروتمند نوشته شده بود و دروغهای زیادی در مورد آن گفته می‌شد. هم‌چنین به جاهایی فکر کرد که می‌شد گاهی، وصیت‌نامه‌ی یک زن بیوه‌ی ثروتمند را در آنجا مخفی کرد. در ادامه، سعی کرد خودش را به جای جاعل بگذارد. بدون شک، وصیت‌نامه‌ای که برای گواهی حصر وراثت ارائه شده بود، جعلی بود. آقای فولرتون، وکیلی لایق و بادقت بود. او از این نکته اطمینان داشت. آقای فولرتون وکیلی نبود که بدون سند و مدرک کافی، به مشتریانش توصیه کند ماجرایی را به صورت قانونی پیگیری کنند.

پوآرو، چون لحظه‌ای احساس کرد پاهایش از تفکراتش مهمتر هستند، به سمت گوشه‌ای از مسیر پیچید. با خودش فکر کرد، آیا می‌تواند راه میان‌بری به خانه‌ی فرمانده اسپنس بیابد یا نه؟ پرواز کلاغها، فکرش را تایید کرد، ولی مسیر اصلی برای پاهایش مناسب‌تر بود. این مسیر، پوشیده از چمن یا خزه نبود، بلکه مملو از سنگهای سخت معدنی بود. به این ترتیب، لحظه‌ای مکث کرد. روبرویش دو نفر را دید. مایکل گارفیلد بر روی تخته‌سنگی نشسته بود، یک تخته‌ی طراحی روی زانویش بود و توجهش کاملاً معطوف کاری بود که انجام می‌داد. در فاصله‌ی بسیار کمی از او، میراندا باتلر، کنار یک جوی کوچک ولی آهنگین که از بالا به پایین می‌ریخت، ایستاده بود. هرکول پوآرو، پاها و دردها و بدن بیمارش را فراموش کرد، و مجدداً توجهش به زیبایی خاصی معطوف شد که نسل بشر می‌توانست به آن دست یابد.

بدون شک، مایکل گارفیلد، مرد جوان بسیار زیبایی بود. برایش سخت بود بفهمد خودش مایکل گارفیلد را دوست دارد، یا نه. همیشه برای انسان سخت است که بفهمد، فرد زیبایی را دوست دارد، یا نه. انسان دوست دارد، زیبایی را ببیند، ولی در عین حال، از زیبایی متنفر است. ممکن است زنها زیبا باشند، ولی هرکول پوآرو

abookperday.ir

مطمئن نبود، زیبایی را در مردان نیز دوست دارد. خودش دوست داشت مرد جوان زیبایی باشد، ولی دیگر این شانس را از دست داده بود. هم‌اکنون تنها چیزی که در ظاهرش واقعاً او را راضی می‌کرد، سبیلهای بزرگش و عکس‌العمل آنها در مقابل آرایش و پیرایش بود. سبیلهایش واقعاً باشکوه بودند. هیچ کس را نمی‌شناخت که سبیلهایی به این خوبی داشته باشد. با این حال، او هیچ وقت خوش قیافه و زیبا نبود.

مجدداً با خودش فکر کرد، و میراندا چطور؟ وقار او نیز واقعاً توجهات را جلب می‌کرد. از چیزهایی که در ذهن میراندا می‌گذشت، احساس نگرانی کرد. این چیزی بود که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد. او به آسانی، افکارش را بروز نمی‌داد. پوآرو حتی مطمئن نبود اگر از او چیزی در مورد افکارش بپرسد، او جواب بدهد. با خودش فکر کرد، میرندا، ذهنی مبتکر و خلاق دارد. هم‌چنین، فکر کرد او غیرقابل‌نفوذ است. خیلی غیرقابل نفوذ. چیزهای دیگری نیز در مورد او می‌دانست، یا فکر می‌کرد، می‌داند. تا حالا فقط به این موضوع فکر می‌کرد، ولی حالا مطمئن بود. مایکل گارفیلد، سرش را بلند کرد و گفت:

- آه، موسیو پوآرو. بعدازظهرتان بخیر، آقا.
- می‌توانم کارتان را ببینم، یا ناراحتتان می‌کند؟ نمی‌خواهم فضولی کنم.

مایکل گارفیلد گفت:

- می‌توانید ببینید. برای من فرقی نمی‌کند.

سپس ادامه داد:

- من خیلی از این کار لذت می‌برم.

پوآرو به وی نزدیک شد و کنار وی ایستاد و سرش را به نشانه‌ی تصدیق حرکت داد. نقاشی مدادی زیبایی بود که خطهایش تقریباً نامریی بودند. پوآرو با خودش فکر کرد، این مرد نه تنها می‌تواند باغ طراحی کند، بلکه نقاشی نیز می‌تواند بکشد. سپس با صدایی رسا گفت:

- عالی است.

مایکل گارفیلد گفت:

- من هم همین طور فکر می‌کنم.

ولی مشخص نشد که منظورش از این حرف، نقاشی بود یا کسی که روبرویش قرار گرفته بود. پوآرو گفت:

- چرا؟
- چرا این کار را انجام می‌دهم؟ فکر می‌کنید، باید دلیلی داشته باشم؟
- حتماً باید دلیل داشته باشید.
- حق با شما است. اگر از اینجا بروم، یک یا دو چیز هست که می‌خواهم به خاطر بسپارم. میراندا یکی از آنها است.
- آیا به سادگی او را فراموش می‌کنید؟

abookperday.ir

- خیلی آسان. من چنین اخلاقی دارم. ولی برای انسان، فراموش کردن چیزی یا کسی، به یاد نیاوردن یک چهره، نگاه، اشاره، درخت، گل یا جایی که می‌دانسته چه شکلی بوده‌اند ولی نمی‌تواند آنها را مقابل چشمانش تصور کند، چطور بگویم؟، بعضی وقتها خیلی دردناک است. شما آن چیز را دیده‌اید، به خاطر سپرده‌اید و همه چیز تمام شده است.
- ولی در مورد کواری گاردن این طور نیست. کواری گاردن تمام نشده است.
- این طور فکر نمی‌کنید؟ این اتفاق نیز به زودی رخ خواهد داد. اگر کسی به اینجا نیاید، به زودی این اتفاق رخ خواهد داد. طبیعت کنترل همه چیز را به دست خواهد گرفت. اینجا به عشق، توجه، پرستاری و مهارت نیاز دارد. اگر انجمنی کنترل اینجا را به دست بگیرد، که به زودی این اتفاق می‌افتد، شاید از آن مراقبت کنند. بوته‌های جدیدی خواهند کاشت، راه‌های بیشتری خواهند ساخت و در فواصل مشخص، نیمکتهایی خواهند گذاشت. حتی ممکن است مکانهایی برای استراحت برپا شود. اُه، آنها خیلی مراقب هستند و در نگهداری از اینجا دقت به خرج خواهند داد. ولی اینجا، جایی وحشی است و نمی‌توان از آن مراقبت کرد. حفظ یک مکان وحشی خیلی سخت‌تر از مراقبت از آن است.

در این لحظه، صدای میراندا از کنار جوی آب به گوش رسید:

- موسیو پوآرو.

پوآرو جلوتر رفت، به گونه‌ای که بهتر صدایش را بشنود.

- بالاخره اینجا پیدایت کردم. تو اینجا آمده‌ای تا نقاشی‌ات را بکشد، نه؟

میراندا سرش را تکان داد.

- به این منظور نیامده‌ام. ناگهانی اتفاق افتاد.

مایکل گارفیلد گفت:

- بله. بله، ناگهانی اتفاق افتاد. همیشه شانس ممکن است سر راه کسی سبز شود.
- شما در حال قدم زدن در باغ محبوبتان بودید؟

میراندا گفت:

- من واقعاً به دنبال چشمه می‌گشتم.
- چشمه؟
- یک چشمه‌ی آرزوها[۱۳۲] در این جنگل هست.
- در یک معدن متروکه؟ نمی‌دانستم در معادن نیز چشمه وجود داشته است.

[۱۳۲] نوعی باور قدیمی در انگلستان. چشمه‌ی آرزوها، چشمه‌ای است که فرد یک سکه درون آن انداخته و آرزویی می‌کند. به این امید که آرزویش برآورده شود. م.

abookperday.ir

- یک جنگل در اطراف این معدن وجود داشته است. خوب، همیشه اینجا پر از درخت بوده است. مایکل می‌داند چشمه کجا است، ولی به من نمی‌گوید.

مایکل گارفیل گفت:

- اگر خودت به دنبالش بگردی، برایت لذت بیشتری دارد. به ویژه وقتی که واقعاً از وجود آن مطمئن نیستی.
- خانم گودبادی پیر، همه چیز را در این مورد می‌داند. او یک جادوگر است.

مایکل گفت:

- درست است. او جادوگر محلی است، موسیو پوآرو. می‌دانید، همیشه در اغلب جاها، یک جادوگر محلی وجود دارد. البته، همیشه به خودشان نمی‌گویند جادوگر، ولی همه این را می‌دانند. آنها فال‌بینی می‌کنند یا روی بگونیاهای شما طلسم می‌گذارند، یا گلهای صدتومانی‌تان را پرپر می‌کنند، یا گاو یک زارع را از شیردادن می‌اندازند و حتی شربت عشق نیز به افراد می‌دهند.

میراندا گفت:

- اینجا یک چشمه‌ی آرزوها بوده که مردم در کنارش آرزو می‌کرده‌اند. آنها از پشت، سه دور به دورش می‌گشته‌اند. چشمه جایی کنار تپه بوده و در نتیجه این کار خیلی ساده نبوده است.

سپس نگاهش را از پوآرو به سمت مایکل گارفیلد برگرداند و ادامه داد:

- حتی اگر تو به من نگویی، بالاخره یک روز پیدایش خواهم کرد. چشمه، جایی در همین اطراف است، ولی خانم گودبادی گفت که خشکش کرده‌اند. سالها پیش. زیرا می‌گفتند که خطرناک است. سالها پیش بچه‌ای درونش افتاده بود. شاید کس دیگری نیز درون آن می‌افتاد.

مایکل گارفیلد گفت:

- خوب، تو این طور فکر کن. این یک داستان محلی است، ولی یک چشمه‌ی آرزوها در لیتل بلینگ[۱۳۳] وجود دارد.

میراندا گفت:

- البته. همه چیز را در مورد آن می‌دانم. یک چشمه‌ی معمولی است. همه، در موردش می‌دانند. خیلی احمقانه است. مردم سکه‌هایشان را درون آن می‌اندازند، در حالی که دیگر آبی وجودی ندارد که به اطراف بپاشد.
- خوب، متاسفم.

میراندا گفت:

[133] Little Belling

bookperday.ir

- وقتی پیدایش کردم، به تو خواهم گفت.
- تو نباید همیشه چیزی که یک جادوگر می‌گوید را باور کنی. فکر نمی‌کنم هرگز بچه‌ای درون آن افتاده باشد. شاید یک گربه درون آن افتاده و غرق شده است.

میراندا گفت:

- دینگ، دانگ، دِل؛ گربه در چشمه افتاد.

سپس ادامه داد:

- من باید همین حالا بروم. مامانم منتظرم است.

و در حالی که به روی هر دو مرد لبخند می‌زد، با دقت از روی صخره بلند شد و راهش را در مسیری سخت، از آن سوی آب، در پیش گرفت.

پوآرو متفکرانه گفت:

- دینگ، دانگ، دِل. آدم هر چیزی را که بخواهد، باور می‌کند، مایکل گارفیلد. حق با او است یا نه؟

مایکل گارفیلد متفکرانه به او نگاه کرد و سپس لبخندی زد و گفت:

- حق کاملاً با او است. یک چشمه اینجا وجود دارد که همان طور که او گفت، خشکش کرده‌اند. فکر می‌کنم، خطرناک بود. ولی فکر نمی‌کنم آن چشمه، یک چشمه‌ی آرزوها بود. به نظر من، این از تخیلات خانم گودبادی است که روزی، یک درخت آرزوها وجود داشته است. یک درخت راش که میانه‌های تپه، که مردم سه بار به پشت به دورش می‌گشته و آرزو می‌کرده‌اند.
- خوب، چه اتفاقی برایش افتاد؟ دیگر به دورش نمی‌گردند؟
- نه. به نظرم، شش سال قبل، رعد و برق به آن خورد و به دو نیمش کرد. از آن موقع داستان جالبی در موردش می‌گویند.
- شما در این مورد به میراندا گفته‌اید؟
- نه. به نظرم باید او را به چشمه‌اش تنها بگذارم. یک درخت بی‌برگ برایش لذتی نخواهد داشت، این طور نیست؟
- من باید به راهم ادامه بدهم.
- به نزد دوست پلیستان برمی‌گردید؟
- بله.
- خسته به نظر می‌رسید.
- خسته‌ام. خیلی خسته‌ام.
- با کفشهای کتانی یا صندل خیلی راحت‌تر هستید.
- آه، نه.

abookperday.ir

- می‌دانم. شما خیلی نسبت به لباسهایتان حساس هستید.

سپس به پوآرو نگاه کرد و ادامه داد:

- باید بگویم، سبیلهای بسیار خوب و ویژه‌ای دارد.
- بسیار خوشحالم که به آنها توجه کردید.
- مگر ممکن است کسی به آنها توجه نکند؟

پوآرو سرش را کج کرد و گفت:

- در مورد نقاشی‌تان گفتید که دوست دارید میراندای جوان را به خاطر داشته باشید. این یعنی می‌خواهید از اینجا بروید؟
- بله، در موردش فکر می‌کنم.
- شما حالا اینجا جا افتاده‌اید.
- اه، بله، واقعاً همین طور است. خانه‌ای برای زندگی دارم که کوچک است ولی خودم طراحی‌اش کرده‌ام. کارم را هم دارم، ولی خیلی راضی‌کننده نیست. نوعی بی‌قراری به سراغم آمده است.
- چرا از کارتان راضی نیستید؟
- چون مردم توقعات نابجایی از من دارند. کسانی که می‌خواهند باغهایشان را توسعه دهند، کسانی که زمینی خریده‌اند، خانه‌ای در آن ساخته‌اند و می‌خواهند باغ آن را طراحی کنند.
- مگر شما باغ خانم دریک را نمی‌سازید؟

مایکل گارفیلد گفت:

- بله، او این را از من می‌خواهد. من پیشنهادهایم را در این مورد داده‌ام و او با آنها موافقت کرده است.

سپس متفکرانه افزود:

- ولی با این حال، زیاد به او اعتماد ندارم.
- منظورتان این است که اجازه نمی‌دهد شما چیزهایی که لازم دارید را داشته باشید؟
- منظورم این است که او هر چیزی که خودش بخواهد را به دست می‌آورد. با وجود اینکه ابتدا جذب ایده‌های من شده است، ولی شاید ناگهان چیز کاملاً متفاوتی را تقاضا کند. چیزهای گران، پر زرق و برق و تجملاتی. در واقع این چیزها را به من تحمیل می‌کند. او بر روی اجرای ایدهایش خیلی پافشاری می‌کند و اگر با ایده‌هایش موافقت نکنم، دعوایمان می‌شود. به این ترتیب، در کل بهتر است قبل از اینکه دعوایمان شود، من از اینجا بروم. البته نه تنها با خانم دریک، بلکه با بسیاری از همسایه‌ها. من خیلی معروفم و نیازی ندارم که در یک مکان بمانم. می‌توانم بروم و جایی دیگر را در انگلستان بیابم. یا شاید جایی در نورمندی یا بریتانی.

bookperday.ir

- جایی که بتوانید طبیعت را بهبود داده یا به آن کمک کنید؟ جایی که بتوانید تجربه بیاندوزید یا گیاهانی را پرورش دهید که تا کنون نداشته‌اند، یا جایی که نه آفتاب داغی داشته باشد و نه سرمای کشنده‌ای؟ جای بایری که می‌توانید از ایفای مجدد نقش آدم لذت ببرید؟ همیشه اینقدر بی‌قرار بوده‌اید؟
- من هیچ وقت به مدت طولانی یک جا نمی‌مانم.
- تا حالا به یونان رفته‌اید؟
- بله. دوست دارم مجدداً به آنجا بروم.
- بله، شما چیزی آنجا دارید، یک باغ بر روی یک تپه‌ی یونانی. شاید آنجا به اندازه‌ی کافی سرو نداشته باشد و حتی یک صخره‌ی خالی باشد، ولی اگر شما بخواهید، هر چیزی می‌توانید آنجا داشته باشید، نه؟
- بله، باغی برای قدم زدن خدایان. شما واقعاً می‌توانید فکر آدم را بخوانید، آقای پوآرو. این طور نیست؟
- آرزو می‌کردم این طور بود. چیزهای زیادی وجود دارد که دوست دارم بدانم ولی نمی‌دانم.
- حالا می‌خواهید در مورد موضوع خسته‌کننده‌ای صحبت کنید، نه؟
- متاسفانه همین طور است.
- آتش‌سوزی عمدی، قتل و مرگ ناگهانی؟
- کم‌وبیش. گمان نمی‌کنم در حال فکر کردن به آتش‌سوزی عمدی باشم. آقای گارفیلد، شما مدت زیادی اینجا بوده‌اید، آیا مرد جوانی به نام لسلی فریِیر را می‌شناختید؟
- بله، او را به یاد می‌آورم. او در دفتر وکیلی در مدچستر کار می‌کرد، نه؟ فولرتون، هریسون و لیدبتر. فکر می‌کنم کارمند ساده‌ای بود. با این حال، مرد خوش‌قیافه‌ای بود.
- ناگهان کارش به پایان رسید، نه؟
- بله. یک شب با چاقو کشته شد. آن طور که من فهمیدم، پای یک زن در میان بود. همه اعتقاد دارند که پلیس می‌داند کار چه کسی بوده، ولی مدرک کافی در دست ندارد. او کم‌وبیش با زنی به نام ساندرا رابطه داشت. فامیلش را درست به یاد ندارم. آه، بله، ساندرا سامبادی[۱۳۴]. شوهرش یک می‌خانه‌ی محلی داشت. او و لسلی جوان با هم مدتی رابطه داشتند و بعد، لسلی، دختر دیگری را انتخاب کرد. یا شاید این طور می‌گفتند.
- و ساندرا از این مسئله ناراحت بود؟
- همین طور است. ساندرا از این مسئله ناراحت بود. دخترها خیلی از آن پسر خوششان می‌آمد. همیشه دو یا سه نفر دور و برش می‌پلکیدند.
- همه‌ی آن دخترها انگلیسی بودند؟

[134] Sandra Somebody

bookperday.ir

- چرا این سوال را می‌پرسید؟ نه، فکر نمی‌کنم او فقط به دخترهای انگلیسی اکتفا می‌کرد، همین که می‌توانستند به اندازه‌ی کافی انگلیسی صحبت کنند و کم‌وبیش حرفهای او را بفهمند و او نیز حرفهای آنها را بفهمند، برایش کافی بود.
- بدون شک، گاه به گاه، دخترهای خارجی اینجا نیز می‌آیند؟
- البته. جایی هست که آنها نباشند؟ دخترهای خدمتکار که همراه با صاحبخانه‌ها زندگی می‌کنند. دخترهای زشت، زیبا، قابل اطمینان، غیرقابل اطمینان، کسانی که به درد مادرهای حواس پرت می‌خورند و کسانی که به درد نمی‌خورند و فقط از خانه بیرون می‌روند.
- مانند آن دخترک اُلگا.
- همان‌طور که می‌گویید، مانند آن دخترک اُلگا.
- لسلی با اُلگا هم دوست بود؟
- اُه، ذهن شما این طور تصور می‌کند. بله، آنها با هم دوست بودند. فکر نمی‌کنم خانم لِولین اسمایت از این مسئله اطلاع داشت. اُلگا خیلی در این مورد دقت می‌کرد. به نظرم، همیشه در مورد کسی صحبت می‌کرد که می‌خواهد روزی در کشور خودش با او ازدواج کند. نمی‌دانم راست می‌گفت یا از خودش درآورده بود. همان‌طور که گفتم، لسلی جوان، مرد جذابی بود. نمی‌دانم چه چیزی در اُلگا دیده بود، چون خیلی زیبا نبود.

بعد از یکی دو لحظه فکر کردن ادامه داد:

- ولی نوعی پشتکار داشت. به نظرم، این نکته برای یک مرد جوان انگلیسی جالب است. به هر حال، لسلی، همه کار می‌کرد و سایر دوستانش خیلی از این مسئله راضی نبودند.

پوآرو گفت:

- خیلی جالب است. به نظرم، اطلاعاتی که می‌خواستم را شما به من دادید.

مایکل گارفیلد با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت:

- چرا؟ ماجرا چیست؟ لسلی در این ماجرا چه نقشی دارد؟ چرا در مورد گذشته سوال می‌کنید؟
- خوب، چیزهای وجود دارد که آدم می‌خواهد بداند. در واقع، آدم می‌خواهد بداند چه اتفاقی افتاده است. من هنوز هم می‌خواهم بیشتر به گذشته برگردم. به قبل از زمانی که آن دو نفر، اُلگا سمینوف و لسلی فریبِر، بدون اطلاع خانم لِولین اسمایت، یکدیگر را پنهانی ملاقات می‌کردند.
- خوب، من از این مسئله مطمئن نیستم. این فقط نظر من است. من خیلی به آنها نزدیک بودم، ولی اُلگا هیچ وقت به من اعتماد نکرد. لسلی را هم خیلی کم می‌شناختم.
- من دوست دارم به قبل از آن برگردم. آن طور که فهمیده‌ام، او مشکلات زیادی در گذشته داشته است.

bookperday.ir

- من هم این طور فکر می‌کنم. خوب، در این اطراف این‌طور می‌گفتند. آقای فولرتون به او کمک کرد و امید داشت بتواند از او فرد قابل اعتمادی بسازد. فولرتون پیر، مرد خوبی است.
- فکر می‌کنم اتهامش جعل بود؟
- بله.
- اولین جرمش بود و به همین دلیل مشمول تخفیف شد. او مادری مریض و پدری معتاد به الکل یا چنین چیزی داشت. به هر حال، با مجازات کمی روبرو شد.
- من هرگز جزییات این قضیه را نشنیده‌ام. او به انجام برخی کارها شروع کرده بود، که حسابدارها سررسیده و مچش را گرفته بودند. خیلی اطلاع ندارم. فقط چیزهایی شنیده‌ام. جعل. بله، اتهامش همین بود، جعل.
- و زمانی که خانم لِولین اسمایت مرد، و وصیت‌نامه‌اش برای انحصار وراثت ارائه شد، مشخص شد که جعلی است.
- بله، می‌دانم به چه فکر می‌کنید. سعی می‌کنید این دو قضیه را به هم ربط دهید.
- یک مرد که در کار جعل موفق بوده است. مردی که با دختری دوست بوده که در صورت تایید شدن یک وصیت‌نامه، بخش عمده‌ای از یک ثروت عظیم را به ارث می‌برده است.
- بله، بله، همین طور است.
- و این دختر و مردی که جعل را انجام داده است، دوستان صمیمی بوده‌اند. او رابطه‌اش را با دوست قبلی‌اش به هم زده و در عوض با این دختر خارجی دوست شده بود.
- به این ترتیب، شما می‌گویید که آن جعل را لسلی فریِیر انجام داده است.
- این احتمال وجود دارد، این طور نیست؟
- شاید اُلگا دست‌خط خانم لِولین اسمایت را تقلید کرده باشد، ولی به نظر من، در این مسئله ابهاماتی وجود دارد. او نامه‌های دستی خانم لِولین اسمایت را می‌نوشت، ولی فکر نمی‌کنم دست‌خطشان خیلی به هم شبیه بوده باشد. نه به اندازه‌ای که وصیت‌نامه را جعل کند. ولی اگر او و لسلی با هم همدست بوده باشند، اوضاع فرق می‌کند. با جرات می‌گویم که او از عهده‌ی این کار برمی‌آمد. خیلی به خودش مطمئن بود. ولی می‌بایست مطمئن شود که دیگر مانند دفعه‌ی اول، اشتباه نمی‌کند. با این حال، به نظرم این بار نیز اشتباه کرد. فکر می‌کنم وقتی دردسرها شروع شد، زمانی که وکلا شروع به ایراد گرفتن کردند، و متخصصان برای بررسی فراخوانده شدند و سوالاتی پرسیده شد، آنگاه اُلگا تمرکزش را از دست داد و با لسلی به مشاجره پرداخت و سپس ناپدید شد، به این امید که او ماجرا را حل کند.

سپس سرش شدیداً تکان داد و ادامه داد:

- چرا آمده‌اید و این سوالات را اینجا، در میان این جنگل زیبا، از من می‌پرسید؟

abookperday.ir

- می‌خواستم بدانم.
- بهتر است ندانید. بهتر است هرگز ندانید. بهتر است همه چیز را به حال خودش رها کنید و در کار دیگران فضولی و کنجکاوی نکنید.

پوآرو گفت:

- شما زیبایی را به هر قیمتی دوست دارید. من هم حقیقت را به هر قیمتی دوست دارم. فقط حقیقت را.

مایکل گارفیلد خندید و گفت:

- به خانه‌ی دوست پلیستان بروید و من را در بهشتم تنها بگذارید. مرا تنها بگذار، شیطان[۱۳۵].

فصل ۲۱

پوآرو از تپه بالا رفت. ناگهان احساس کرد پاهایش دیگر درد نمی‌کنند. چیزی به ذهنش رسید. سعی می‌کرد چیزهایی که در ذهنش بود را به هم ربط دهد، با این حال، تا کنون نتوانسته بود رابطه‌ی بین آنها را بفهمد. ولی حالا متوجه خطر شده بود. خطری که هر لحظه ممکن بود کسی را تهدید کند؛ مگر اینکه گامی برای جلوگیری ازآن برداشته می‌شد. یک خطر خیلی جدی.

الس‌پت مک‌کی برای پیشواز او از در بیرون آمد و گفت:

- خیلی خسته به نظر می‌رسید. بفرمایید بنشینید.
- برادرتان اینجا است؟
- نه. به اداره پلیس رفته است. فکر می‌کنم اتفاقی افتاده است.

پوآرو وحشت زده گفت:

- اتفاقی افتاده است؟ به این زودی؟ ممکن نیست.

الس‌پت گفت:

- آه؟ منظورتان چیست؟
- هیچی. هیچی. منظورتان این است که اتفاقی برای کسی افتاده است؟
- بله. ولی دقیقاً نمی‌دانم برای چه کسی. به هر حال، تیم راگلِین زنگ زد و از او خواست به آنجا برود. می‌خواهید برایتان یک فنجان چای بیاورم؟

پوآرو گفت:

- نه. خیلی متشکرم، ولی فکر می‌کنم بهتر است به خانه بروم.

---

[۱۳۵] پاسخی است که مسیح بعد از پیشنهاد شیطان مبنی بر پادشاهی بر سرتاسر زمین در صورت پرستش وی، به او داد. م.

abookperday.ir

نمی‌توانست فکرش را هم بکند که با یک چای سیاه و تلخ مواجه شود. به همین دلیل سعی کرد بهانه‌ی خوبی بیاورد تا رفتار بدش را بپوشاند. بنابراین توضیح داد:

- پاهایم. پاهایم. کفشهایم برای یک منطقه‌ی روستایی مناسب نیستند. باید آنها را عوض کنم.

الس‌پت نگاهی به کفشهای پوآرو انداخت و گفت:

- نه. دارم می‌بینم که کفشهای مناسبی ندارید. کفشهای ورنی پاها را می‌کشند. به هر حال، نامه‌ای برایتان رسیده است. یک تمبر خارجی رویش است. از خارج برای فرمانده اسپنس در پاین کرست ارسال شده است. الان برایتان می‌آورمش.

یک یا دو لحظه بعد، وی برگشت و نامه را به دست پوآرو داد.

- اگر پاکتش را نمی‌خواهید، آن را برای یکی از برادرزاده‌هایم می‌خواهم. او تمبر جمع می‌کند.
- البته.

پوآرو نامه را باز کرد و پاکت را به او داد. الس‌پت از او تشکر کرد و مجدداً به خانه برگشت. پوآرو نیز کاغذ را باز کرد و خواند.

خدمات خارجی آقای گوبی[۱۳۶]، به اندازه‌ی خدماتش در انگلیس شایسته بود. او از هیچ نکته‌ی ریزی صرف‌نظر نکرده و سریعاً جواب را آماده کرده بود. نتایج همان‌گونه بود که پوآرو انتظار داشت.

اُلگا سمینوف به زادگاهش برنگشته بود. او هیچ فامیل زنده‌ای نیز نداشت. تنها با یک زن مسن دوست بوده که گاهی با او رابطه داشته و اخبار زندگی‌اش در انگلیس را برایش بازگو می‌کرده است. رابطه خوبی با کارفرمایش که خیلی سخت‌گیر و در عین حال بخشنده بوده، داشته است. آخرین نامه‌هایی که از اُلگا دریافت شده مربوطه به یک سال و نیم پیش بوده است. در آنها به مرد جوانی اشاره شده و هم‌چنین اشاره شده که آنها قصد ازدواج داشته‌اند، ولی آن طور که او گفته، مرد جوان که نامش ذکر نشده، در مسافرت بوده و هنوز چیزی معلوم نبوده است. ولی در آخرین نامه‌اش با خوشحالی گفته بود که اوضاعشان در حال روبراه شدن است.

دوست مسن اُلگا، وقتی نامه‌ی دیگری از او دریافت نکرد ، فکر کرده که او با آن مرد انگلیسی ازدواج کرده و آدرسش را عوض کرده است. این اتفاقات بعد از رفتن دخترها به انگلیس معمولاً اتفاق می‌افتادند. اگر با کسی ازدواج می‌کردند، دیگر نامه‌ای نمی‌نوشتند. به همین دلیل، او نگران نشده بود.

پوآرو با خودش فکر کرد، احتمالاً لسلی در مورد ازدواج حرف زده، ولی واقعاً چنین قصدی نداشته است. هم‌چنین از خانم لِولین اسمایت به عنوان فردی بخشنده یاد شده است. شاید هم کسی مانند اُلگا به لسلی پول داده تا وصیت‌نامه را برای او جعل کند. احتمالاً اُلگا نیز پول را از کارفرمایش گرفته بود.

[136] Goby

abookperday.ir

السپت مک‌کی مجدداً به تراس برگشت. پوآرو در مورد احتمال وجود رابطه بین اُلگا و لسلی از او مشورت خواست. وی لحظه‌ای فکر کرد، سپس متفکرانه گفت:

- در این صورت، خیلی بی‌سروصدا این کار را کرده‌اند. هیچ وقت شایعه‌ای در مورد این دو نفر وجود نداشت. معمولاً در جایی مثل اینجا این نوع شایعات زود به وجود می‌آیند.
- فریِر جوان با یک زن شوهردار رابطه داشته است. به همین دلیل به اُلگا هشدار داده است که چیزی در مورد او به کارفرمایش نگوید.
- ممکن است همین طور باشد. احتمالاً خانم لِولین اسمایت می‌دانسته که لسلی فریِر، شخصیت درستی ندارد و دخترک را از رابطه با او نهی می‌کرده است.

پوآرو کاغذ را تا کرد و درون جیبش گذاشت. السپت گفت:

- امیدوارم اجازه بدهید یک فنجان چای برایتان بیاورم.
- نه، باید به مهمان‌خانه برگردم و کفشهایم را عوض کنم. نمی‌دانید برادرتان کی برمی‌گردد؟
- هیچ نظری ندارم. نگفتند که با او چه کار دارند.

پوآرو در طول جاده و به سمت مهمان‌خانه به راه افتاد. تنها چندصد متر تا آنجا راه بود. وقتی به جلوی در رسید، در باز شد و زن مهمان‌خانه‌دار، که زنی سی و چندساله و خنده‌رو بود، به سمت او آمد و گفت:

- خانمی اینجا هستند و می‌خواهند شما را ببینند. خیلی وقت است که منتظرند. به ایشان گفتم که نمی‌دانم دقیقاً به کجا رفته‌اید یا کی بازمی‌گردید، ولی ایشان گفتند که منتظر می‌مانند.

سپس اضافه کرد:

- خانم دریک هستند. باید بگویم وضعیت خوبی ندارند. ایشان همیشه کارهایشان را با آرامش انجام می‌دهند، ولی فکر می‌کنم به نوعی شوک دچار شده‌اند. الان در اتاق نشیمن هستند. می‌خواهید برایتان چای یا چیز دیگری بیاورم؟

پوآرو گفت:

- نه. فکر می‌کنم خیلی مناسب نیست. اول می‌خواهم حرفهای ایشان را بشنوم.

سپس در را باز کرد و وارد اتاق نشیمن شد. راونا دریک کنار پنجره ایستاده بود. پنجره به مسیر جلوی مهمان‌خانه دید نداشت و در نتیجه او متوجه آمدن پوآرو نشده بود. با شنیدن صدای در، ناگهان برگشت.

- موسیو پوآرو. بالاخره آمدید. خیلی منتظرتان بودم.
- متاسفم مادام. به کواری وود و بعد هم به ملاقات دوستم خانم الیور رفته بودم. بعد از آن هم با آن دو پسر صحبت کردم. نیکولاس و دزموند.
- نیکولاس و دزموند؟ بله، می‌شناسمشان.... من نگرانم. آدم، هزار فکر و خیال می‌کند.

پوآرو با ملایمت گفت:

bookperday.ir

- شما آشفته‌اید.

این چیزی نبود که او فکرش را هم بکند. راونا دریک آشفته بود و دیگر اثری از آن زن مدیر که همه چیز را برنامه‌ریزی کرده و بقیه را مجبور می‌کرد تصمیمات او را اجرا کنند، نبود. راونا پرسید:

- شنیده‌اید، نه؟ آه، خوب، شاید نشنیده باشید.
- چه چیزی را باید شنیده باشم؟
- یک اتفاق وحشتناک. او... او مرده است. یک نفر او را به قتل رسانده است.
- چه کسی مرده است، مادام؟
- پس تا حالا نشنیده‌اید. او هم یک بچه بود. واقعاً من چه آدم احمقی هستم. می‌بایست به شما می‌گفتم. وقتی از من سوال کردید، می‌بایست به شما می‌گفتم. خیلی برایم وحشتناک است. حتی نمی‌توانم فکرش را هم بکنم. احساس گناه می‌کنم موسیو پوآرو. واقعاً احساس گناه می‌کنم.
- بنشینید، مادام. بنشینید. آرامش خودتان را حفظ کنید و ماجرا را برای من تعریف کنید. یک بچه‌ی دیگر مرده است؟
- برادرش. لئوپولد.
- لئوپولد رینولدز؟
- بله. جسدش را در یک جاده‌ی فرعی پیدا کرده‌اند. احتمالاً از مدرسه به خانه برمی‌گشته و برای بازی در نهر نزدیک آنجا از مسیرش خارج شده است. یک نفر او را در نهر انداخته و سرش را زیر آب کرده است.
- همان گونه که جویس را کشتند؟
- بله. بله. به نظرم این نوعی دیوانگی است. هیچ کس نمی‌داند چه کسی این کار را کرده است. خیلی وحشتناک است. هیچ کس ایده‌ای ندارد. من فکر می‌کردم می‌دانم. واقعاً فکر می‌کردم می‌دانم. بله، واقعاً من گناهکارم.
- برایم تعریف کنید، مادام.
- بله. می‌خواهم به شما بگویم. به همین دلیل به اینجا آمدم. زیرا شما بعد از صحبت با الیزابت ویتاکر به نزد من آمدید. بعد از اینکه او به شما گفته بود که چیزی مرا ترسانده بود. من چیزی دیدم. چیزی را در پذیرایی منزل خودم. به شما گفتم که چیزی ندیدم که باعث ترسم شود، زیرا فکر می‌کردم ...

حرفش را قطع کرد.

- چه چیزی دیدید؟
- می‌بایست همان موقع به شما می‌گفتم. من دیدیم که در کتابخانه تقریباً با دقت باز شد و او بیرون آمد. البته، کاملاً بیرون نیامد. بلکه فقط در آستانه‌ی در ایستاده بود ولی سریعاً در را دوباره بست به داخل کتابخانه برگشت.

abookperday.ir

- چه کسی؟
- لئوپولد. لئوپولد، همان بچه‌ای که حالا به قتل رسیده است. می‌دانید، فکر می‌کردم ... آه، چه اشتباهی. چه اشتباه وحشتناکی. شاید اگر به شما گفته بودم، شما متوجه ماجرا می‌شدید.
- به چه فکر می‌کردید؟ فکر می‌کردید که لئوپولد خواهرش را کشته است. این طور فکر می‌کردید؟
- بله. این طور فکر می‌کردم. البته، نه آن موقع، زیرا نمی‌دانستم که جویس مرده است. ولی نگاه عجیبی در صورتش بود. او همیشه بچه‌ی عجیبی بود. بعضی وقتها آدم از او می‌ترسید، زیرا فکر می‌کرد او بچه‌ی درستی نیست. بچه‌ی بسیار باهوشی بود، ولی خیلی عجیب بود. با خودم فکر کردم چرا لئوپولد به جای حضور در برنامه‌ی اسنپ دراگون، در کتابخانه است. هم‌چنین با خودم فکر کردم که او مشغول چه کاری بوده است که این طور عجیب به نظر می‌رسد؟ و بعد، خوب، بعداً دیگر به این مسئله فکر نکردم، ولی فکر می‌کنم طرز نگاهش مرا آشفته کرد. به همین دلیل گلدان از دستم افتاد. الیزابت در جمع کردن تکه‌های گلدان به من کمک کرد، و من هم به محل اجرای برنامه‌ی اسنپ دراگون برگشتم و دیگر به این مسئله فکر نکردم. تا زمانی که جویس را پیدا کردیم. در آن موقع، فکر کردم...
- فکر کردید که لئوپولد این کار را کرده است؟
- بله، بله. این طور فکر کردم. به نظرم این مسئله، طرز نگاهش را توجیه می‌کرد. فکر می‌کردم، می‌دانم. همیشه فکر می‌کردم که در زندگی‌ام چیزهای زیادی را می‌دانم و درست در مورد همه چیز تصمیم می‌گیرم. ولی خیلی در اشتباه بودم. زیرا قتل لئوپولد واقعاً قضیه را عوض کرده است. او در کتابخانه بوده و جسد جویس را دیده و همین دلیل، موجب ترسیدن و شوکه شدنش شده است. در نتیجه، می‌خواسته طوری از آنجا بیرون بیاید که کسی او را نبیند، ولی وقتی به اطراف نگاه کرد و من را دید، مجدداً به آنجا برگشت و صبر کرد تا پذیرایی خالی شود، سپس بیرون آمد. ولی این دلیل نمی‌شود که او خواهرش را کشته باشد. نه، احتمالاً از دیدن جسد او شوکه شده بود.
- و به همین دلیل شما چیزی نگفتید؟ شما حتی بعد از پیدا شدن جسد نیز اشاره‌ای به دیدن او نکردید؟
- نه، من...آه...من نمی‌توانستم. می‌دانید، او خیلی کم سن و سال بود. ده یا یازده سال بیشتر نداشت و من فکر کردم که شاید نمی‌دانسته چه کاری انجام داده است.این فقط تقصیر او نبود. از لحاظ اخلاقی نمی‌بایست او را مسئول این قضیه بدانیم. او همیشه کمی عجیب بود و به نظر من امکان درمان او وجود داشت. البته بدون حضور پلیس و دادگاه. فکر می‌کردم در صورت لزوم، می‌توان او از لحاظ روان‌شناسی درمان کرد. من نیت خیری داشتم. باور کنید که من نیت خیری داشتم.

پوآرو با خودش فکر کرد که این کلمات، ناراحت کننده‌ترین کلمات دنیا هستند. به نظر رسید خانم دریک فکر او را فهمید. وی گفت:

bookperday.ir

- بله. من با نیت خیر این کار را کردم. آدم همیشه فکر می‌کند می‌داند چه چیزی برای بقیه‌ی مردم خوب است، ولی واقعاً نمی‌داند. می‌دانید، چون نوع نگاهش به گونه‌ای بود که نشان می‌داد یا قاتل را دیده یا چیزی دیده که مدرک مناسبی برای شناسایی قاتل بوده است. چیزی که باعث شده قاتل از سوی او احساس ناامنی کند. بنابراین صبر کرده تا پسرک را تنها گیرآورده و او را در نهر غرق کرده تا حرفی نزند. دیگر هم نمی‌تواند حرف بزند. اگر من حرف زده بودم، اگر من به شما، پلیس یا هر کس دیگری گفته بودم، این اتفاق نمی‌افتاد. ولی من فکر می‌کردم که بهتر از بقیه می‌فهمم.

پوآرو بعد از اینکه چند لحظه‌ای را در سکوت گذراند و خانم دریک که در حال فرو بردن بغضش بود را نگاه کرد، گفت:

- همین امروز به من گفته شد که اخیراً لئوپولد پول زیادی را در دست داشته است. شاید کسی به او حق‌السکوت می‌داده است.
- ولی چه کسی؟
- می‌فهمیم. زیاد طول نخواهد کشید.

فصل ۲۲

پوآرو معمولاً از دیگران نظر نمی‌خواست و اغلب، نظرات خودش کاملاً او را راضی نگه می‌داشتند. با این حال، در برخی اوقات در این مورد استثنا قائل می‌شد. این موضوع، یکی از آن موارد بود. او و اسپنس گفتگوی کوتاهی با هم کردند و سپس پوآرو سوار یک اتومبیل کرایه شد و بعد از یک گفتگوی کوتاه دیگر با دوستش و بازرس راگِلین، آنجا را ترک کرد. از راننده خواست او را به لندن برگرداند، ولی در میان راه نظرش عوض شد و از او خواست که به سمت دی‌اِلمز برود. به راننده گفت که کارش زیاد طول نخواهد کشید و حداکثر یک ربع دیگر برخواهد گشت. سپس به ملاقات خانم املین رفت.

- متاسفم که این ساعت مزاحمتان شدم. مطمئناً الان وقت شام شما است.
- خوب، من بدون تعارف حرف می‌زنم، موسیو پوآرو. به نظرم در صورتی که دلیل موجهی برای این کار داشته باشید، اهمیتی ندارد.
- واقعاً لطف دارید. اگر بخواهم بی‌پرده صحبت کنم، باید بگویم که به مشورت شما نیاز دارم.
- واقعاً؟

اگر چه خانم املین کمی شگفت‌زده به نظر می‌رسید، ولی بیشتر کنجکاو شده بود.

- به نظر نمی‌رسد که چنین شخصیتی داشته باشید، موسیو پوآرو. شما معمولاً متکی به نظرات خودتان نیستید؟

abookperday.ir

- بله. من همیشه از نظرات خودم استفاده می‌کنم، ولی اگر کسی با نظراتم موافقت کند، بیشتر مطمئن می‌شوم.

خانم املین حرفی نزد و فقط با کنجکاوی به او نگاه کرد. پوآرو گفت:

- من قاتل جویس رینولدز را می‌شناسم. معتقد هستم که شما هم او را می‌شناسید.
- من چنین حرفی نزده‌ام.
- نه. شما چنین حرفی نزده‌اید. به همین دلیل من معتقدم که این فقط نظر شخصی شما است.

خانم املین با صدایی سردتر از همیشه پرسید:

- یک سوءظن؟
- ترجیح می‌دهم از این کلمه استفاده نکرده و به جای آن بگویم شما یک نظر خاص دارید.
- بسیار خوب. اقرار می‌کنم که من یک نظر خاص دارم. البته به این معنی نیست که نظرم را به شما می‌گویم.
- کاری که من انجام می‌دهم، مادمازل، این است که چهار کلمه را روی یک تکه کاغذ می‌نویسم و از شما سوال می‌کنم که آیا با چهار کلمه‌ای که من نوشته‌ام موافقید یا نه.

خانم املین بلند شد، به آن سوی اتاق رفت و یک تکه کاغذ از روی میزش برای پوآرو آورد. سپس گفت:

- شما مرا علاقمند کردید. چهار کلمه.

پوآرو قلمی از جیبش درآورد و بر روی کاغذ نوشت. کاغذ را تا کرد و به دست خانم املین داد. وی کاغذ را گرفت، صاف کرد و در دستش نگه داشت. سپس به آن نگاه کرد. پوآرو گفت:

- خوب؟
- بله، با دوکلمه از کلمات روی کاغذ موافقم. ولی دو کلمه‌ی دیگر خیلی سخت‌تر هستند. من هیچ مدرکی ندارم و به علاوه، ایده‌ای هم به ذهنم نمی‌رسد.
- ولی در مورد دو کلمه‌ی اول، مدرک کافی دارید؟
- بله، فکر می‌کنم این طور باشد.

پوآرو متفکرانه گفت:

- آب. به محض اینکه صدایش را می‌شنوید، می‌فهمید. من هم به محض اینکه صدایش را می‌شنوم، می‌فهمم. شما مطمئنید و من هم مطمئنم. و حالا، یک پسر در یک نهر غرق شده است. در این مورد شنیده‌اید؟
- بله. کسی تلفنی به من خبر داد. برادر جویس. او چه نقشی داشته است؟
- پول می‌خواسته است. آن را گرفته ولی در یک موقعیت مناسب در یک نهر او را غرق کرده‌اند.

صدای پوآرو هیچ تغییر نکرد. ولی با تاکید بیشتری این جمله را بیان کرد. سپس ادامه داد:

abookperday.ir

- کسی که به من گفت، از روی دلسوزی این حرف را زد. او واقعاً ناراحت بود. ولی من این طور نیستم. پسرک سن زیادی نداشت ولی مرگ او دیگر تصادف نیست. همیشه چیزهای زیادی در زندگی وجود دارند که نتیجه‌ی اعمال انسان هستند. او پول می‌خواست و برای آن خطر کرد. او به قدر کافی باهوش و زیرک بود که بفهمد در این مورد خطر می‌کند، ولی پول را ترجیح داد. فقط ده سال داشت، ولی مانند یک انسان سی، چهل یا پنجاه ساله عمل کرده بود. می‌دانید در چنین موردی من ابتدا به چه چیزی فکر می‌کنم؟
- باید بگویم، شما بیشتر نگران عدالت هستید تا دلسوزی برای دیگران.
- دلسوزی از طرف من کمکی به لئوپولد نمی‌کند. او دیگر به کمک نیاز ندارد. من و شما باید سعی کنیم تا عدالت را اجرا کنیم. فکر می‌کنم شما هم مانند من در مورد عدالت فکر می‌کنید. اگر چه این عدالت دیگر کمکی به لئوپولد نمی‌کند. ولی ممکن است به سایر لئوپولدها کمک کند. شاید کمک کند بچه‌های دیگری زنده بمانند، البته اگر ما بتوانیم هر چه سریعتر به عدالت برسیم. این کار بی‌خطری نیست، قاتلی که بیش از یک نفر را کشته، ممکن است برای امنیت خودش، افراد دیگری را نیز بکشد. من هم‌اکنون به لندن می‌روم تا با افراد خاصی در این مورد ملاقات و گفتگو کنم. بیشتر برای اطمینان خودم این کار را می‌کنم.
- شاید به مشکلی بربخورید.
- نه. این طور فکر نمی‌کنم. ممکن است راه‌ها و ابزارهای آن مشکل باشند، ولی فکر می‌کنم می‌توانم بفهمم چه اتفاقی افتاده است. کسانی که با آنها ملاقات خواهم کرد، چیزهایی درمورد مجرمان می‌دانند. فقط یک چیز دیگر باید از شما بپرسم. نظرتان در مورد شخصیت نیکولاس رانسام و دزموند هالند. به نظر شما آیا باید به آنها اعتماد کنم؟
- به نظر من هر دو نفر آنها قابل اعتمادند. این نظر من است. آنها خیلی وقتها حماقت به خرج می‌دهند، ولی این موارد بیشتر در زندگی روزمره اتفاق می‌افتند. در کل، آنها آدمهای خوبی هستند. مانند یک سیب بدون کِرم.

پوآرو با نارحتی گفت:

- همه چیز دوباره به سیب برمی‌گردد. باید بروم. اتومبیل منتظرم است. هنوز یک کار دیگر دارم که باید انجام بدهم.

فصل ۲۳

abookperday.ir

خانم کارت‌رایت[۱۳۷] در حالی که یک بسته غذای آماده و یک سفیدکننده را درون سبد خریدش می‌گذاشت، گفت:

- شنیده‌ای چه اتفاقی در کواری وود افتاده است؟

الس‌پت مک‌کی به مصاحبش گفت:

- کواری وود؟ نه، چیز خاصی نشنیده‌ام.

سپس یک بسته حاوی غلات مخصوص صبحانه برداشت. هر دو زن در سوپرمارکت تازه تاسیس، مشغول خرید صبحشان بودند.

- می‌گویند درختهای آنجا خطرناک هستند. تعداد زیادی جنگلبان امروز صبح به اینجا آمده‌اند. آنها آن سوی تپه هستند، جایی که شیب تندی وجود دارد و یک درخت از پهلو خم شده است. به نظرم یک درخت در آنجا افتاده است. زمستان قبل، صاعقه به یکی از آنها زد، ولی آن درخت کمی آن طرف‌تر است. به هر حال، آنها اطراف ریشه‌ها را کمی می‌کنند. جای تاسف است. آنجا را خراب خواهند کرد.

الس‌پت مک‌کی گفت:

- آه، خوب. به نظر من، آنها می‌دانند که چه کار می‌کنند. شاید کسی آنها را خبر کرده است.
- تعداد زیادی پلیس نیز آنجا هستند و اجازه نمی‌دهند که مردم نزدیک شوند. سعی می‌کنند آنها را از آنجا دور کنند. می‌گویند در حال پیدا کردن درختهای آفت‌زده هستند.

الس‌پت گفت:

- می‌دانم.

احتمالاً همین طور بود. کسی در این مورد چیزی به الس‌پت نگفته بود، ولی او نیازی به این نداشت.

اِریادنی الیور تلگرامی که دم در خانه دریافته بود را باز کرد. او، اغلب، تلگرام‌ها را از طریق تلفن دریافت می‌کرد ولی به دنبال قلم گشتن برای نوشتن آنها، دیوانه‌اش می‌کرد. به همین دلیل همیشه اصرار می‌کرد که یک نسخه تایید شده از آن را برایش بفرستند. البته از دریافت چیزی که خودش به آن می‌گفت، تلگرام واقعی، نیز هراس داشت.

«لطفاً خانم باتلر و میراندا را سریعاً به آپارتمانتان ببرید. وقت را از دست ندهید. دیدن دکتر برای عمل، اهمیت زیادی دارد.»

خانم الیور به آشپزخانه رفت. جودیت باتلر در آنجا مشغول درست کردن ژله‌ی به بود. خانم الیور گفت:

- جودی، برو و وسایلت را جمع کن. من به لندن برمی‌گردم و تو و میراندا هم با من می‌آیید.

[137] Cartwright

bookperday.ir

- نظر لطفت است اِریادنی، ولی من اینجا خیلی کار دارم. به هر حال، نیاز نیست که امروز و با این عجله بروی. عجله داری؟
- بله. عجله دارم. به من گفته شده که بروم.
- چه کسی به تو گفته، خدمتکارت؟
- نه، یک نفر دیگر. یکی از معدود افرادی که من دستوراتشان را اجرا می‌کنم. بیا. عجله کن.
- من نمی‌خواهم الان خانه را ترک کنم. نمی‌توانم.
- باید بیایی. اتومبیل آماده است. می‌آورمش جلوی در. باید بلافاصله برویم.
- فکر نمی‌کنم بخواهم میراندا را بیاورم. می‌توان او را نزد کسی دیگری مانند رینولدز یا راونا دریک بگذارم.

خانم الیور سرآسیمه حرف او را قطع کرد و گفت:

- میراندا هم می‌آید. سخت نگیر جودی. مسئله خیلی جدی است. نمی‌دانم چطور می‌توانی او را با رینولدز تنها بگذاری. دو تا از بچه‌های او کشته شده‌اند، این طور نیست؟
- بله، بله. درست است. به نظرت آن خانه مشکلی دارد. منظورم این است که قرار است کس دیگری...آه، نمی‌دانم منظورم چیست.
- خیلی حرف می‌زنیم. به هر حال، اگر قرار است کسی کشته شود، به نظرم بیشتر احتمال دارد آن فرد آن رینولدز باشد.
- این خانواده چه مشکلی دارند؟ چرا همه‌ی آنها یکی پس از دیگری کشته می‌شوند؟ آه، اِریادنی، خیلی وحشتناک است.
- بله. ولی برخی اوقات، ترسیدن، درست‌ترین کار است. من یک تلگرام دریافت کرده‌ام و بر اساس آن عمل می‌کنم.
- ولی من صدای زنگ تلفن را نشنیدم.
- از طریق تلفن نرسید، بلکه دم در خانه تحویل گرفتم.

وی لحظه‌ای تامل کرد، سپس تلگرام را به دوستش داد.

- این چه معنی دارد؟ عمل؟

خانم الیور گفت:

- احتمالاً منظورش لوزه است. میراندا هفته‌ی پیش گلو درد بدی داشت، نه؟ خوب، چه چیزی بهتر از این که باید او را به یک متخصص در لندن نشان دهیم.
- تو کاملاً دیوانه شده‌ای، اِریادنی؟

abookperday.ir

- احتمالاً یک دیوانه‌ی زنجیری. بیا. میراندا از رفتن به لندن خوشحال خواهد شد. نیاز نیست نگران باشی. او قرار نیست عمل کند. در داستانهای جاسوسی به این می‌گویند، رد گم کردن. به او می‌گوییم به تئاتر، اُپرا یا باله می‌رویم. هر کدام که او دوست دارد. آه به نظرم بهتر است او را به باله ببریم.

جودیت گفت:

- من می‌ترسم.

اِریادنی الیور به دوستش نگاه کرد. به نظر می‌رسید که ترسیده است. به نظر خانم الیور، در این زمان او بیشتر از هر وقت دیگر شبیه به پری دریایی بود. خیلی خیالی به نظر می‌رسید. خانم الیور گفت:

- بیا. من به هرکول پوآرو قول داده‌ام هر وقت که گفت، شما را ببرم. خوب، او این را از من خواسته است.
- اینجا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ اصلاً نمی‌دانم چرا به اینجا آمدم.
- من هم بعضی وقتها همین فکر را می‌کنم. ولی محل زندگی افراد هیچ حساب و کتابی ندارد. یکی از دوستانم می‌خواست برای زندگی به مورتون برود. از او پرسیدم که چرا این کار را می‌کند. گفت که همیشه می‌خواسته که این کار را بکند و در موردش فکر می‌کرده است. دوست داشته هر وقت که بازنشسته شد، به آنجا برود. من هم به او گفتم که هرگز به آنجا نرفته‌ام ولی احساس می‌کنم که جای مرطوبی باشد. واقعاً آنجا چه جور جایی است؟ او گفت که نمی‌داند آنجا چگونه است، زیرا خودش نیز تا حالا به آنجا نرفته است. ولی همیشه دوست داشته که آنجا زندگی کند. او هم واقعاً عاقل بود.
- به آنجا رفت؟
- بله.
- وقتی به آنجا رسید، از آنجا خوشش آمد؟
- خوب، تا حالا که چیزی نشنیده‌ام. ولی مردم، خیلی عجیب و غریبند، نه؟ کارهایی که می‌خواهند انجام دهند، یا کارهایی که باید انجام بدهند ...

سپس به باغ رفت و صدا زد:

- میراندا، ما به لندن می‌رویم.

میراندا به آرامی به او نزدیک شد و گفت:

- به لندن می‌رویم؟

مادرش گفت:

- اِریادنی با اتومبیلش ما را می‌برد. برای دیدن یک تئاتر می‌رویم. خانم الیور فکر می‌کند که بتواند برای باله هم بلیط جور کند. دوست داری به باله بروی؟

میراندا در حالی که چشمانش برقی زدند، گفت:

- خیلی دوست دارم. باید بروم و با یکی از دوستانم خداحافظی کنم.

bookperday.ir

- ما همین الان داریم می‌رویم.
- اه، خیلی طولش نمی‌دهم، ولی باید توضیح بدهم. کارهایی هست که قول داده‌ام انجام دهم.

سپس به سمت دروازه‌ی باغ دوید و ناپدید شد.

خانم الیور با کنجکاوی پرسید:

- دوستان میراندا چه کسانی هستند؟
- من واقعاً نمی‌دانم. می‌دانی، او هیچ وقت چیزی به کسی نمی‌گوید. بعضی وقتها فکر می‌کنم، تنها به دوستانش و پرنده‌ها یا سنجابها یا چیزهای دیگری که در جنگل می‌بیند، توجه می‌کند. به نظرم همه او را دوست دارند، ولی مطمئن نیستم که دوست خاصی داشته باشد. منظورم این است که هیچ وقت دخترها را برای صرف چای به خانه نمی‌آورد. بقیه دخترها، این کار را می‌کنند. فکر می‌کنم بهترین دوستش، جویس رینولدز بود.

سپس با حالتی مبهم افزود:

- جویس، داستانهای جالبش در مورد فیلها و ببرها را برای او تعریف می‌کرد.

و گویی که از خیالات بیرون آمده است، ادامه داد:

- خوب، این طور که تو اصرار می‌کنی، باید بروم و چمدانم را ببندم. ولی واقعاً نمی‌خواهم اینجا را ترک کنم. کلی کار نیمه‌کاره دارم. مثل این ژله و ...

خانم الیور گفت:

- باید بیایی.

خیلی در این مورد راسخ بود. جودیت در حالی مجدداً از پله‌ها پایین آمد که چند چمدان را به همراه داشت. در همین لحظه میراندا هم، نفس نفس زنان، جلوی در ظاهر شد و گفت:

- بهتر نیست اول نهار بخوریم؟

برخلاف ظاهرش که شبیه به پری جنگلی بود، او بچه‌ی سالمی بود و به غذایش اهمیت می‌داد. خانم الیور گفت:

- در راه برای صرف نهار توقف خواهیم کرد. در رستوران بلک‌بوی[۱۳۸] در هاورشام[۱۳۹] نهار خواهیم خورد. بهتر است همین کار را بکنیم. آنجا حدود سه ربع ساعت از اینجا فاصله داشته و غذای خوبی هم دارد. بیا، میراندا، باید همین الان برویم.
- احتمالاً وقت ندارم به کتی بگویم که نمی‌توانم فردا به همراهش به سینما بروم. آه، شاید بتوانم به او زنگ بزنم.

[138] Black Boy
[139] Haversham

bookperday.ir

مادرش گفت:

- خوب، عجله کن.

میراندا به سمت اتاق نشیمن که تلفن در آنجا بود، رفت. جودیت و خانم الیور، چمدانها را در اتومبیل گذاشتند.

میراندا از اتاق نشیمن خارج شد و نفس‌نفس زنان گفت:

- برایش پیغام گذاشتم. حالا همه چیز مرتب است.

جودیت در حالی که به سمت اتومبیل می‌رفت، گفت:

- فکر کنم تو دیوانه‌ای، اِریادنی. واقعاً دیوانه‌ای. این کارها برای چیست؟

خانم الیور گفت:

- به نظرم خواهیم فهمید. نمی‌دانم، من دیوانه‌ام یا او.

- او؟ کی؟

خانم الیور گفت:

- هرکول پوآرو.

در لندن، هرکول پوآرو در اتاقی با چهار مرد دیگر نشسته بود. یکی از آنها بازرس هنری تیموتی راگلِین با ظاهری قابل احترام بود. او طوری رفتار می‌کرد که گویی در برابر فرمانده‌اش حضور دارد. نفر دوم، فرمانده اسپنس بود. نفر سوم، آلفرد ریچموند[۱۴۰]، افسر ارشد ناحیه و نفر چهارم، مردی با صورتی کشیده و شبیه به حقوقدانان از اداره‌ی پیگرد عمومی بود. آنها با نگاه‌هایی پرسش‌آمیز به پوآرو نگاه می‌کردند.

- گویی که خیلی مطمئنید، موسیو پوآرو.

پوآرو گفت:

- من کاملاً مطمئنم. وقتی اتفاقی این طور رخ می‌دهد، باید آن را پذیرفت. اگر کسی به دنبال دلایلی برای رد کردن آن بگردد ولی پیدا نکند، باید نسبت به درستی نظرات خودش مطمئن شود.

- باید بگویم، انگیزه‌های این کار کمی پیچیده هستند.

هرکول پوآرو گفت:

- نه، واقعاً پیچیده نیستند. ولی آنقدر ساده‌اند که واضح دیدنشان مشکل است.

به نظر می‌رسید فرد حقوقدان به این قضیه مشکوک بود. بازرس راگلِین گفت:

- ما به زودی یک مدرک خوب به دست خواهیم آورد. البته، اگر مشکلی در آن نقطه باشد...

[140] Alfred Richmond

bookperday.ir

پوآرو گفت:

- دینگ، دانگ، دِل؛ گربه‌ای در چشمه نیافتاده است؟ منظورتان همین است؟
- خوب، باید بپذیرید که این فقط یک حدس از طرف شما است.
- شواهد و مدارک این طور نشان می‌دهند. وقتی یک دختر ناپدید می‌شود، دلایل زیادی برای این کار وجود ندارد. اولین دلیل این است که شاید با مردی فرار کرده است. دومین دلیل این است که شاید مرده باشد. هر دلیل دیگری برای این قضیه، خیلی دور از ذهن است و احتمالاً هرگز رخ نخواهد داد.
- نکته‌ی دیگری نمانده که توجه ما را به آن جلب کنید، موسیو پوآرو؟
- بله. من با یک شرکت معروف معاملات ملکی که از دوستانم هستند، تماس گرفته‌ام. تخصص آنها در معامله‌ی املاک در هند غربی، دریای اژه، آدریاتیک، مدیترانه و سایر جاها است. در واقع تخصص آنها مربوط به جاهای آفتابی است و مشتریانشان همیشه سالم هستند. در آنجا معامله‌ی جدید صورت گرفته که توجه شما را به آن جلب می‌کنم.

و یک پاکت سربسته به او داد.

- به نظرتان این معامله، ربطی به قضیه دارد؟
- من مطمئنم.
- فکر می‌کنم فروش جزایر توسط برخی دولتها ممنوع شده است.
- اغلب پول مشکل را حل می‌کند.
- چیز دیگری نمانده که به ما بگویید؟
- ممکن است در بیست و چهار ساعت آینده چیزی برای شما داشته باشم که کم‌وبیش مسئله را حل کند.
- و آن چیست؟
- یک شاهد عینی.
- منظورتان این است ...؟
- شاهد عینی یک جنایت.

مرد حقوقدان، ناباورانه به پوآرو نگاه کرد و گفت:

- این شاهد عینی الان کجا است؟
- در راه لندن است. البته امیدوارم این طور باشد.
- آشفته به نظر می‌رسید.
- درست است. هر کاری که می‌توانسته‌ام انجام داده‌ام، ولی نزد شما اقرار می‌کنم که می‌ترسم. بله، علی‌رغم همه‌ی اقدامات محافظتی که انجام داده‌ام، می‌ترسم. نمی‌دانم چطور توضیح بدهم؟ زیرا، با فردی بی‌رحم، با قدرت واکنش سریع و حریص مواجه هستیم و شاید بهتر است بگویم با یک دیوانه

abookperday.ir

روبرو هستیم. البته مطمئن نیستم، ولی احتمالش وجود دارد. با این حال، او ذاتاً این گونه نبوده بلکه به مرور به چنین آدمی تبدیل شده است. مانند یک بذر که کاشته شده و خیلی سریع رشد می‌کند. شاید حالا به جای خصوصیات انسانی، روحی غیرانسانی داشته باشد.

مرد حقوقدان گفت:

- ما باید احتمالات دیگر را نیز بررسی کنیم. نمی‌توانیم عجولانه تصمیم بگیریم. البته همه چیز به آن ماجرای جعل سند بستگی دارد. اگر آن ماجرا حقیقت داشته باشد، می‌توانیم ادامه بدهیم، ولی اگر حقیقت نداشته باشد، باید دوباره فکر کنیم.

هرکول پوآرو بلند شد و گفت:

- من دارم می‌روم. هر چیزی که می‌دانستم، از آن می‌ترسیدم و همه‌ی احتمالات ممکن را به شما گفتم. باید هم‌چنان با شما در تماس باشم.

سپس با دقتی غیرانگلیسی، با همه دست داد و رفت. مرد حقوقدان گفت:

- مردک کمی حقه‌باز است. فکر نمی‌کنید کمی احساسی است؟ منظورم این است که از لحاظ فکری، کمی احساسی است؟ به هر حال، سن بالایی دارد. فکر نمی‌کنم بتوان به حرفهای آدمی به این سن اعتماد کرد.

افسر ارشد گفت:

- به نظرم باید به او اعتماد کنید. حداقل، این نظر من است. اسپنس، من سالها است که تو را می‌شناسم. تو دوست او هستی. فکر نمی‌کنی او کمی پیر شده است؟

فرمانده اسپنس گفت:

- نه، این طور فکر نمی‌کنم. نظر تو چیست، راگلِین؟
- من تازه با او آشنا شده‌ام، آقا. اول فکر کردم که طرز حرف زدن و ایده‌هایش جالب هستند، ولی در کل تغییر عقیده داده‌ام. فکر می‌کنم او باید درستی حرفهایش را ثابت کند.

فصل ۲۴

خانم الیور خودش را پشت میزی، کنار پنجره‌ی رستوران بلک‌بوی جای داد. هنوز اول وقت بود و سالن غذاخوری پر نشده بود. در همین لحظه، جودیت باتلر که کار پودر زدن به بینی‌اش را تمام کرده بود، برگشت، روبروی او نشست و به بررسی فهرست غذاها پرداخت.

bookperday.ir

خانم الیور گفت:

- میراندا چی دوست دارد؟ باید برای او هم سفارش بدهیم. فکر می‌کنم تا یک دقیقه دیگر می‌آید.
- او جوجه‌کباب دوست دارد.
- خوب، خیلی خوب است. خودت چطور؟
- من هم همان را می‌خورم.

خانم الیور سفارش داد:

- سه پرس جوجه‌کباب.

سپس به پشتی صندلی تکیه داد و بررسی دوستش پرداخت.

- چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟
- داشتم فکر می‌کردم.
- در چه موردی؟
- فکر می‌کردم که چقدر اطلاعات کمی در مورد تو دارم.
- خوب، همه همین طور هستند، نه؟
- منظورت این است که آدم در مورد همه‌ی مردم، همه‌چیز را نمی‌داند.
- فکر می‌کنم همین طور است.
- شاید حق با تو باشد.

لحظاتی هر دو زن ساکت شدند.

- چقدر خدمات‌دهی اینجا کند است.

خانم الیور گفت:

- فکر می‌کنم الان غذا را می‌آورند.

گارسونی با یک سینی پر از ظرف سررسید.

- میراندا خیلی طولش داده است. می‌داند که سالن غذاخوری کجا است؟

جودیت گفت:

- بله، البته که می‌داند. ما با هم بودیم.

سپس ادامه داد:

- می‌روم پیدایش کنم.
- شاید مشغول تماشای اتومبیلها است.
- بچه‌تر که بود این کار را می‌کرد.

وی چهار یا پنج دقیقه بعد برگشت و گفت:

abookperday.ir

- او در دستشویی زنانه نیست. یک در از آنجا به سمت باغ وجود دارد. شاید او رفته تا پرنده‌ها را ببیند. اخلاقش این طوری است.

خانم الیور گفت:

- امروز وقت تماشای پرنده‌ها نیست. برو صدایش کن. باید برویم.

السپت مک‌کی با چنگال، سوسیسها را برداشت و در دیس گذاشت. آن را درون یخچال جا داد و شروع به پوست کردن سیب‌زمینی‌ها کرد.

زنگ تلفن به صدا درآمد.

- خانم مک‌کی؟ گروهبان گودوین[۱۴۱] هستم. برادرتان هستند؟
- نه. به لندن رفته است.
- آنجا هم به ایشان زنگ زدم، از آنجا رفته بود. زمانی که برگشتند، به ایشان بگویید به نتیجه‌ی مثبتی رسیده‌ایم.
- منظورتان این است که یک جسد در چشمه پیدا کرده‌اید؟
- لطفاً چیزی در این مورد به کسی نگویید. همین الان هم این حرف پخش شده است.
- جسد متعلق به کیست؟ دخترک خدمتکار؟
- این طور به نظر می‌رسد.
- دختر بیچاره. خودش را به درون چشمه انداخته یا ...؟
- خودکشی نبوده، چاقو خورده است. در واقع، یک قتل اتفاق افتاده است.

میراندا بعد از اینکه مادرش دستشویی زنانه را ترک کرد، یکی دو دقیقه صبر کرد، سپس در را باز کرد و با احتیاط خارج شد. در جانبی که به باغ باز می‌شد را باز کرد و در مسیری که به حیاط‌پشتی منتهی می‌شد، شروع به دویدن کرد. پیشتر، از حیاط پشتی برای اسکان مهمانان استفاده می‌شد، ولی حالا به یک گاراژ تبدیل شده بود. از در کوچکی که برای خروج عابران پیاده تعبیه شده بود، بیرون رفت. کمی دورتر، یک اتومبیل پارک شده بود. مردی با ابروها و ریش خاکستری درون آن نشسته بود و روزنامه می‌خواند. میراندا در را باز کرد و روی صندلی کنار راننده نشست. سپس شروع به خندیدن کرد.

- خیلی خنده‌دار شده‌ای.
- از ته دل بخند. هیچ چیز مانعت نمی‌شود.

[141] Goodwin

bookperday.ir

اتومبیل به راه افتاد، مسیر را پایین رفت، به راست پیچید، به چپ پیچید، مجدداً به راست پیچید و وارد یک جاده‌ی فرعی شد.

مرد ریش خاکستری گفت:

- تا اینجا خوب پیش آمدیم. در زمان مناسب، تو تبر دوسویه را خواهی دید. همین طور کیلتربوری داون[۱۴۲] را. جای زیبایی است.
- اتومبیلی با فاصله‌ی کمی از کنارشان رد شد، به گونه‌ای که آنها به حصار کنار جاده برخورد کردند. مرد ریش خاکستری گفت:
- جوانهای احمق.

یکی از آن مردهای جوان، موهای بلندی داشت که تا شانه‌هایش می‌رسید. یک عینک جغدی بزرگ نیز داشت. نفر دوم بیشتر ظاهری اسپانیایی با خط ریشی بلند داشت.

میراندا گفت:

- فکر نمی‌کنی مامانم نگرانم می‌شود؟
- او وقت ندارد که نگران تو شود. البته نیاز هم نیست نگران باشد، تو به جایی خواهی رفت که خودت می‌خواهی.

در لندن، هرکول پوآرو تلفن را برداشت. صدای خانم الیور از آن سوی خط به گوش می‌رسید.

- ما میراندا را گم کردیم.
- منظورتان چیست که او را گم کردید؟
- مشغول خوردن نهار در بلک‌بوی بودیم که او به دستشویی رفت. ولی برنگشت. یک نفر گفت که او را دیده که سوار اتومبیل یک مرد پیر شده است. ولی ممکن نیست او بوده باشد. شاید کس دیگری را دیده است....
- یک نفر باید با او می‌ماند. نباید می‌گذاشتید که از جلوی چشمتان دور شود. به شما گفتم که خطری وجود دارد. خانم باتلر خیلی نگران است؟
- البته که نگران است. شما چی فکر می‌کنید؟ او حسابی ناراحت و عصبانی است. اصرار دارد که به پلیس زنگ بزنیم.
- بله، باید همین کار را بکنید. من هم به آنها زنگ می‌زنم.
- ولی چرا میراندا در خطر است؟

[142] Kilterbury down

abookperday.ir

- نمی‌دانید؟ باید بدانید. یک جسد پیدا شده است. من شنیده‌ام که...
- کدام جسد؟
- یک جسد درون چشمه.

فصل ۲۵

میراندا در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد، گفت:

- خیلی زیبا است.

اگر چه کیلتربوری محلی زیبا بود، ولی با این حال، به اندازه‌ی کافی مشهور نبود. مشخص بود که صدها سال بلااستفاده مانده است. هنوز در جای جای آن سنگهای باستانی بزرگی سرپا دیده می‌شد که از یک مراسم مذهبی خیلی قدیمی حکایت می‌کردند. میراندا در حال سوال پرسیدن بود.

- چرا این همه سنگ را به اینجا آورده‌اند؟
- برای برگزاری مراسم مذهبی مانند پرستش یا قربانی کردن. می‌دانی قربانی کردن یعنی چه، نه؟
- فکر می‌کنم.
- این کار باید انجام شود. خیلی مهم است.
- منظورت این است که این کار، نوعی تنبیه نیست؟ چیز دیگری است؟
- بله، چیز دیگری است. یک نفر می‌میرد تا بقیه زنده بمانند. یک نفر می‌میرد زیرا زیبایی باید زنده بماند. زیبایی باید وجود داشته باشد. این چیز مهمی است.
- من فکرمی‌کردم، شاید ...
- بله، میراندا؟
- فکر می‌کردم شاید یک نفر باید بمیرد چون کسی را کشته یا کار دیگری کرده است.
- چی توی سرت است؟
- به جویس فکر می‌کردم. اگر من به او چیزی نگفته بودم، نمی‌مرد. می‌مرد؟
- شاید نه.
- از وقتی جویس مرده است، احساس ناراحتی می‌کنم. نباید به او می‌گفتم، نه؟ من به او گفتم، زیرا می‌خواستم چیز ارزشمندی داشته باشم تا به او بگویم. او به هند رفته بود و درباره‌ی آنجا صحبت می‌کرد. در مورد ببرها، فیلها، آویزهای طلا، دکوراسیون و تله‌های آنها. من هم ناگهان فکر کردم می‌خواهم کس دیگری نیز بداند. می‌دانی، قبلاً در موردش فکر نکرده بودم. آن هم نوعی قربانی بود؟
- به طریقی.

abookperday.ir

میراندا لحظاتی در افکارش غرق شد و سپس گفت:

- هنوز وقتش نشده است؟
- خورشید هنوز به جای مناسب نرسیده است. شاید پنج دقیقه‌ی دیگر. آنگاه مستقیماً به روی سنگ خواهد تابید.

مجدداً آنها در حالی که کنار اتومبیل ایستاده بودند، ساکت شدند.

همراه میراندا در حالی که به آسمان و جایی که خورشید به سمت افق حرکت می‌کرد، نگاه می‌کرد، گفت:

- فکر می‌کنم، الان وقتش است. لحظه‌ی زیبایی است. هیچ کس اینجا نیست. هیچ کس این موقع روز به کیلتربوری داون نمی‌آید. اینجا در نوامبر خیلی سرد است و تمشکها نیز تمام شده‌اند. ابتدا باید تبر دوسویه را به تو نشان بدهم. تبر دسویه‌ی روی سنگ را. وقتی صدها سال پیش، آنها ازمایسنا[۱۴۳] یا کرت[۱۴۴] به اینجا آمدند، آن را حک کردند. خیلی زیبا است، میراندا، نه؟

میراندا گفت:

- بله، خیلی زیبا است. آن را به من نشان بده.

آنها به سمت بالاترین سنگ حرکت کردند. کنار آن، یک سنگ افتاده قرار داشت و کمی دورتر، زمین کمی دارای شیب شده و در اثر گذر ایام دچار خمیدگی شده بود.

- آیا خوشحای میراندا؟
- بله، خیلی خوشحالم.
- اینجا یک علامت است.
- آیا این واقعاً تبر دوسویه است؟
- بله، بر اثر گذشت زمان، فرسوده شده ولی خودش است. علامت آنجا است. دستت را روی آن بگذار. حالا گذشته، آینده و زیبایی را درک خواهیم کرد.

میراندا گفت:

- خیلی دوست داشتنی است.

یک فنجان طلایی در دستش بود و همراهش از درون یک فلاسک، کمی مایع طلایی درون آن ریخت.

- مزه‌ی میوه می‌دهد. هلو. آن را بنوش، میراندا. سپس از حالا هم خوشحال‌تر خواهی شد.

میراندا فنجان را بالا برد و آن را بو کرد.

- بله، بله. بوی هلو می‌دهد. آه، خورشید را نگاه کن. واقعاً به رنگ طلای قرمز است. نگاه کن که چطور بر روی لبه‌ی زمین می‌خوابد.

---

[۱۴۳] Mycenae - شهری در یونان قدیم. م.

[۱۴۴] Crete - بزرگترین جزیره یونان و پنجمین جزیره بزرگ دریای مدیترانه. م.

bookperday.ir

مرد او را چرخاند و گفت:

- فنجان را بالا ببر و آن را بنوش.

میراندا مطیعانه چرخید. یک دستش هنوز روی سنگ باستانی و علامت نصفه و نیمه‌ی آن بود. همراهش نیز کنار او ایستاده بود. از پایین سنگ شیب‌دار، دو نفر به آن سو می‌آمدند و به نیمه‌های راه رسیده بودند. آنها به سمت قله می‌رفتند و پشتشان به آنها بود. حتی توجهی هم به آنها نمی‌کردند. خیلی سریع ولی مخفیانه به سمت تپه دویدند.

- بنوش تا به زیبایی برسی، میراندا.

صدایی از پشت سرشان گفت:

- او این کار را نمی‌کند.

صدا از آن فردی بود که کت مخمل قرمزی پوشیده بود. در همین لحظه، چاقویی که در دست همراه میراندا بود و به آرامی بالا می‌رفت، افتاد. نیکولاس رانسام میراندا را گرفت، به آرامی بلند کرد و او را از دو نفری که با هم درگیر شده بودند، دور ساخت.

نیکولاس رانسام گفت:

- تو یک احمق هستی که با یک قاتل دیوانه به اینجا آمده‌ای. باید بدانی که چه کاری انجام می‌دهی.

میراندا گفت:

- من می‌دانستم. قرار بود قربانی شوم. فکر می‌کنم به خاطر گناهانم می‌بایست قربانی شوم. چون من بودم که باعث شدم جویس بمیرد. به همین دلیل باید قربانی شوم، نه؟ این یک مراسم قربانی کردن مذهبی است.
- حرفهای بی‌معنی در مورد قربانی مذهبی نزن. آنها یک دختر دیگر را نیز پیدا کردند. می‌دانی، همان دختر خدمتکاری که مدتها پیش گم شده بود. فکر کنم مربوط به چند سال پیش بود. همه فکر می‌کردند که به دلیل جعل وصیت‌نامه، فرار کرده است. او فرار نکرده بود. جسدش را در چشمه پیدا کردند.

میراندا از روی ناراحتی فریادی کشید و گفت:

- اُه. در چشمه‌ی آرزوها که نبود؟ در چشمه‌ی آرزوهایی که من مدتها به دنبالش بودم که نبود؟ اُه، دوست ندارم در چشمه‌ی آرزوها افتاده باشد. چه کسی او را آنجا انداخته است؟
- همان کسی که تو را به اینجا آورد.

فصل ۲۶

bookperday.ir

دوباره، چهار مرد روبروی پوآرو نشسته بودند. هنری تیموتی راگلِین، فرمانده اسپنس و افسرارشدی که شبیه به گربه‌ای بود که منتظر است شیر درون ظرفش ریخته شود. مرد چهارم کماکان شبیه به کسی بود که هنوز قضیه را باور نکرده است.

افسر ارشد که مسئولیت اقدامات را بر عهده گرفته و گزارش مختصری به مرد حقوقدان داده بود، گفت:

- خوب، موسیو پوآرو، ما اینجا هستیم.

پوآرو اشاره‌ی کوچکی با دستش کرد. بازرس راگلِین اتاق را ترک کرد و به همراه یک زن سی‌وچند ساله، یک دختر، و دو مرد جوان برگشت. وی آنها را به افسر ارشد معرفی کرد.

- خانم باتلر، دوشیزه میراندا باتلر، آقای نیکولاس رانسام و آقای دزموند هالند.

پوآرو بلند شد و دست میراندا را گرفت.

- اینجا کنار مادرت بنشین میراندا. آقای ریچموند که یک افسر ارشد هستند، می‌خواهند سوالاتی از تو بپرسند و انتظار دارند تو به آنها پاسخ بدهی. این سوالات مربوط به چیزی می‌شوند که تو یکی دو سال پیش دیده‌ای. می‌دانم که تو فقط با یک نفر در این مورد صحبت کرده‌ای، درست است؟
- من به جویس گفتم.
- دقیقاً چه چیزی به جویس گفتی؟
- گفتم که شاهد یک قتل بوده‌ام.
- به کس دیگری هم گفتی؟
- نه. ولی فکر می‌کنم لئوپولد هم فهمیده بود. می‌دانید، او گوش می‌ایستاد. پشت درها. چنین کارهایی می‌کرد. دوست داشت که اسرار مردم را بفهمد.
- شنیده‌ای که جویس رینولدز، بعدازظهر جشن هالووین، ادعا کرده که خودش، شاهد وقوع یک قتل بوده است؟ این درست است؟
- نه. او فقط چیزهایی که از من شنیده بود را تکرار کرده بود. با این حال وانمود کرده بود که این اتفاق برای خودش افتاده است.
- به ما می‌گویی که چه چیزی دیدی.
- اول فکر نمی‌کردم که آن اتفاق یک قتل است. فکر می‌کردم یک تصادف است. فکر می‌کردم او از بالای جایی افتاده است.
- کجا این اتفاق رخ داد؟
- در کواری گاردن، جایی که قبلاً چشمه بود. من میان شاخه‌های یک درخت نشسته بودم. مشغول تماشا کردن سنجابها بودم که این طرف و آن طرف می‌دویدند. سنجابها خیلی سریع هستند.
- به ما بگو که چه دیدی؟

bookperday.ir

- یک مرد و یک زن، او را بلند کرده و در طول مسیر حمل می‌کردند. فکر کردم او را به بیمارستان یا کواری هاوس می‌برند. ناگهان آن زن ایستاد و گفت «یک نفر دارد ما را نگاه می‌کند» و به سمت درختی که من بالای آن بودم نگاه کرد. به طوری که من خیلی ترسیدم. ولی همچنان ساکت بودم. مرد گفت «یاوه می‌گویی» و بعد آنها رفتند. آنجا یک روسری و یک کارد خونی دیدم، و با خودم فکر کردم که شاید کسی می‌خواسته آنها را بکشد، ولی باز هم ساکت ماندم.
- چون ترسیده بودی؟
- بله، ولی نمی‌دانم چرا.
- به مادرت نگفتی؟
- نه. فکر کردم شاید نمی‌بایست آنجا بودم و آن اتفاق را می‌دیدم. و روز بعد هم کسی در مورد یک تصادف صحبت نکرد، بنابراین من موضوع را فراموش کردم. هرگز نیز به آن فکر نکردم، تا اینکه ...

ناگهان حرفش را قطع کرد. افسرارشد دهانش را باز کرد، ولی دوباره آن را بست. به پوآرو نگاه کرد و اشاره‌ی کوچکی به او کرد. پوآرو گفت:

- بله، میراندا، تا اینکه چی؟
- تا اینکه یک بار دیگر این اتفاق افتاد. این دفعه من خیلی آرام مشغول تماشای یک دارکوب سبز از پشت تعدادی بوته بودم. آن دو نفر نیز مشغول حرف زدن در مورد یک جزیره بودند. یک جزیره‌ی یونانی. آن زن چیزی مانند این گفت «همه چیز امضا شده است. آن مال ما است. می‌توانیم هر وقت که خواستیم به آنجا برویم. ولی بهتراست بی‌سروصدا این کار را بکنیم.». در این لحظه دارکوب پرید و من تکان خوردم. زن گفت «هیش، ساکت باش، یک نفر ما را نگاه می‌کند.» این حرف را مانند دفعه‌ی قبل زد و همان نگاه نیز در صورتش بود. من هم دوباره ترسیدم و ماجرا را به خاطر آوردم. این بار می‌دانستم. می‌دانستم که آن اتفاقی که دیدم، یک قتل بوده و آنها در حال حمل یک جسد بودند تا آن را جایی مخفی کنند. می‌دانید، این بار دیگر بچه نبودم. معنی چیزهایی مانند خون، چاقو و جسد را می‌دانستم.

افسر ارشد پرسید؟

- این اتفاق کی افتاد؟ چه مدت پیش؟

میراندا لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- ماه مارس گذشته، بعد از عید پاک.
- می‌توانی دقیقاً بگویی آن افراد چه کسانی بودند، میراندا؟

میراندا گیج به نظر می‌رسید.

- البته که می‌توانم.
- تو صورت آنها را دیدی؟

bookperday.ir

- البته.
- آنها کی بودند؟
- خانم دریک و مایکل ...

این یک اتهام احساسی نبود. صدایش کاملاً مطمئن بود، ولی نوعی نگرانی در آن وجود داشت.

افسر ارشد پرسید:

- تو به هیچ کس نگفتی، چرا؟
- فکر می‌کردم ... فکر می‌کردم که این یک جور قربانی کردن بوده است.
- چه کسی این حرف را به تو زد؟
- مایکل به من گفت. او گفت که قربانی کردن خیلی ضروری است.

پوآرو با ملایمت گفت:

- تو مایکل را دوست داشتی؟

میراندا گفت:

- آه، بله. او را خیلی دوست داشتم.

فصل ۲۷

خانم الیور گفت:

- بالاخره شما را اینجا گیر آوردم. می‌خواهم همه چیز را بدانم.

سپس با عزمی راسخ به پوآرو نگاه کرد و گفت:

- چرا زودتر نیامدید؟
- ببخشید، مادام، شدیداً مشغول کمک به تحقیقات پلیس بودم.
- این مجرمها هستند که آن کار را انجام می‌دهند. چه چیزی روی زمین ممکن بود باعث شود آدم فکر کند راونا دریک درگیر یک قتل شده باشد؟ هیچ کس حتی تصورش را هم نمی‌کرد.
- من وقتی که سرنخ حیاتی را به دست آوردم، به راحتی این مسئله را باور کردم.
- منظورتان از سرنخ حیاتی چیست؟
- آب. به دنبال کسی در جشن می‌گشتم که خیس بوده، ولی نمی‌بایست خیس باشد. کسی که جویس رینولدز را به قتل رسانده بود، الزاماً می‌بایست خیس باشد. وقتی شما سر یک بچه‌ی نیرومند را در سطل آب فرو می‌کنید، مطمئناً او دست و پا خواهد زد، و همین امر موجب پاشیده شدن آب به اطراف و خیس شدن شما می‌گردد. وقتی همه برای برگزاری اسنپ‌دراگون در اتاق نهارخوری جمع شده بودند،

bookperday.ir

خانم دریک، جویس را با خودش به کتابخانه برد. اگر میزبانتان از شما بخواهد که با وی به جایی بروید، طبیعتاً خواهید رفت. مطمئناً جویس هیچ شکی هم به خانم دریک نداشته است. تمام چیزی که میراندا به او گفته بود، این بوده است که یک بار شاهد وقوع یک قتل بوده است. به این ترتیب، جویس به قتل رسیده و قاتلش کاملاً خیس شده بود. به همین خاطر، می‌بایست دلیلی بتراشد. او می‌خواست شاهدی داشته که خیس شدن او را دیده باشد. بنابراین، بالای پله‌ها با در دست داشتن یک گلدان پر از آب، منتظر ماند. زمانی که خانم ویتاکر از اتاق برگزاری اسنپ‌دراگون بیرون آمد، خانم دریک تظاهر به ترسیدن کرده و گلدان را رها کرد. به گونه‌ای نیز این کار را انجام داد که گلدان وی را خیس کرده و به پذیرایی پایین پرت شود. سپس از پله‌ها پایین آمد، و در حالی که خانم ویتاکر مشغول جمع کرده خرده‌های گلدان بود، از شکسته شدن گلدانش اظهار ناراحتی کرد. همه‌ی این کارها را به گونه‌ای انجام داد که خانم ویتاکر فکر کند که او از دیدن چیزی یا کسی که از اتاق محل وقوع قتل، بیرون آمده، ترسیده است. خانم ویتاکر تنها متوجه ظاهر قضیه شد، ولی وقتی که آن را با خانم املین در میان گذاشت، وی نکات جالبی در این رابطه دریافت. بنابراین به خانم ویتاکر توصیه کرد که داستان را برای من تعریف کند.

پوآرو در حالی که سبیلش را می‌تاباند، ادامه داد:

- به این ترتیب، من هم قاتل جویس را شناختم.
- یعنی جویس اصلاً شاهد وقوع قتلی نبوده است؟
- خانم دریک، این را نمی‌دانست. ولی همیشه گمان می‌کرده است که یک نفر او و مایکل گارفیلد را در زمان به قتل رساندن اُلگا سمینوف در کواری وود دیده است.
- شما کی فهمیدید که میراندا شاهد قتل بوده است و نه جویس؟
- به محض اینکه یک حس ذاتی مرا مجبور کرد، حرف عموم مردم در مورد دروغگو بودن جویس را بپذیرم. زمانی که میراندا به این نکته اشاره کرد. او دائماً در کواری وود بوده و به تماشای پرنده‌ها و سنجابها می‌پرداخت. به گفته‌ی میراندا، جویس نیز بهترین دوست او بود. او گفت «ما همه چیز را به یکدیگر می‌گفتیم». میراندا در جشن حضور نداشت، بنابراین جویس دروغگو، می‌توانست از داستان دوستش استفاده کرده و بگوید که خودش شاهد وقوع قتل بوده است. احتمالاً به این دلیل که شما را به عنوان یک نویسنده‌ی مشهور داستانهای جنایی، تحت تاثیر قرار دهد، مادام.
- درست است، واقعاً برای من مایه‌ی شرمندگی است.
- نه، نه.

خانم الیور با تعجب گفت:

- راونا دریک، من هنوز باور نمی‌کنم.

bookperday.ir

- او همه‌ی ویژگیهای لازم را داشت. من همیشه فکر می‌کردم که لیدی مک‌بث[۱۴۵] چه طور زنی بوده است. اگر او را در یک زندگی واقعی می‌دیدم، چه جور آدمی بود؟ ولی حالا فکر می‌کنم او را دیده‌ام.
- و مایکل گارفیلد؟ آنها زوج نامناسبی به نظر می‌رسند.
- جالب است، لیدی مک‌بث و نارسیسوس[۱۴۶]، یک ترکیب غیرمعمول.

خانم الیور متفکرانه زمزمه کرد:

- لیدی مک‌بث.
- او یک زن خوش‌قیافه، کارآمد و شایسته بود که ذاتاً مدیر به دنیا آمده و به طور غیرمنتظره‌ای یک هنرپیشه‌ی خوب بود. باید می‌دیدید که در مورد مرگ لئوپولد چگونه تاسف می‌خورد و قطره‌های بزرگ اشکش را با دستمال پاک می‌کرد.
- منزجر کننده است.
- به یاد دارید از شما پرسیدم که به نظر شما چه کسانی خوب یا بد هستند.
- مایکل گارفیلد عاشق وی بود؟
- شک دارم که مایکل گارفیلد به غیر از خودش، عاشق کس دیگری باشد. او پول می‌خواست. پول زیاد. شاید اول فکر می‌کرده که می‌تواند خانم لِولین اسمایت را تحت تاثیر قرار داده تا وصیت‌نامه‌ای مطابق میل او بنویسد، ولی خانم لِولین اسمایت چنین زنی نبود.
- جعل چطور؟ هنوز آن را نمی‌فهمم. در این مورد نظرتان چیست؟
- ابتدا گیج کننده بود. باید بگویم که موضوع جعل، خیلی غیرحقیقی به نظر می‌رسید. ولی اگر خوب فکر می‌کردید، هدف آن کاملاً واضح بود. تنها می‌بایست به اتفاقاتی که واقعاً افتاده است، فکر کنید.
- تمام ثروت خانم لِولین اسمایت به راونا دریک رسیده بود. متمم به گونه‌ای جعل شده بود که هر وکیلی بتواند آن را بفهمد. متمم برای تائید ارائه شده بود و بر اساس نظر کارشناسان، رد شد و در نتیجه وصیت‌نامه‌ی اصلی پابرجا ماند. چون شوهر راونا دریک نیز به تازگی مرده بود، او همه چیز را به ارث برد.
- ولی متممی که زن نظافت‌چی شاهد آن بوده است، چطور؟
- حدس می‌زنم که خانم لِولین اسمایت به رابطه‌ی مایکل گارفیلد و راونا دریک، حتی قبل از مرگ شوهر وی، پی برده بود. بنابراین خانم لِولین اسمایت، از روی عصبانیت، متممی برای وصیت‌نامه‌اش نوشته و همه چیز را برای دخترک خدمتکار به ارث گذاشته است. احتمالاً دخترک این موضوع را به مایکل گارفیلد گفته، زیرا فکر می‌کرده می‌خواهد با او ازدواج کند.
- فکر می‌کردم فریبِر جوان چنین قصدی داشته است.

---

[۱۴۵] Lady Macbeth - شخصیتی قدرت‌طلب در نمایشنامه مک‌بث اثر شکسپیر. م.

[۱۴۶] Narcissus - جوانی یونانی که عاشق تصویر خودش شده بود. م.

bookperday.ir

- آن، داستان قابل باوری بود که مایکل گارفیلد برای من تعریف کرده بود. ولی هیچ مدرکی برای تایید آن وجود نداشت.
- اگر او می‌دانست که یک متمم واقعی وجود دارد، پس چرا با اُلگا ازدواج نکرد تا همه چیز را مالک شود؟
- زیرا شک داشت که او واقعاً ثروت خانم لِولین اسمایت را به ارث می‌برد. چیزی مانند یک نفوذ اضافی وجود داشت. خانم لِولین اسمایت، زن پیر و بیماری بود. در تمام وصیت‌نامه‌های قبلی ثروتش را به اقوامش بخشیده بود. وصیت‌نامه‌های معقولی که توسط هر دادگاهی تایید می‌شدند. او فقط یک سال دخترک خارجی را می‌شناخت و هیچ آشنایی با وی نداشت. هر لحظه ممکن بود متمم را ملغی کند. از طرف دیگر، اُلگا به خریدن جزیره‌ی یونانی فکر نمی‌کرد، یا حتی اصلاً علاقه‌ای به این کار نداشت. او دوستان بانفوذ یا واسطه‌ای در تجارت نداشت. او جذب مایکل شده بود، ولی به او به چشم یک همسر نگاه می‌کرد که می‌تواند در کنارش در جایی که می‌خواهد، یعنی انگلستان، زندگی کند.
- و راونا دریک؟
- او نیز عاشق شده بود. شوهرش سالها معلول بود. او نیز زنی میان‌سال و احساساتی بود که جذب یک مرد جوان با زیبایی غیرمعمول شده بود. زنها خیلی راحت عاشق او می‌شدند، ولی او علاقه‌ای به زیبایی زنانه نداشت، و می‌خواست ایده‌های خودش در مورد زیبایی را تجربه کند. برای این کار نیز پول زیادی نیاز داشت. برای دوست داشتن، او فقط به خودش فکر می‌کرد. او نارسیسوس[۱۴۷] بود. یک شعر قدیمی فرانسوی وجود دارد که من سالها پیش آن را شنیده‌ام.

سپس به آرامی زمزمه کرد:

- بنگر، نرگس را درون آب بنگر... بنگر، نرگس، تو زیبایی و جهانی مملو از زیبایی و جوانی وجود دارد... آه! و جوانی... بنگر، نرگس را درون آب بنگر...[۱۴۸].

خانم الیور با دیرباوری گفت:

- من نمی‌توانم باور کنم. به راحتی نمی‌توانم باور کنم که یک نفر، فقط به خاطر باغی واقع در یک جزیره‌ی یونانی، اقدام به قتل کند.
- نمی‌توانید؟ نمی‌توانید تصور کنید که او در ذهنش چه چیزی داشت؟ شاید به صخره‌های خالی ولی شکیل فکر می‌کرد. خاک، محموله‌هایی از خاک حاصلخیز برای پوشاندن سنگها و صخره‌های خالی، و سپس گیاهان، بذرها، بوته‌ها و درختها. شاید در روزنامه‌ای خوانده که یک میلیونر کشتی‌دار برای زن مورد علاقه‌اش یک باغ در یک جزیره ساخته است. به همین دلیل به فکر افتاده که یک باغ بسازد، نه برای یک زن، بلکه برای خودش.

---

[۱۴۷] کلمه‌ی Narcissus در زبان انگلیسی و کلمه‌ی Narcisse در زبان فرانسه به معنای گل نرگس می‌باشند. م.

[۱۴۸] در متن اصلی، به زبان فرانسه آمده است.

bookperday.ir

- همچنان به نظر من غیرعاقلانه است.
- بله. این اتفاق افتاده است. شک دارم که از نظر او، انگیزه‌اش بی‌ارزش باشد. او فکر می‌کرد، این کار را برای خلق زیباییهای بیشتر انجام می‌دهد. او دیوانه‌ی ساختن شده بود. زیبایی کواری وود، زیبایی سایر باغهایی که طراحی کرده و ساخته و حالا او با زیبایی کل یک جزیره مواجه شده بود. راونا دریک نیز شیفته‌ی او شده بود. ولی راونا دریک برای او تنها به یک منبع پول تبدیل شده بود تا به کمک آن زیبایی را به وجود بیاورد. بله، شاید او دیوانه شده بود. کسانی که خدا را فراموش می‌کنند، همان ابتدا دیوانه می‌شوند.
- یعنی او اینقدر جزیره‌اش را دوست داشت؟ حتی با این شرط که راونا دریک طنابی به دور گردنش بیاندازد و همیشه بر او ریاست کند؟
- تصادفات همیشه رخ می‌دهند. فکر می‌کنم حتی ممکن بود برای راونا دریک نیز اتفاقی بیافتد.
- یک قتل دیگر؟
- به سادگی یک قتل دیگر نیز انجام می‌شد. اُلگا می‌بایست حذف شود، زیرا از وجود متمم وصیت‌نامه خبر داشت. پس به عنوان یک جاعل می‌بایست قربانی شود. خانم لِولین اسمایت سند اصلی را مخفی کرده بود، بنابراین به نظر من به فریبِر جوان پول داده شد تا یک سند جعلی مشابه تولید کند. البته سند می‌بایست به طوری واضح جعل شود که شک هر کسی را در اولین نگاه برانگیزد. او با مرگش این ماجرا را تضمین کرد. خیلی زود فهمیدم، لسلی فریبِر هیچ رابطه‌ای با اُلگا نداشته است. این نکته را من به مایکل گارفیلد پیشنهاد کردم، ولی فکر می‌کنم مایکل، پول را به لسلی داده است. هم‌چنین مایکل گارفیلد بود که محبت دخترک خدمتکار را جلب کرده، و به او هشدار داده بود که در این مورد به کارفرمایش چیزی نگوید. احتمالاً با وعده‌ی ازدواج در آینده این کار را کرده است، ولی همزمان به او به عنوان یک قربانی برای رسیدن خودش و راونا دریک به پول، نگاه می‌کرده است. نیازی نبوده است که اُلگا سمینوف به دلیل جعل تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد. تنها نیاز بوده که چنین سوءظنی نسبت به او به وجود بیاید. می‌بایست به نظر برسد که جعل سند در جهت منافع او انجام شده است. او به راحتی می‌توانست چنین کاری را انجام دهد، زیرا شواهدی وجود داشت که او دست‌خط کارفرمایش کپی کرده و بعد از ناپدید شدن وی، نه تنها این سوءظن به وجود می‌آمد که او جعل را انجام داده بلکه گمان برده می‌شد که او در مرگ ناگهانی کارفرمایش نیز دخیل بوده است. به این ترتیب، در یک موقعیت مناسب، اُلگا سمینوف کشته شد. لسلی فریبِر نیز به گونه‌ای کشته شد که به نظر می‌رسید به دلیل داشتن رابطه با یک زن، چاقو خورده است. ولی چاقویی که در چشمه پیدا شد، خیلی شبیه به چاقویی بود که او با آن کشته شده بود. می‌دانستم که جنازه‌ی اُلگا باید جایی در همین نزدیکیها مخفی شده باشد، ولی هیچ ایده‌ای در این مورد نداشتم، تا اینکه یک روز شنیدم میراندا، به دنبال چشمه‌ی آرزوها می‌گردد، و اصرار

abookperday.ir

دارد که مایکل گارفیلد او را به آنجا ببرد. او نیز از این کار امتناع می‌کرد. کمی قبل از آن نیز وقتی با خانم گودبادی صحبت می‌کردم، به او گفتم، در مورد محلی که دخترک خدمتکار به آنجا فرار کرده است، فکر می‌کنم، او نیز گفت «دینگ، دانگ، دِل؛ گربه در چشمه افتاد». در آن موقع، کاملاً مطمئن شدم که جسد دخترک در چشمه‌ی آرزوها است. فهمیدم که جنازه باید در جنگل کواری وود و در نزدیکی خانه‌ی مایکل گارفیلد پنهان شده باشد. به همین دلیل فکر کردم احتمالاً میراندا یا شاهد قتل بوده یا بعدها، جنازه را مشاهده کرده است. خانم دریک و مایکل از وجود یک شاهد هراس داشتند ولی چون هیچ ایده‌ای در مورد هویت او نداشتند و هیچ اتفاقی هم نیافتاد، پس احساس امنیت کردند. آنها به آرامی و بدون عجله نقشه‌هایشان را طرح کرده و به اجرا گذاشتند. خانم دریک از خریدن ملکی در خارج از کشور صحبت می‌کرد تا مردم را قانع کند که می‌خواهد وودلی کامون را ترک کند. مردم نیز همیشه به دلیل غم از دست دادن شوهرش با او همدردی می‌کردند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه ماجرای جشن هالووین و ادعای ناگهانی جویس در مورد دیدن یک قتل، پیش آمد. در آن لحظه، راونا می‌دانست یا فکر می‌کرد که می‌داند، چه کسی آن روز، آنها را در جنگل دیده است. بنابراین سریعاً وارد عمل شد. ولی اتفاقات بیشتری پیش آمد. لئوپولد جوان تقاضای پول کرد تا به گفته‌ی خودش، چیزهایی که می‌خواهد را بخرد. در مورد چیزهایی که او می‌دانست یا حدس زده بود، مطمئن نیستم؛ ولی او برادر جویس بود و احتمالاً آنها فکر می‌کردند او چیزهای زیادی می‌داند. بنابراین، او نیز کشته شد.

خانم الیور گفت:

- شما به علت خیس شدن راونا دریک، به او مظنون شدید، ولی به مایکل گارفیلد چطور مظنون شدید؟

پوآرو به سادگی گفت:

- او کاملاً برای این کار مناسب بود. آخرین باری که با او صحبت کردم، از این نکته مطمئن شدم. با خنده به من گفت «من را تنها بگذار، شیطان و به دوستان پلیست ملحق شو». در آن زمان بود که کاملاً مطمئن شدم. در واقع، این نکته، شواهد دیگر را کامل می‌کرد. من هم با خودم گفتم «تو را تنها می‌گذارم، شیطان». شیطان ممکن است مانند ابلیس، با ظاهری زیبا و جوان، بر انسان پدیدار شود...

زن دیگری نیز در اتاق حضور داشت که تا کنون صحبتی نکرده بود، ولی در این لحظه بر روی صندلی‌اش جابجا شد و گفت:

- ابلیس، بله، حالا می‌فهمم. او همیشه مانند ابلیس بود.

پوآرو گفت:

- او خیلی زیبا است. زیبایی را نیز دوست دارد. نوعی از زیبایی که به کمک ذکاوت، تخیلات و دستانش ساخته است. حاضر است برای این نوع زیبایی، همه چیز را قربانی کند. به نظرم، او به طریقی به میراندا نیز علاقه داشت؛ ولی حاضر بود او را نیز برای نجات خودش، قربانی کند. مرگ او را نیز با دقت در قالب

bookperday.ir

یک مراسم مذهبی طراحی کرده و این ایده را نیز به او نیز تلقین کرده بود. به همین دلیل، میراندا، خروجش از وودلی کامون را به او اطلاع داده و او به میراندا دستور داده بود در مهمانسرایی که شما و خانم الیور برای صرف نهار اقامت کرده بودید، وی را ملاقات کند. قرار بود میراندا در کیلتربوری داون در کنار علامت تبر دوسویه در حالی که یک جام طلایی در کنارش بوده و قربانی یک مراسم مذهبی شده است، پیدا شود.

جودیت باتلر گفت:

- دیوانه، او یک دیوانه است.
- مادام، دخترتان در امنیت است ولی چیزی هست که خیلی دوست دارم از آن مطلع شوم.
- فکر می‌کنم شما شایستگی دانستن هر چیزی که من بتوانم به شما بگویم را دارید، موسیو پوآرو.
- میراندا، دختر شما و مایکل گارفیلد است؟

جودیت برای لحظه‌ای سکوت کرد، سپس گفت:

- بله.
- ولی خودش از این ماجرا خبر ندارد؟
- نه. میراندا چیزی در این مورد نمی‌داند. دیدن مایکل در اینجا کاملاً تصادفی بود. از وقتی دختر جوانی بودم، او را می‌شناختم. شدیداً عاشق او بودم ولی بعدها از او ترسیدم.
- ترسیدید؟
- بله. دلیلش را نمی‌دانم. او مرتکب کار خاصی نشد، اتفاق دیگری نیز نیافتاد، فقط من از سرشت او ترسیدم. از ملایمتش که در پس آن نوعی سردی و بی‌رحمی نهفته بود، ترسیدم. حتی از علاقه‌اش به زیبایی و خلاقیتش در کارها نیز ترسیدم. هرگز به او نگفتم که قرار است بچه‌دار شویم. او را ترک کردم، و بعد از آن، بچه به دنیا آمد. من هم داستان یک شوهر خلبان که در سانحه‌ای کشته شده است را ساختم. تقریباً بدون آرامش از اینجا به آنجا نقل مکان می‌کردم. تا این که از روی خوش‌شانسی یا بدشانسی به وودلی کامون آمدم. از طریق روابطی که در مدچستر داشتم، توانستم کاری به عنوان منشی پیدا کنم. و بعد، یک روز، مایکل گارفیلد برای کار به کواری وود آمد. فکر نمی‌کردم برایم مهم باشد. او نیز همین گونه بود. همه چیز مربوط به سالها پیش بود، ولی بعدها، بدون اینکه بفهمم میراندا مکرراً به جنگل می‌رود، احساس نگرانی کردم.

پوآرو گفت:

- بله. بین آنها رابطه‌ای وجود داشت. یک نوع وابستگی طبیعی. من شباهت بین آنها را دیدم. ولی تنها مایکل گارفیلد، علی‌رغم زیبایی، دنباله‌رو ابلیس بود و سرشتی شرور داشت. دختر شما باهوش و بی‌گناه بوده و شرارتی در او وجود ندارد.

abookperday.ir

سپس به سمت میزش رفت و یک پاکت را برداشت و از درون آن یک نقاشی که با مداد کشیده شده بود، بیرون آورد و ادامه داد:

- دخترتان.

جودیت نگاهی به آن انداخت. زیر نقاشی، امضای مایکل گارفیلد به چشم می‌خورد.

پوآرو گفت:

- او این نقاشی را کنار رودی در کواری وود کشیده است. به گفته خودش، این نقاشی را کشیده است تا او را فراموش نکند. او از فراموش کردن میراندا، هراسان بود. ولی حتی این مسئله نیز از کشتن او ممانعت نمی‌کرد.

سپس به کلماتی که با مداد در گوشه سمت چپ و بالای نقاشی نوشته شده بود، اشاره کرد و گفت:

- می‌توانید آن را بخوانید؟

جودیت به آرامی، هجی کرد:

- ایفی‌ژنی[۱۴۹].

پوآرو گفت:

- بله. ایفی‌ژنی. آگاممنون[۱۵۰]، دخترش را قربانی کرد تا باد در رساندن کشتی‌هایش به تروا به او کمک کند. مایکل نیز می‌خواست دخترش را قربانی کند تا یک باغ بهشتی جدید به دست آورد.

جودیت گفت:

- او می‌دانست چه کاری انجام می‌دهد. آیا هرگز این بابت پشیمان نمی‌شد؟

پوآرو پاسخی نداد. در ذهنش، تصویری از یک مرد جوان با زیبایی منحصربه‌فرد، نقش بست که در کنار صخره‌ی بزرگی با علامت تبر دوسویه نشسته، در حالی که همچنان در میان انگشتان بی‌جانش، جامی طلایی را می‌فشارد که با فرارسیدن ناگهانی قانون برای نجات قربانی او و تحویل وی به عدالت، آن را سرکشیده بود. پوآرو با خودش فکر کرد، اگر چه مایکل گارفیلد با مرگی که سزاوارش بود از دنیا رفت، ولی افسوس که هیچ باغ مملو از گلی در جزیره‌ای در سواحل یونان ساخته نشد. ولی به جای آن میراندا زنده، جوان و زیبا است.

سپس به جودیت رو کرد و گفت:

- خداحافظ مادام. به دخترتان بگویید مرا به یاد داشته باشد.
- او باید همیشه به یاد شما و دینی که به شما دارد، باشد.
- بهتر است این طور نباشد، بهتر است برخی خاطرات از ذهن انسان پاک شوند.

سپس به سمت خانم الیور رفت:

---

[۱۴۹] از اساطیر یونان و دختر آگاممنون و کلیتمنسترا که به دست پدرش در راه خدایان قربانی شد. م.

[۱۵۰] پادشاه مایسنا که منازعه او با آشیل، سرآغاز داستان ایلیاد است. م.

bookperday.ir

- شب به خیر، مادام عزیز. لیدی مک‌بث و نارسیسوس. نکته قابل توجهی است. باید از شما برای اینکه نظر مرا به آن جلب کردید، تشکر کنم.

خانم الیور با ناراحتی گفت:

- حق با شما است. مانند همیشه، من اشتباه کردم.

پایان

abookperday.ir